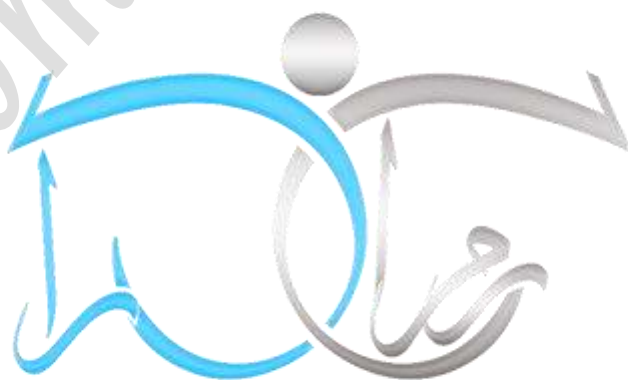


نام کتاب : فریادی در شب

نویسنده : مری هیگینز کلارک

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

مقدمه

جنی سپیده دم جستجویش را برای پیدا کردن کلبه آغاز کرد. تمام شب را بی حرکت در تختخواب بزرگ و مجلل پرده اویز دراز کشیده و نتوانسته بود بخوابد. آرامش و سکون خانه برایش طاقت فرسا و خفقان آور بود. پس از گذشت چند هفته، با اینکه اطمینان داشت بار دیگر ان صدا به گوشش نخواهد رسید، هنوز گوشه‌هایش به دنبال شنیدن صدای گریه‌ی کودک گرسنه بود و سینه‌های لبریز از شیرش آماده‌ی پذیرفتن دهان کوچک و مشتاق او.

بالاخره چراغ خواب روی میز کنار تخت را روشن کرد. نور اتاق را فرا گرفت، به کاسه‌ی بلوری روی میز توالث خورد و منعکس شد و چون کاسه‌ی پر از قالبهای کوچک صابون درست شده از درخت کاج بود، انعکاس نور با ته رنگ سبز بر روی ایینه‌ی عتیقه‌ی نقره و قلم موها افتاد و منظره‌ای خوف انگیز و ترسناک پدید آورد. از تخت پایین آمد و شروع به پوشیدن لباسهایش کرد. لباسی بلند و بادگیری نایلونی زیر لباس اسکی اش به تن کرد. ساعت چهار رادیو را روشن کرده بود. طبق گزارش تغییری در وضع هوای منطقه‌ی گرانت پلینس، مینه سوتا حاصل نمی شد. دمای هوا ده درجه زیر صفر و سرعت وزش باد به طور متوسط چهل کیلو متر در ساعت و درجه‌ی برودت آن بیست و چهار درجه زیر صفر بود.

دیگر مهم نبود. دیگر هیچ چیز برای او مهم نبود. حتی اگر در این جستجو از سرما یخ می زد و تا پای مرگ پیش می رفت، باز هم سعی می کرد کلبه را که جایی در میان درختان بلوط و افرا و همیشه بهار و کاجهای نروژی و بوته زارهای انبوه بود، پیدا کند. در تمام ساعاتی که خواب به چشمانش نیامده بود، نقشه‌ای را طرح ریزی کرده بود. سرعت قدمهای اریک سه برابر سرعت قدم های او بود. برداشتن گامهای بلند جزئی از طبیعتش بود و همین باعث می شد ناخودآگاه همیشه سریع تر از جنی گام بردارد. همیشه راجع به این موضوع با یکدیگر شوخی می کردند و جنی همیشه اعتراض می کرد: اهای، برای این دختر شهری صبر کن.

یک بار که اریک به کلبه رفته بود، فراموش کرده بود کلید را بردارد و فوراً برای برداشتن آن به خانه برگشته بود. رفت و برگشتش چهل دقیقه طول کشیده بود و این بدان معنی بود که از کنار جنگل تا کلبه بیست دقیقه راه بود. اریک هرگز او را به آنجا نبرده بود. همیشه با لحنی ملتمسانه می گفت:

–خواهش می کنم درک کن، جنی. هر هنرمندی نیاز به جایی دارد که در آن کاملاً تنها باشد.

جنی قبلاً هرگز سعی نکرده بود. آنجا را پیدا کند. ورود کارگران و کارکنان مزرعه به داخل جنگل ممنوع بود. حتی کلاید که به مدت سی سال اداره کننده‌ی مزرعه بود، ادعا می کرد نمی داند کلبه کجاست.

ان برف سنگین و تند ردپا و خط سیرش را می پوشاند، اما مزیتش این بود که به او امکان می داد از طریق اسکی صحرایی جستجویش را آغاز کند. می بایست خیلی دقت می کرد که راهش را گم نکند. با وجود بوته زارهای درهم و تنیده و انبوه درختان سر به فلک کشیده و اطلاعات بسیار کمی که از مسیر داشت، احتمال اینکه دور خودش بگردد، خیلی زیاد بود.

فکر آن را هم کرده بود و قطب نما، چکش، میخ و مقداری تکه پارچه همراه خودش برداشته بود. می توانست تکه پارچه ها را با میخ به درختها بکوبد تا بتواند راه برگشت را پیدا کند.

لباس اسکی اش داخل کمدی بیرون اشپزخانه بود. در مدتی که اب برای قهوه جوش می امد ان را پوشید و زپیش را بست. قهوه کمکش کرد افکارش را جمع و جور کند. در طول شب در این فکر بود که نزد کلانتر گاندرسون برود، اما او به طور قطع قبول نمی کرد کمکش کند و فقط با ان نگاه تحقیر امیز و کنجکاو همیشگی اش به او زل می زد. فلاسک قهوه را با خودش می برد. کلید کلبه را نداشت ولی می توانست با چکش یکی از پنجره ها را بشکند و به داخل برود.

با اینکه فقط دو هفته بود السا به مرخصی رفته بود، ان خانه ی قدیمی و فوق العاده بزرگ هنوز از تمیزی برق می زد و این تمیزی مدرکی مستدل بر ملاکها و معیارهای سفت و سخت او برای پاکیزگی بود. السا عادت داشت موقع ترک انجا کاغذ مربوط به همان روز را از تقویم روزنه ای که بالای تلفن روی دیوار نصب بود، پاره کند. جنی راجع به ان موضوع با اریک شوخی می کرد و می گفت: السا نه تنها وسایلی را که اصلا کثیف نیست تمیز می کند، بلکه با این کارش عصر یک روز غیر تعطیل را هم از بین می برد.

جنی کاغذ روز جمعه 14 فوریه را پاره کرد، ان را در دستش مچله کرد و به حروف چاپی سیاه رنگ ورق زیر ان خیره شد: شنبه 15 فوریه، و شروع به لرزیدن کرد. تقریباً چهارده ماه از روزی که برای اولین بار اریک را در گالری ملاقات کرده بود ف می گذشت. نه، چهارده ماه نبود. انگار یک قرن گذشته بود. دستش را روی پیشانی اش گذاشت و ان را مالش داد.

وقتی موهای خرمایی رنگش را که در طول حاملگی تیره شده بود و تقریباً به مشکی می زد، زیر کلا پشمی اسکی اش چپاند، به نظر کدر و بی جان می امد. ایینه ای که سمت چپ در اشپزخانه قرار داشت، با ان قاب صدفی اش، در ان اشپزخانه ی بزرگ با سرویس چوب بلوط، وصله ای ناجور به نظر می رسید. به تصویر خودش در ایینه خیره شد. زیر چشمانش به شدت گود افتاده و ان چشمان درشت سبز متمایل به ابی را هاله ای از غم و اندوه فرا گرفته بود. گونه هایش گود رفته، چهره اش تکیده و افسرده و به دلیل وزنی که هنگام زایمان از دست داده بود، بشدت لاغر شده بود. موقعی که زیپ لباس اسکی اش را بالا کشید، نبض گردنش شروع به زدن کرد. بیست و هفت ساله بود، ولی از نظر خودش دست کم ده سال بزرگتر به نظر می رسید و احساس می کرد به اندازه ی صد سال پیرتر شده است. ای کاش این حالت کمرخی و سستی اش از بین می رفت. ای کاش اهل خانه ان قدر ساکت و هراسان نبودند.

جنی به بخاری چدنی کنار دیوار شرقی اشپزخانه نگاه کرد. گهواره ای پر از چوب کنار ان بود. پس باز هم می توانست ثمر بخش باشد.

بدقت به گهواره نگاه کرد و سعی کرد شوکی را که همیشه با دیدن ان در اشپزخانه به او دست می داد، هضم کند. بعد پشتش را به ان کرد و فلاسک را برداشت و قهوه را داخل ان ریخت. بعد قطب نما، چکش، میخ ها و تکه پارچه ها را جمع کرد و داخل کوله پشتی برزنتی اش گذاشت.

شال گردنش را دور صورتش پیچید و کفشهای اسکی صحرایی اش را به پا کرد. دستکشهای پوست استردارش را به دست کرد و از در بیرون رفت.

باد ان قدر شدید و سوزدار بود که انگار به شال گردنی که دور صورتش پیچیده بود، دهن کجی می کرد. صدای خفه ی ما کشیدن گاوها او را به یاد حق های ارام عزاداری انداخت. خورشید داشت طلوع می کرد. با ان زیبایی

خیره کننده اش به رنگ طلایی سرخ ، همانند رب النوعی در دور دستها بود که قادر به متوقف کردن ان سرمای گزنده نبود . و نورش که به برفها می خورد ، چشم را بشدت می زد .

حتما کلاید تا حالا به گله ی گاوها سرکشی کرده و برای گاوهای سیاه نژاد انگوس که قادر به کنار زدن لایه ی ضخیم برف نبودند و بنابر عادت برای یافتن غذا و پناهگاه به انجا می آمدند ، یونجه ی خشک ریخته بود . مردان زیادی در این مزرعه کار می کردند - کسانی که هرگز به خانه نزدیک نمی شدند - و از دور همانند شب های کوچک و سایه هایی در برابر افق بودند

اسکی های صحرایی اش را که بیرون در اشپزخانه بود ، از شش پله ی ایوان پایین برد و روی زمین گذاشت . کفشهایش را در ان جا انداخت و ان را بست و خدا را شکر کرد که پارسال بخوبی اسکی را یاد گرفته بود . ساعت کمی از هفت گذشته بود که جستجوی کلبه را شروع کرد . با خودش شرط کرده بود که در هر مسیری بیشتر از سی دقیقه اسکی نکند . درست از نقطه ای که همیشه اریک در میان جنگل ناپدید می شد ، شروع کرد . شاخه های درختان ان قدر انبوه و در هم بود که نور خورشید بسختی از داخل ان نفوذ می کرد . تاجایی که امکان داشت روی خطی مستقیم اسکی کرد و بعد به سمت راست پیچید . تقریبا صد قدم دیگر رفت و دوباره به سمت راست پیچید و به کنار جنگل برگشت . بمحض اینکه از جایی رد می شد ، برف فوری رد پاهایش را می پوشاند ولی سر هر دوراهی که می رسید با میخ یک تکه پارچه روی درخت می کوید .

ساعت یازده به خانه برگشت . سوپ را گرم کرد ، جورابه های خیسش را عوض کرد و در حالی که سعی می کرد اعتنایی به درد و سوزش پیشانی و دستهایش نکند ، دوباره بیرون رفت .

ساعت پنج بعد از ظهر موقعی که داشت از سرما یخ می زد و هوا رو به تاریکی می رفت و خیال داشت از جستجو دست بکشد ، تصمیم گرفت از روی یک تپه ی پر از پستی و بلندی دیگر هم اسکی کند که ناگهان ان را دید . کلبه ای کوچک با سقفی چوبی که جد اریک در سال 1896 ان را ساخته ب ود . وقتی به دقت به ان نگاه کرد نومییدی همچون دشنه ای بر قلبش فرود آمد و لبانش را گزید .

پرده ها کشیده و کرکره ها بسته بود . انگار مدت زیادی بود که اصلا درش باز نشده بود . روی دودکش را برف پوشانده بود و هیچ نوری به بیرون نمی تابید .

ایا واقعا انتظار داشت موقعی که ان را پیدا می کند از دودکش دود بلند شود و نور چراغ از میان پرده به بیرون بتابد و او خیلی بی دغدغه برود و در را باز کند ؟

تابلویی فلزی با میخ روی در نصب شده بود . با اینکه حروف کمرنگ شده بود ، هنوز قابل خواندن بود : "به هیچ وجه بدون اجازه وارد نشوید . متخلف تحت پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت ."

در زیر ان امضای اریک فریتز کروگر و تاریخ 1903 دیده می شد .

مستراحی سمت چپ کلبه قرار داشت که تقریبا زیرشاخه های انبوه درختان کاج از نظر محو شده بود . جنی سعی کرد اریک کوچولو را موقعی که با مادرش به اینجا می آمد ، تصور کند . اریک به او گفته بود : "کارولین کلبه را همان طور که بود دوست داشت . پدرم می خواست ان را بازسازی کند ولی کارولین نمی خواست حتی چیزی در این مورد بشنود .

جنی در حالی که بکلی سرما را از یاد برده بود ، به سمت نزدیک ترین پنجره اسکی کرد . سپس دستش را داخل کوله پشتی اش کرد چکش را بیرون آورد ، شیشه را خرد کرد . خرده شیشه هایی که پرید ، گردنش را خراش داد ،

ولی او اصلاً متوجه یخ زدن قطرات خونی که از صورتش جاری شده بود، نشد و در حالی که بشدت مواظب بود به لبه ی تیز پنجره برخورد نکند، دستش را داخل کلبه کرد، چفت پنجره را گشود و در را با فشار باز کرد. اسکی هایش را در آورد، از لبه ی پنجره بالا رفت، پرده را کنار زد و وارد کلبه شد.

کلبه شامل یک اتاق به اندازه ی شش متر مربع بود. یک بخاری فرانکلین جلوی دیوار شمالی قرار داشت و یک خروار هیزم به طور منظم کنار آن چیده شده بود. یک قالیچه ی رنگ و رو رفته ی مشرق زمینی سر تا سر کلبه را پوشانده بود. کف کلبه از چوب و کاج سفید رنگ بود.

کاناپه ای دشته پهن با پارچه ی مخملی و تکیه گاهی بلند با صندلی هایی نظیر خودش دور بخاری بود. می می دراز از چوب بلوط و یک نیمکت نزدیک پنجره های جلویی قرار داشت. یک چرخ ریسندگی هم که انگار هنوز از آن استفاده می شد، آنجا بود. داخل بوفه ای بزرگ از جنس چوب بلوط ظروف چین و چراغ های نفت سوز چیده شده بود. راه پله ای با شیب تند در سمت چپ اتاق بود و کنارش یک ردیف سبد قرار داشت که داخلشان یک عالمه نقاشی قاب نشده بود.

دیوارها هم از جنس چوب کاج سفید رنگ، صیقلی و همچون ابریشم نرم بود و سرتاسر پوشیده از تابو بود. جنی با حالتی بهت زده نقاشیها را یک به یک نگاه کرد. کلبه همانند موزه بود. حتی آن نور ضعیف و کم هم نمی توانست زیبایی خارق العاده ی نقاشی های رنگ و روغن، آب رنگ، سیاه قلم و طراحی های با زغال را پنهان کند. در واقع اریک هنوز بهترین و زیبا ترین کارهایش را به نمایش نگذاشته بود. با خود گفت: یعنی منتقدان با دیدن این شاهکارهای هنری چه عکس العملی نشان می دهند؟

تعدادی از نقاشی های روی دیوار قاب شده بود. حتما همان هایی بود که او می خواست دفعه ی بعد به نمایش بگذارد. تصویری از طویله ای در میان توفان زمستان. چه چیز غیرعادی به نظر می رسید؟ ماده گوزنی با گردن افراشته ایستاده و گوشهایش را تیز کرده بود و می خواست به داخل جنگل بگریزد. گوساله ای به طرف مادرش می رفت. زمین پر از یونجه و گل هایابی اماده ی چیدن بود. عبادت کنندگان با عجله به طرف کلیسا می رفتند. جاده ی اصلی گرانیت پلیس در ارامشی ابدی فرو رفته بود. با اینکه جنی فوق العاده غمگین بود و احساس بدبختی می کرد، زیبایی و ظرافت آن مجموعه موقتا به او احساس آرامش و سکون داد.

به طرف نزدیک ترین قفسه رفت، روی یکی از نقاشی های قاب نشده خم شد و دوباره تحسین و تمجید تمام وجودش را در بر گرفت. جنبه های خارق العاده ی استعداد و هنر اریک، توانایی اش در کشیدن مناظر زیبا، قدرت یکسان حیوانات و انسانها، تصویر زیبا و پر نشاط باغ در فصل تابستان و کالسکه ی کهنه و قدیمی بچه ... و ناگهان آن را دید. چون درست متوجه نشده بود، با عجله نقاشی ها و طرحهای دیگر را بررسی کرد. به طرف دیوار دوید و دوباره نقاشی ها را یکی یکی بررسی کرد.

از شدت ناباوری چشمانش گرد شده بود. بی آنکه متوجه باشد چه کار می کند تلو تلو خوران به طرف پلکانی رفت که به اتاق زیر شیروانی منتهی می شد، با عجله بالا رفت. سقف اتاق زیر شیروانی شیب دار بود. به همین دلیل مجبور شد قبل از اینکه قدم به داخل اتاق بگذارد، روی آخرین پله سرش را خم کند و بعد وارد شود. درست موقعی که کرش را راست کرد و ایستاد، تصویر نقاشی شده ی هولناک و کابوس ماندی بر روی دیوار رو به رو توجهش را جلب کرد. جنی مات و مبهوت به تصویر خودش خیره شد.

اینه بود؟

نه . موقعی که به آن چهره ی نقاشی شده نزدیک شد ، اصلا حرکت نکرد . نور ضعیفی که از درز پنجره روی بوم نقاشی می تابید ، رگه هایی سیاه روی نقاشی به وجود آورده و حالتی ترسناک و شبح گونه به آن داده بود . چند دقیقه ای بی حرکت به نقاشی خیره شد . قادر نبود چشم از آن بردارد و تصاویر مهیب و مضمّن کننده را هضم کند . فک پایینش تحت تاثیر رنج و عذاب وحشتناکی که متحمل میشد اویزان شده بود . بعد صدای حق هق و ضجه ای را شنید . در واقع آن صدا از حنجره ی خودش خارج می شد . بالاخره از سر اکراه و با انگشتانی کرخ نقاشی را در سدت گرفت و آن را از روی دیوار پایین آورد . چند ثانیه بعد ، در حالی که نقاشی را زیر بغلش زده بود ، با اسکی هایش از کلبه دور شد . شدت وزش باد به حدی بود که نفسش را بند آورده بود و نمی گذاشت صدای فریاد های دیوانه وارش به گوش احدی برسد . فریاد می کشید و می گفت : کمک کنید . خواهش می کنم یک نفر به من کمک کند . باد فریادی را که می خواست از دهانش خارج شود ، در گلویش خفه و در دل آن جنگل تاریک مدفون کرد .

فصل 1

قسمت اول

کاملا بدیهی بود که نمایشگاه آثار نقاشی اریک کروگر هنرمند اهل میدوست که بتازگی استعدادش کشف شده بود، با موفقیتی عالی و بی نظیر روبرو می شد . پذیرایی از منتقدان و میهمانان ویژه از ساعت چهار شروع شد ولی در تمام طول روز گالری پر از بازدیدکنندگان عادی بود که بشدت جلب "خاطره ی کارولین" تابلوی زیبا و باشکوه رنگ و روغن داخل ویتترین شیشه ای بودند .

جنی با مهارت اریک را به منتقدان معرفی می کرد، با کلیکسیونرها گپ می زد و به مسئولان تدارک غذا که با سینی های محتوی پیش غذا رد می شدند و گیلساهای شامپاین را دوباره پر می کردند ، نگاه می کرد. آن روز صبح از لحظه ای که چشمانش را باز کرده بود ، روز سخت و پر مشغله ای را گذرانده بود . با اینکه بت معمولاً فوق العاده انعطاف پذیر و سازگار بود ، آن روز اصلا حاضر نبود به مرکز نگهداری کودکان برود . تینای دوساله هم به دلیل اینکه دو دندان کرسی اش داشت در می امد ، در طول شب بارها با گریه و نق از خواب بیدار شده بود .

بوران و کولاک روز سال نو ، شهر نیویورک را در کابوسی از ترافیک و راه بندان فرو برده و جدولهای کنار خیابانها را کپه ای از برفهای لغزنده و دود زده و سیاه پوشانده بود . بچه ها را در مرکز نگهداری کودکان گذاشت و از وسط شهر به طرف محل کارش رفت . تقریباً یک ساعت دیر به سرکار رسید .

اقای هارتلی بشدت عصبانی و از کوره در رفته بود .

-جنی همه چیز دارد خراب می شود . هیچ چیز اماده نیست . باید بدانی من به کسی احتیاج دارم که بتوانم به او تکیه کنم .

جنی کتش را داخل کمد گذاشت و گفت :

-واقعاً متأسفم که دیر شد . قرار است آقای کروگر چه ساعتی تشریف بیاورند ؟

-حدود ساعت یک . باورت می شود که سه تا از تابلوهای نقاشی را تازه چند دقیقه قبل تحویل داده اند ؟

به نظر جنی، وقتی آن مرد کوچک اندام و حدوداً شصت ساله ناراحت و مضطرب میشد همانند پسر بچه ای هفت ساله می شد. الان هم اخمهایش در هم رفته بود و لبانش می لرزید. جنی با لحنی آرامش بخش پرسید: همه ی تابلوها تحویل داده شده، این طور نیست؟

-بله، بله. ولی دیشب تلفنی با آقای کروگر حرف شدم و از او خواستم آن سه تابلو را بفرستد، حتی از احتمال گم شدن آن تابلوها بشدت عصبانی شد و اصرار کرد تابلوی نقاشی تصویر مادرش را در ویتترین به نمایش بگذاریم، حتی اگر برای فروش نباشد. جنی باز هم به تو می گویم، انگار که تو مدل آن نقاشی بوده ای.

-بله، ولی نبوده ام.

جنی خیلی دلش می خواست دستش را روی شانه ی آقای هارتلی بگذارد و آن را فشار بدهد، ولی در برابر این تمایل ایستادگی کرد و گفت: بسیار خوب، همه چیز آماده است. بهتر است برویم تابلوها را نصب کنیم.

جنی با چابکی در چیدن تابلوها، دسته بندی تابلوهای بزرگ رنگ و روغن، ابرنگ، سیاه قلم و طراحی با زغال کمک کرد.

وقتی آخرین تابلوی نقاشی نصب شد، آقای هارتلی در حالی که خوشحالی از سر و رویش می بارید، گفت:

جنی، عجب سلیقه ی خوبی داری! می دانستم از عهده اش بر می اییم.

جنی در حالی که سعی می کرد اه نکشد، فکر کرد: مطمئناً بتنهایی از عهده اش بر می امدی!

گالری ساعت یازده باز شد و تا ساعت یازده و پنج دقیقه، تصویر مادر اریک سرچایش در ویتترین قرار گرفته و تابلویی با خط خوش در قابی مخملی کنارش گذاشته شده بود: اولین نمایشگاه اریک کروگر در نیویورک.

آن نقاشی فوراً نظر عابران خیابان پنجاه و هفت را به خود جلب کرد.

جنی از پشت میزش می توانست اشخاصی را که می ایستادند و به نقاشی خیره می شدند، ببیند. خیلی از آنها به داخل گالری می آمدند تا از بقیه ی نمایشگاه و تابلوها دیدن کنند. امثرشان از او می پرسیدند: شما مدل نقاشی توی ویتترین بوده اید؟

جنی بروشورهایی را که در آنها شرح حال اریک کروگر نوشته شده بود میان مردم پخش می کرد.

دو سال قبل، اریک کروگر به شهرتی نامنتظر در نیای هنر دست یافت. او که اهل گرانیث پلیس، مینه سوتا، از پانزده سالگی نقاشی را به عنوان کار جنبی و سرگرمی آغاز کرده است. خانه ی او در مزرعه ای واقع شده که از چهار نسل قبل به او ارث رسیده است و گاوهایی درجه یک در آن پرورش داده می شود. او همچنین رئیس کل کارخانه های تولید سنگ اهرک کروگر می باشد. اولین بار استعداد او را یک فروشنده ی آثار هنری اهل مینیآپولیس کشف کرد. از آن زمان به بعد، نمایشگاه هایی در شهرهای مینیآپولیس، شیکاگو، واشنگتن دی سی و سانفرانسیسکو برگزار کرده است. آقای کروگر سی و چهار ساله و مجرد است. جنی به عکس روی جلد بروشور خیره شد و با خود گفت: در ضمن اقای کروگر خیل هم خوش قیافه است.

ساعت یازده و سی دقیقه، آقای هارتلی سری به او زد. دیگر اثری از اضطراب و نگارانی و کج خلقی در چهره و رفتارش نمایان نبود. گفت: همه چیز مرتبه؟

جنی با لحنی اطمینان بخش گفت: عالی.

و در حالی که سوال بعدی او را حدس می زد، در جواب پیشدستی کرد و گفت: دوباره با مسئولان تدارک غذا هماهنگ کردم. منتقدان مجلات تایمز، نیویورکر، نیوزویک، تایم، ارت نیوز که حتماً می آیند. اقلاً باید هشت

میهمان رسماً دعوت شده و صد میهمان دعوت نشده را در نظر بگیریم . ساعت سه بعد از ظهر هم در را به روی عموم می بندیم و مسئولان تدارک غذا فرصت زیادی برای تهیه ی غذا دارند .
-تو دختر خوبی هستی ، جنی .

حالا که همه چیز مرتب و منظم است و طبق برنامه پیش می رفت ، آقای هارتلی مهربان و آرام شده بود .
جنی با خود گفت :

-موقعی که به او بگویم نمی توانم تا آخر مراسم بمانم ، قیافه ش دیدنی است !
و بعد دنباله ی حرفش را گرفت و در حالی که به همکار نیمه وقتش اشاره می کرد ، گفت :
-لی هم همین الان رسید . اوضاع خیلی خوبه .

بعد خنده ای کرد و ادامه داد : پس اصلاً احتیاج نیست نگران باشید.

-سعی می کنم . به لی بگو من تا قبل از ساعت یک برمی گردم تا نهار را با آقای کروگر بخورم . تو هم الان می توانی بروی بیرون و یک چیزی بخوری .

جنی به او که بسرعت از در خارج می شد ، چشم دوخت . با ورود تعدادی تازه وارد، چند لحظه ای میان جمعیت ارامش برقرار شد . جنی خیلی دلش می خواست برود بیرون و بدقت تابلوی پشت ویتترین را نگاه کند . بی آنکه کتش را بپوشد بیرون رفت و برای اینکه بتواند پرسپکتیو تابلو را بهتر درک کند ، چند قدمی از ویتترین فاصله گرفت . رهگذران داخل خیابان به او و تابلو نگاهی می انداختند و با اینکه او راهشان را شد کرده بود ، اعتراضی نمی کردند و مهربانانه از کنارش رد می شدند . زن جوان تابلو رو به غروب خورشید روی تابی در ایوان نشسته بود . نور به طور مایل می تابید و امیزه ای از رنگهای قرمز و ارغوانی روشن تشکیل داده بود . اندام باریک و لاغر زن در شنلی سبز رنگ پیچیده شده بود . موهای سیاه پرکلاغی تاب دارش دور صورتش ریخته بود . جنی فکر کرد : حالا متوجه منظور آقای هارتلی شدم . ان پیشانی بلند ، ابروان پرپشت ، چشمان درشت ، بینی کشیده و استخوانی و لبان برگشته ، خیلی به اجزای صورت خودش شباهت داشت . ایوان چوبی سفید رنگ بود و ستونی باریک در گوشه ی ان قرار داشت . دیوار اجری خانه به گونه ای مبهم در پس زمینه تابلو دیده می شد . پسرک کوچکی که پشتش به نور خورشید بود ، از میان مزرعه به طرف زن می دوید . زن بی حرکت روی تاب نشسته و به غروب خورشید چشم دوخته بود . جنی احساس کرد ان زن بیش از اندازه تنها به نظر می رسد . چرا ؟ چرا باید کسی در ان هوای سرد بیرون از خانه بنشیند ؟ چرا غروب خورشید از پشت پنجره و از داخل خانه نگاه نمی کرد ؟

از سرما شروع به لرزیدن کرد . پلیور یقه اسکی اش را شوهر سابقش کوبین به مناسبت کریسمس سر زده به اپارتمانش امده بود . برای دخترها عروسک و برای او ان پلیور را آورده بود و اصلاً به روی خودش نیاورده بود که به انا خرجی نمیدهد و راجع به دویست دلاری هم که از جنی قرض گرفته و به او بدهکار بود ، حرفی نزده بود . با اینکه پلیوری ارزان قیمت بود و گرمای انچنانی نداشت ، دست کم نو بود و رنگ ابی فیروزه ای ان با زنجیر طلای نانا بسیار هماهنگی داشت .

دوباره به نقاشی خیره شد و مهارت نقاش را تحسین کرد . نقاش خیلی خوب و ماهرانه می توانست نگاه بیننده را از زن روی ایوان به پسرک و سپس به غروب خورشید معطوف کند . زیر لب گفت : زیباست
واقعا زیباست .

در حین اینکه با خودش حرف می زد ، بی اراده به عقب رفت ، روی زمین لیز پیاده رو سر خورد و احساس کرد با یک نفر برخورد کرد .

دستانی قوی بازوانش را محکم گرفت و از افتادنش جلوگیری کرد .

-همیشه توی چنین هوایی بدون کاپشن بیرون می ایید و با خودتان حرف می زنید ؟

لحنش امیزه ای از عصبانیت و شوخی بود .

جنی رویش را برگرداند و با دستپاچگی و در حالی که از خجالت زبانش بند آمده بود ، گفت :

-متاسفم مرا ببخشید . طوری تان شد ؟

جنی همچنان که عقب عقب می رفت ، متوجه شد ان شخص همان شخص روی جلد بروشور است . بروشوری که

تمام صبح ان را ورق زده بود . فکر کرد :

-خدای بزرگ ، میان این همه ادم چرا باید با اریک کروگر برخورد کنم !

فصل اول

قسمت دوم

جنی به صورت او نگاه کرد و متوجه شد رنگش پریده است . نگاهش ناباور بود و داشت لبانش را می گزید . نگران شد و با خود گفت :

-حتما عصبانیه . خوب ، نزدیک بود او را نقش زمین کنم .

بعد دستش را دراز کرد و گفت : واقعا متاسف ، آقای کروگر . خواهش می کنم مرا ببخشید . بشدت محو تماشای نقاشی تحسین امیز چهره ی مادران شده بودم . این تابلو تابلویی وصف ناپذیر است . اوه ، بفرمایید تو . من جنی مک پارتلند ، کارمند گالری هستم .

او مدتی طولانی به چهره ی جنی خیره شد و به دقت تک تک اعضای صورتش را بررسی کرد . جنی نمی دانست چه کار کند . همان طور ساکت و بی حرکت ایستاد . کم کم چهره ی او از ان حالت نارامی در آمد ، لبخندی زد و گفت :

جنی .

و ادامه داد : اصلا تعجب نمی کردم اگر به من می گفتی اسمت خوب ، مهم نیست .

لبخندی که زد ، به چهره اش روح و نشاط بخشید . جنی با چکمه هایی با پاشنه های هفت-هشت سانتی متری ، تقریبا همقد او بود و به همین دلیل فکر کرد حتما قد اریک یک متر و هشتاد سانتی متر است . چشمان درشت و ابی رنگش صورت زیبا و اصیلش را تحت الشعاع قرار داده بود . ابروان پرپشت و خوش فرمش باعث می شد پیشانی اش زیاد پهن به نظر نرسد . موهای فرفری قهوه ای - طلایی با رگه هایی از موی سفید که همچون نقره در میان موهایش برق می زد ، جنی را به یاد تصاویر روی سکه های روم قدیم انداخت . بینی کشیده و استخوانی و لبان برجسته همانند بینی و لبان زن تابلو بود . کاپشن پشم شتری به تن داشت و شال گردنی ابریشمی دور گردنش پیچیده بود . جنی فکر کرد چه تصورات ذهنی که از او نداشت ! از وقتی که کلمه ی مزرعه به گوششش خورده بود ، فکر می کرد او با مایشنی جین و چکمه هایی گلی وارد گالری می شود . از فکر خودش خنده اش گرفت و از عالم رویا بیرون آمد . خیلی مسخره بود که همان طور انجا ایستاده بود و می لرزید .

-آقای کروگر ...

اریک حرف او را قطع کرد و گفت : جنی ، سرده . واقعا متاسفم .

بعد دست در بازوی جنی انداخت و او را به طرف در گالری کشاند و در را برایش باز کرد .
 اریک فوراً نگاه کرد تا ببیند نقاشی هایش کجا قرار گرفته است و گفت :
 خیلی شانس اوردم که آن سه تابلوی آخر رسید .
 و با لبخند اضافه کرد : البته طرف قرارداد حمل و نقل تابلوها هم خوش شانس بوده .
 اریک تابلوها را بدقت واریسی کرد ، دوباره ایستاد و تابلوهای رنگ و روغنی را که به اندازه ی یک سر سوزن کج بودند ، صاف کرد . جنی هم او را همراهی کرد . وقتی کارش تمام شد ، سرش را با رضایت تکان داد و گفت : چرا تابلوی شخم زنی در بهار را کنار تابلوی برداشت محصول گذاشتید ؟
 جنی پرسید: هر دوی آنها مال یک مزرعه است مگه نه ؟
 نوعی احساس پیوستگی میان شخم زدن زمین و برداشت محصول کردم . فقط دلم می خواست تابلوی دیگری هم بود که منظره ی تابستان را نشان می داد.
 -چنین تابلویی داشتم ولی ترجیح داد ان را نفرستم .
 جنی نگاهی به ساعت بالای در انداخت . نزدیک ظهر بود .
 آقای کروگر ، اگر از نظر شما اشکال ندارد ، می خواهم به دفتر خصوصی آقای هارتلی ببرمتان . آقای هارتلی برای ساعت یک در رستوران راشن تی روم برای خودش و شما جا رزرو کرده . گمان می کنم الان دیگر سرو کله اش پیدا شود . من هم می خواهم بروم بیرون و ساندویچ بخورم .
 اریک کروگر کمک کرد تا جنی کتش را بپوشد و گفت : آقای هارتلی امروز غذایش را بتنهایی می خورد . من خیلی گرسنه ام و قصد دارم ناهار را با شما بخورم . مگر اینکه شما با کسی دیگر قرار داشته باشید .
 -نه با کسی قرار ندارم . می خواهم از دارو خانه غذای حاضری بگیرم .
 -غذای تی روم را امتحان می کنیم . بالاخره یک جایی برای ما پیدا می شود .
 جنی مخالفت کرد . می دانست آقای هارتلی بشدت از کوره در می رود . می دانست هر لحظه امکان دارد کارش را از دست بدهد . اغلب دیر سرکار حاضر می شد و هفته ی گذشته هم به دلیل اینکه تینا سرخک گرفته بود ، مجبور شده بود دو روز مرخصی بگیرد و سرکار نرود . اما با همه ی این تفاسیر ، چاره ی دیگری جز پذیرفتن دعوت او نداشت .
 در رستوران ، اریک کروگر اصلاً به روی خود نیاورد که جا رزرو نکرده اند و موفق شدند پشت میزی در گوشه ای دنج بنشینند . جنی تعارف او را برای خوردن شراب رد کرد و گفت : در عرض پانزده دقیقه خوابم می گیرد . دیشب خیلی کم خوابیدم . لطفاً برای من یک نوشیدنی سبک سفارش بدهید .
 ساندویچ دوبله سفارش دادند . اریک کمی به جلو خم شد و گفت : راجع به خودت با من حرف بزن ، جنی مک پارتلند .
 جنی جلوی خنده اش را گرفت و گفت : شما دوره ی دیل کارنگی (نویسنده و جامعه شناس معروف امریکایی . یکی از آثارش ایین دوست یابی است)
 را گذرانده اید؟
 -نه چطور مگر ؟

– آخر یکی از چیزهایی که در این دوره به دانشجویان یاد می دهند این است که دقیقا همین سوال را در دیدار اول از طرف مقابلت بپرسی . از این حرفها بگذریم ، من هم دوست دارم راجع به شما بدانم .
– از قضا من هم می خواهم راجع به تو بدانم .

نوشیدنی ها را آوردند . در حین نوشیدن ، جنی رو به او کرد و گفت :
من سرپرست خانواده ای هستم که دنیای امروز به آن خانواده ی تک والد می گوید . دو دختر دارم . بت سه ساله و تینا که تازه وارد دو سالگی شده . در اپارتمانی با نمای سنگ قهوه ای در خیابان سی و هفتم شرقی زندگی می کنم . خانه آن قدر کوچک است که اگر یک پیانوی رویال داشتم ، تمام فضای خانه را اشغال می کرد . مدت چهار سال هم هست که دارم برای آقای هارتلی کار می کنم .
– با وجود بچه هایی به این کوچکی ، چطور توانسته ای چهار سال برای او کار کنی ؟
– موقع تولدشان چند هفته ای مرخصی گرفتم .
– چه ضرورتی داشت با آن عجله به سر کارت برگردی ؟

فصل اول

قسمت سوم

جنی شانه ای بالا انداخت و گفت : تابستان همان سالی که از کالج فارغ التحصیل شدم ، با کوین مک پارتلند آشنا شدم . من فارغ التحصیل رشته ی هنرهای زیبا از دانشگاه فردهام لینکلن سنتر بودم . کو (مخفف کوین) در نمایشهای خارج از برادوی نقشهای پیش پا افتاده داشت . نانا خیلی به من گفت که اشتباه می کنم ، ولی من اصلا به حرفهایش گوش ندادم .
– نانا؟

– مادر بزرگم . از یک سالگی مرا بزرگ کرده است . در هر حال حق با نانا بود . کو مردی خوب و مهربان اما بی عرضه بود . به دنیا آمدن دو بچه در عرض دو سال بعد از ازدواج ، اصلا با برنامه های او جور در نمی آمد . درست بعد از به دنیا آمدن تینا خانه را ترک کرد . حالا هم طلاق گرفته ایم .
– خرج بچه ها را می دهد ؟

– درآمد متوسط یک هنرپیشه سی هزار دلار در سال است . درحقیقت کار کو خوب است و یکی دو تا کار که به تورش بخورد می تواند این پول را در بیاورد . ولی باید بگویم که جواب سوال شما نه است .
– و حتما بچه ها را از زمان تولدشان در مرکز نگهداری کودکان خرد سال گذاشته ای ؟
بغض همچون غده ای راه گلوی جنی را بست . ظرف یک دقیقه چشمانش پر از اشک شد و بسرعت گفت : موقعی که سرکار بودم ، مادر بزرگم از آنها مراقبت می کرد . او سه ماه پیش فوت کرد . الان اصلا دلم نمی خواهد راجع به او صحبت کنم .

اریک دستش را روی دست او گذاشت و گفت : جنی ، متاسفم . مرا ببخش . من آن قدرها هم احمق و خنگ نیستم . جنی درحالی که سعی می کرد لبخند بزند ، گفت : دیگر نوبت من است . حالا شما راجع به خودتان حرف بزنید . همین طور که او حرف می زد، جنی ساندویچش را گاز می زد .

احتمالا زندگی نامه ی مرا در بروشور خوانده ای . من تنها فرزند خانواده هستم . وقتی ده سالم بود ، مادرم در اثر یک سانحه در مزرعه مرد ... دقیقا روز تولد ده سالگی ام . پدرم هم دوسال قبل فوت کرد . من بیشتر اوقاتم را در اتلیه ام می گذرانم .

جنی گفت : اگر این کار را نمی کردید واقعا حیف بود . شما از پانزده سالگی نقاشی می کردید . این طور نیست ؟ هیچ وقت متوجه نبودید که کارتان خیلی عالی است ؟

اریک شراب را داخل لیوانش چرخاند ، مکثی کرد ، شانه ای بالا انداخت و گفت : می توانم همان جواب همیشگی را بدهم و بگویم نقاشی را صرفا برای سرگرمی و به عنوان یک کار جنبی آغاز کردم ، ولی حقیقت امر این نیست . مادرم نقاش بود . درست است که نقاش خیلی ماهری نبود ولی پدرش به نسبت مشهور بود . اسم پدرش اورت بوناردی بود.

جنی هیجان زده گفت : می شناسمش . اما چرا در شرح حالتان به این مطلب اشاره ای نکردید ؟ -اگر کارم خوب باشد خودش را نشان می دهد . امیدوارم گوشه ای از استعداد پدربزرگم را به ارث برده باشم . مادرم فقط طراحی می کرد و خیلی هم از آن لذت می برد ، اما پدرم بشدت به هنر و استعداد او حسادت می کرد . گمان می کنم . اولین بار که پدرم در سانفرانسیسکو با خانواده ی مادرم آشنا شد ، احساس می کرد که وصله ای ناجور است . به نظرم طرز رفتار آنها طوری بود که انگار با یک کارگر بی فرهنگ و دهاتی اهل میدوست روبرو شده اند .

با مادرم این طوری مقابله به مثل می کرد ، به او می گفت به جای اینکه هنر و مهارتش را در طراحی تلف کند ، کارهای مفیدی مثل لحاف دوزی انجام بدهد . با این حال پدرم ، مادرم را مقل بت می پرستید . اما متفرد بود که من وقتم را برای نقاشی تلف کنم . به همین دلیل دور از چشم او یواشکی نقاشی می کردم . انوار خورشید ظهرگاهی راهش را از یمان ابرهای آسمان باز کرده بود . از شیشه ی رنگی پنجره می گذشت و به صورت پرتوهای مایل ، روی میز آنان می تابید . جنی چشمانش را باز و بسته کرد . نور خورشید به چشمانش می تابید و اذیتش می کرد .

اریک همان طور که به او نگاه می کرد گفت : جنی ، حتما موقعی که با هم برخورد کردیم ، از عکس العمل من تعجب کردی . اگر راستش را بخواهی ، خیال کردم روح دیدم . شباهت به کارولین شگفت اور است . او تقریبا همقد تو بود . موهایش از موهای تو تیره تر و چشمانش سبز زمردی بود . چشمان تو آبی با رگه هایی از رنگ سبز است . اما چیزهای دیگری هم هست . شیوه ی لبخند زدن . شیوه ی کج کردن سرت موقعی که به حرفهای طرف مقابلت گوش می دهی . خیلی لاغری ، دقیقا مثل او . پدرم همیشه از لاغری او حرص و جوش می خورد . دائم او را تشویق می کرد بیشتر بخورد و الان هم من می گویم ، جنی ان ساندویچ را تمام کن . اصلا بهش لب نزدی . جنی گفت : سیر شدم . فقط لطف کنید یک قهوه ی فوری سفارش بدهید . اگر آقای هارتلی بفهمد موقعی که بیرون بوده شما رسیده اید سکنه ی قلبی می کند . من هم باید خیلی زود از مراسم پذیرایی جیم بشوم . لبخند از روی صورت اریک محو شد و گفت : برای امشب برنامه دارید ؟

-کارهای خیلی مهمی دارم . اگر بموقع دخترها را از مرکز نگهداری کودکان خانم کرتیس برندارم ، توی دردسر می افتم .

جنی ابروهایش را بالا انداخت ، لبانش را بر هم فشرد ، ادای خانم کرتیس را در آورد و گفت :

-ساعت معمول تعطیلی موسسه پنج بعد از ظهر است ، ولی برای مادران شاغل فرجه قائل می شوم . خانم مک پارتلند ساعت پنج و سی دقیقه آخرین فرجه است و حتی نمی خواهم یک کلمه درباره ی نرسیدن به اتوبوس و یا تلفنهای ضروری که دقیقا موقع بیرون آمدن از محل کارتان زده می شود ، بشنوم . سر ساعت پنج و سی دقیقه باید اینجا باشید وگرنه صبح روز بعد باید بچه هایتان را در منزل نگه دارید. متوجه شدید ؟

اریک با خنده گفت : می فهمم . حالا راجع به دخترهایت بگو .

جنی گفت : اینکه خیلی ساده است . انان باهوش و زیبا و دوست داشتنی و ...

و حتما شش ماهگی راه می رفتند و نه ماهگی حرف می زدند . تو خیلی شبیه مادرم هستی . اطرافیان می گویند او هم همیشه همین حرفها را درباره ی من می زده .

جنی با دیدن حسرت در چهره ی او ، دلش خیلی گرفت و گفت : مطمئنم که تمام حرفهای مادران حقیقت داشته .

اریک با خنده گفت : ولی من مطمئنم که حقیقت نداشته . جنی ، نیویورک مرا مبهوت می کند . چطوری اینجا بزرگ شدی ؟

حین قهوه خوردن صحبت کردند . جنی درباره ی زندگی شهری صحبت کرد: نمی توانی حتی یک ساختمان در مانهاتان پیدا کنی که من عاشقش نباشم .

اریک با لحنی سرد گفت : باورم نمی شود البته تو هم تا به حال روش دیگری از زندگی را تجربه نکرده ای .

بعد درباره ی ازدواج جنی صحبت کردند . اریک پرسید : موقعی که همه چیز تمام شد ، چه احساسی داشتی ؟

-با کمال تعجب ، به همان اندازه که برای ان عشق پیش پا افتاده ام متاسفم ، برای همان هم به همان اندازه متاسفم .

با این تفاوت که الان بچه هایم را دارم و همیشه بابت این موضوع از کو ممنون و سپاسگذارم .

وقتی به گالری برگشتند ، آقای هارتلی منتظرشان بود . جنی با نگرانی متوجه شد که گونه های او از شدت عصبانیت گل انداخته و وقتی اریک با مهارت آقای هارتلی را آرام کرد و خشمش را فرو نشاند ، در دل او را تحسین کرد .

-مطمئنم شما هم با من هم عقیده هستید که غذای شرکتهای هواپیمایی اصلا به در نمی خورد . من هم درست لحظه ای رسیدم که خانم مک پارتلند می رفت ناهار بخورد . از ایشان خواهش کردم اجازه بدهد به او ملحق شوم . اما در واقع با غذایم بازی کردم و حالا بی صبرانه منتظر ناهار خوردن با شما هستم . در ضمن شما را تحسین می کنم که نقاشی مرا در چنین جایی قرار دادید .

عصبانیت آقای هارتلی بتدریج فروکش کرد و سرخی گونه هایش محو شد . جنی به یاد ساندویچ بزرگی افتاد که اریک خورده بود و با متانت گفت : من مرغ سوخاری را به آقای کروگر پیشنهاد کردم . لطفا شما هم وادارشان کنید همان را سفارش بدهند .

اریک ابروهایش را بالا انداخت . سپس جنی از کنار او رد شد و زیر لب گفت : واقعا ازتان متشکرم .

فصل اول

قسمت چهارم

جنی بعدا از ان شوخی نسنجیده اش پشیمان شد . او چندان شناختی از این مرد نداشت . پس به چه دلیل تا این اندازه با او احساس نزدیکی کرده بود؟

او خیلی همدرد و دلسوز بود و قدرتی نهانی در وجودش نهفته بود . خوب، اگر در تمام طول زندگی ات در پول غرق باشی ، خوش قیافه باشی و استعدادی خدادادی هم داشته باشی ، چه دلیلی دارد احساس امنیت نکنی ؟

گالری تمام بعد از ظهر شلوغ بود. جنی به دنبال کلکسیونرهای مشهور و سرشناس می گشت. همه ی آنان به مراسم پذیرایی دعوت شده بودند، اما جنی می دانست که خیلی از آنان زودتر می آیند تا از نمایشگاه هم دیدن کنند. قیمتها بالا بود. یعنی به نسبت کارهای هنرمندی نو ظهور خیلی بالا بود. اما انگار برای اریک کروگر اصلا مهم نبود که تابلوهایش فروش برود یا نه.

اقای هارتلی درست لحظه ای که در گالری به روی عموم بسته شد، نزد او برگشت و گفت: اریک به هتل رفته تا برای مراسم پذیرایی لباسش را عوض کند.... تو خیلی روی او تاثیر گذاشته ای، جنی.

و با حالتی متعجب و حیرت زده ادامه داد: تنها کاری که کرد این بود که دائم راجع به تو پرسید. ساعت پنج دیگر کارها روی غلتک افتاده بود و مراسم بخوبی پیش می رفت. جنی با درایت و متانت اریک را همراهی می کرد، او را نزد منتقدان و کلکسیونرها می برد و معرفی اش می کرد. گپی کوتاه با آنان می زد و به اریک هم مجال می داد چند کلامی حرف بزند. بعد او را از شر آنان خلاص می کرد و نزد میهمانی دیگر می برد. بارها از او پرسیدند: این خانم جوان مدل تابلوی خاطره ی کارولین است؟

به نظر می رسید اریک از این سوال لذت می برد. می گفت: خود من هم کم دارد باورم می شود که او مدل تابلوی من بوده.

اقای هارتلی حواسش به خوشامدگویی به میهمانان تازه وارد بود. جنی از لبخند شاد او حدس می زد که ان مجموعه ی نقاشی موفقیتی بزرگ محسوب می شود. کاملا مشخص بود که منتقدان هم به همان اندازه تحت تاثیر اریک کروگر قرار گرفته اند. اریک کت و شلوار را عوض کرده و یک کت و شلوار رسمی سرمه ای رنگ خوش دوخت به تن کرده بود. کاملا مشخص بود که پیراهن سفید لبه پاکتی اش سفارشی است. کراوات البالویی رنگی که روی ان یقه ی سفید و اتو کشیده زده بود، صورت برنزه و چشمان ابی و موهای جو گندمی اش را مشخص تر می کرد. انگشتی طلا در انگشت کوچک دست چپش بود. جنی موقع ناهار متوجه ان شده بود و حالا می فهمید چرا ان انگشت ان قدر به نظرش آشنا می آمد. ان را در انگشت زن داخل تابلو دیده بود. حتما حلقه ی ازدواج مادرش بود. جنی، اریک را در حالی که با الیسون اسپونر، منتقد جوان و خوش لباس مجله ی ارت نیوز صحبت می کرد، ترک کرد. الیسون کت و دامنی شیری رنگ از جنس ادولفر به تن داشت که با موهای بلوند خاکستری اش هماهنگی داشت. جنی ناگهان متوجه کیفیت نامرغوب دامن پشمی خودش شد و با اینکه پاشنه ی چکمه هایش را عوض کرده بود و انها را واکس زده بود، باز هم رنگ و رو رفته و کهنه به نظر می رسید. او بخوبی می دانست که پلیورش هم ارزان و از شکل افتاده و همانند یک تکه کهنه ی پولی استر به نظر می رسد.

سعی کرد ناراحتی نامنتظرش را این گونه توجیه کند: روز طولانی و پرکاری بود و خیلی خسته شدم. حالا می بایست هر چه سریع تر انجا را ترک می کرد. تقریبا از رفتن به دنبال دخترها وحشت داشت. موقعی که نانا زنده بود رفتن به خانه اذت بخش بود.

نانا همیشه می گفت: عزیزم بنشین و استراحت کن. الان یک کوکتل خوشمزه درست می کنم.

نانا از شنیدن اتفاقی که در گالری می افتاد لذت می برد و موقعی که جنی شامش را می خورد، برای بچه ها قصه می گفت تا بخوابند.

-جن از موقعی که هشت ساله بودی، بهتر از من آشپزی می کردی.

جنی سر به سرش می گذاشت و می گفت : همین طور است ، نانا . شاید اگر این همبرگر ها را کمتر سرخ کرده بودی ، الان مثل توپ هاکی روی یخ سفت نبودند...

از وقتی نانا مرده بود ، بچه ها را از مرکز نگه داری کودکان برمی داشت ، سوار اتوبوس می شد ، به اپارتمانش می رفت و تا موقع حاضر شدن شام آنان را با شیرینی سرگرم می کرد .

درست لحظه ای که داشت کتش را بر می داشت ، یکی از مشهورترین کلکسیونرها گیرش انداخت . بالاخره ساعت 25 : 5 دقیقه توانست خودش را از مخمصه نجات بدهد . فکر کرد برود و به اریک شب بخیر بگوید ، ولی او هنوز به شدت مشغول حرف زدن با السیون اسپنسر بود . اصلا برای اریکه چه فرقی می کرد که او دارد می رود ؟ در حالی که سعی می کرد احساس ناراحتی را که دوباره برووجودش غلبه کرده بود ، از خود دور کند ، به آرامی از در قسمت خدمات گالری را ترک کرد .

فصل دوم

تکه های یخی روی پیاده رو ، رفت و آمد را خیلی خطرناک می کرد . مسیری که می بایست طی می کرد ، بدین شرح بود ک خیابان امریکاس ، خیابان پنجم ، خیابان مدیسون ، خیابان پارک ، خیابان لگزینگتون ، خیابان سوم و دوم . ساختمان هایی بسیار بلند در آنها بود . هرکسی که می گفت مانهاتان جزیره ای کوچک است ، احتمالا هرگز روی پیاده رویهای لیز و یخ زده ی آن راه رفته بود . اتوبوس ها خیلی اهسته حرکت می کردند و جنی ترجیح داد پیاده برود . با وجود این ، باز هم دیر می شد .

مرکز نگهداری کودکان در واقع در کوچه ی چهل و نهم ، نزدیک خیابان دوم بود . هنوز یک ربع به شش مانده بود که جنی نفس زنان زنگ اپارتمان موسسه ی خانم کرتیس را به صدا در آورد . از چهره ی خانم کرتیس عصبانیت می بارید . دست به سینه ایستاده بود و لبانش را در آن چهره ی خشن و عبوس همانند خطی باریک شده بود .

–خانم مک پارتلند !

و با همان چهره ی عبوس ادامه داد : " روز بسیار بدی داشتیم . تینا که تمام مدت گریه کرد و با اینکه به من گفته بودید بت قادر است بتنهایی به دستشوری برود ، باید به عرضتان برسانم که نمی تواند .

جنی با لحنی معترض گفت : بت می تواند خودش به تنهایی دستشوری –منظورم این است که به دستشویی برود . شاید به این دلیل است که بچه ها هنوز به اینجا عادت نکرده اند .

–و مجالی هم برای عادت کردن به اینجا نخواهند یافت . بچه های شما فوق العاده تخس و اتشپاره هستند . سعی کنید موقعیت و شرایط مرا درک کنید . یک دختر بچه ی سه ساله نمی تواند بتنهایی به دستشوری برود و یک دختر بچه ی دوساله که گریه اش بند نمی آید ، هر کدام بتنهایی کار تمام وقت محسوب می شود .

جنی اعتنایی به گفته های خانم کرتیس نکرد . بت و تینا روی کاناپه ی درب و داغون در سالن تاریکی که خانم کرتیس به آن محل بازی می گفت ، نشسته بودند . جنی فکر کرد یعنی از کی بچه ها با لباسهای بیرون حاضر و آماده و مثل مجسمه نشسته اند ؟ سریع به طرفشان رفت و با مهربانی و عطوفت محکم آنان را در اغوش کشید .

–سلام موش کوچولو . سلام شیطونک .

گونه های تینا از اشک خیس بود . مهربانانه موهای خرمایی رنگشان را که روی پیشانی شان ریخته بود ، کنار زد . هر دوی آنان چشمان قهوه ای با ته رنگ سبز ، مژگان پر پشت و سیاه و موهای کُو را به ارث برده بودند .

بت به تینا اشاره کرد و خبرها را داد .

-امروز خیلی ترسیده بود . یکریز گریه می کرد .

تینا در حالی که بغض کرده بود و لب پایینی اش می لرزید ، دستانش را دراز کرد تا جنی بغلش کند .

خانم کرتیس با لحنی سرزنش آمیز گفت : باز هم دیر آمدید .

جنی با حواس پرتی گفت : متاسفم .

پلک های تینا سنگین و گونه هایش گل انداخته بود . یعنی علایم شروع یک بیماری تازه بود ؟ نه دلیلش اینجا بود .

تینا هرگز به این مکان عادت نکرده و خو نگرفته بود .

جنی ، تینا را بغل کرد و بت هم از ترس اینکه جا نماند ، اهسته از روی کاناپه پایین آمد و پشت سر او به راه افتاد .

خانم کرتیس گفت : دخترها را فقط تا جمعه نگه می دارم . در واقع لطف می کنم . همین و بس .

جنی بدون اینکه شب بخیر بگوید ، در را باز کرد و به هوای سرد قدم گذاشت .

هوا کاملاً تاریک شده بود و بادی سوزدار می وزید . تینا سرش را در کتف جنی فرو برد و بت هم سعی کرد صورتش را پشت کت جنی قایم کند تا از سرما محفوظ بماند . بت اهسته گفت : من فقط یک بار جیم را خیس کردم .

جنی با خنده گفت : اوه ، موش کوچولوی دوست داشتنی ! مرا محکم بگیر و ول نکن . تا چند لحظه ی دیگر داخل اتوبوس گرم و نرم خواهیم بود .

اما سه تا اتوبوس بدون هیچ جای خالی رد شد و رفت و بالاخره از آمدن اتوبوس قطع امید کرد و پای پیاده به طرف مرکز شهر به راه افتاد . تینا مثل پرکاه سبک بود و وزنی نداشت ، ولی اگر سریع راه می رفت ، بت تقریباً روی زمین خرکش می کرد . موقعی که دو بلوک را رد کرد ، خم شد و بت را هم بغل کرد . بت با اعتراض گفت : مامی ، من خودم می توانم راه بیایم . دیگر بزرگ شده ام .

جنی با لحنی اطمینان بخش گفت : می دانم بزرگ شده ای ، اما اگر بغلت کنم ، زودتر می رسیم و وقت کمتری می گیرد .

بعد دو دستش را داخل هم قلاب کرد و این طوری توانست آن دو باستن کوچولو را توی بازوانش متعادل نگه دارد .

گفت : محکم بگیرید . دوی مارا تن در پیش است .

ده بلوک دیگر مانده بود تا به مرکز شهر برسد . بعد هم دو بلوک دیگر می ماند . با خود گفت : آنها سنگین نیستند . آنها بچه های تو هستند . وای خدای بزرگ ! از کجا می توانست تا دوشنبه ی آینده یک مرکز نگهداری دیگر پیدا کند ؟ اوه نانا ، نانا . چقدر به تو احتیاج داریم . دیگر جرات نمی کرد بیشتر از این از گالری مرخصی بگیرد . با خود گفت : ایا اریک از السیون اسپنر درخواست کرده شام را با او صرف کند ؟

کسی شانه به شانه اش شروع به راه رفتن کرد . سرش را برگرداند و وقتی اریک را دید که دست دراز کرد و بت را از بغلش گرفت ، بشدت شگفت زده شد . نیمی از چهره ی بت را ترس و نیم دیگر آن را حیرت در بر گرفته بود .

اریک که انگار متوجه شده بود همین الان است که بت شروع به اعتراض کند ، لبخندی به او زد و با لحنی مرموز گفت : اگر من بغلت کنم ، خیلی زودتر به خانه می رسیم . می توانیم با مامان و تینا هم مسابقه بدهیم .

جنی گفت : ولی

اریک گفت: مطمئنم به من اجازه می دهی کمکت کنم؟ دوست دارم این یکی کوچولو را هم بغل کنم ولی مطمئنم او بغل من نمی آید.

جنی تصدیق کرد و گفت: نه نمی آید و البته من واقعا از شما سپاسگذارم، آقای کروگر، ولی

-جنی ممکن است خواهش کنم این قدر مرا آقای کروگر صدا نذنی؟ چرا ان زن مزاحم و کسالت اور مجله ی ارت نیوز را بیخ ریش من بستی و رفتی؟ تمام مدت انتظار داشتم بیایی و مرا از شر او خلاص کنی و موقعی که متوجه شدم رفته ای، به یاد مرکز نگهداری کودکان افتادم. ان زنک مزخرف به من گفت انجا را ترک کرده ای ولی نشانی ات را از او گرفتم و تصمیم گرفتم تا اپارتمان پیاپی و زنگ اپارتمان را به صدا در بیاورم که یکدفعه با یک دختر خوشگل روبرو شدم که احتیاج به کمک داشت و الان هم که اینجا هستم.

اریک بازویش را محکم دور بازوی او حلقه کرد. جنی به جای اینکه احساس ناراحتی و خستگی کند، بی جهت احساس خوشحالی کرد و نگاهی به چهره ی او انداخت.

اریک با لحنی نگران و ناباورانه پرسید: هر شب این مسیر را طی می کنی؟

جنی گفت: معمولا شبهایی که هوا خراب است سوار اتوبوس ان قدر پر از مسافر بود که حتی جا برای راننده هم نبود.

بین دو خیابان لگزینگتون و خیابان پارک ساختمان های زیادی با نمای سنگ قهوه ای نوک تیز دیده می شد. جنی به خانه ی سوم در سمت راست حومه ی شهر اشاره کرد و گفت: انجاست. بعد با عشق و علاقه به او احساس ارامش می داد. ساختمان هایی که عمرشان تقریبا به یکصد سال می رسید و زمانی ساخته شده بودند که هنوز در خیلی از محله های مانهاتان خانه های شخصی وجود داشت. حالا اکثر ان خانه ها خراب شده بودند تا جا را برای ساختن اسمان خراشها باز کنند.

بیرون اپارتمان جنی به اریک شب بخیر گفت، ولی اریک نرفت و گفت: توی اپارتمان می بینمت.

جنی از سر اکراه جلوی او به راه افتاد و وارد سوئیت همکف شد. روی مبلمان کهنه ی دست دوم روکش هایی با رنگهای شاد و زنده ی زرد و نارنجی کشیده شده بود. یک تخته فرش قهوه ای رنگ توانسته بود قسمت اعظم پارکت زخمی و خط افتاده ی کف را بپوشاند. تختخوابهای بچه ها داخل اتاق رختکن حمام جا داده شده بود و دری کرکره ای تقریبا مانع دیدن انها می شد. تصویر شاگال تا حدودی بعضی از جاهای دیوار را که رنگش ور آمده و ورقه ورقه شده بود، می پوشاند.

بت و تینا که از خلاص شدن خوشحال بودند، به طرف اتاق دویدند.

بت چرخ زرد رویش را برگرداند و گفت: مامی خیلی خوشحالم که در خانه هستم.

بعد نگاهی به تینا انداخت و گفت: تینا هم از بودن در خانه خوشحال است.

جنی خندید و گفت: منظورتان را می فهمم موش کوچولو.

و برای اریک توضیح داد: همان طور که می بینید، جایمان خیلی کوچک است ولی یکدیگر را خیلی دوست داریم.

-دلیلش را می دانم. برای این است که فضای خیلی مطبوع و دلپذیری دارد.

جنی گفت: حالا این قدر خشن نباشید. چون قرار است مدیریت ساختمان تعمیرات کلی در ان صورت بدهد، فعلا پول زیادی خرج ان نمی کند.

-می خواهی اپارتمان را بخری؟

جنی زیپ کاپشن تینا را پایین کشید و گفت : من که اه در بساط ندارم . باورتان می شود ؟ قیمت همین یک وجب جا هفتاد و پنج هزار دلار است . ما همی تا موقعی که حکم تخلیه نگرفته اند و از اینجا بیرونمان نکرده اند ، و تا زمانی که جای دیگری پیدا نکرده ایم همین جا هستیم .

اریک بت را بغل کرد و گفت : بگذار این لباسهای سنگین را از تنت در بیاورم .

بعد سریع زیپ کاپشن او را پایین کشید و گفت : حالا باید برنامه مان را تنظیم کنیم . جنی ، من خودم را به شام دعوت کرده ام . حالا اگر از قبل برنامه ای برای شام داری ، یا باید مرا با اردنگی بیرون بیندازی یا نشانی یک **** مارکت خوب را به من بدهی .

هر دو همزمان از جایشان بلند شدند و روبروی یکدیگر ایستادند . اریک پرسید : کدام یکی را ترجیح می دهی جنی ؟ سوپرمارکت یا در اپارتمان ؟

جنی از لحن او متوجه حالت مشتاق و منتظرش شد و قبل از اینکه بتواند جوابی به او بدهد ، بت به پای اریک اویزان شد و ان را کشید . جنی این طوری دعوتش کرد : هر طور خودت دوست داری .

اریک قاطعانه گفت : خوب ، پس موضوع حل شد . من می مانم و تو هم دیگر حرف نمی زنی مامان خانم . جنی فکر کرد : او واقعا دلش می خواهد بماند و از خدایش است که با ما باشد . این فکر ، شادی نامنتظری در اعماق وجودش پدید آورد و رو به اریک کرد و گفت : احتیاجی نیست بروید از سوپرمارکت خرید کنید . اگر میتلوف دوست داشته باشید ، مقدار زیادی داریم .

یک لیوان شبلی (نوعی شراب سفید فرانسوی) برای اریک ریخت و بعد تلویزیون را روشن کرد تا مدتی که او بچه ها را به حمام می برد و غذایشان را می دهد ، اریک اخبار گوش کند .

زمانی که جنی شام را آماده می کرد ، اریک برای بچه ها کتاب داستان خواند . جنی همان طور که میز را می چید و سالاد درست می کرد ، نگاههایی دزدانه به مبلی انداخت که آنان رویش نشسته بودند . اریک دختر کوچولوها را بغل کرده بود و داستان سه خرس را می خواند و ادای شخصیتهای داستان را برایشان در می آورد . تینا شروع کرد به چرت زدن . اریک اهسته او را روی زانویش خواباند . بت با شور و شوق گوش می داد و چشم از صورت اریک بر نمی داشت . وقتی داستان تمام شد ، به اریک گفت : خیلی خیلی خوب بود . شما هم مثل مامان خیل خوب قصه می گوئید .

اریک لبخندی فاتحانه زد ، رو به جنی کرد و ابرویش را بالا انداخت .

بعد از اینکه بچه ها خوابیدند ، آنان پشت میز غذاخوری کوچکی که مشرف باغ بود ، نشستند و شامشان را خوردند . برف حیاط را سفید کرده بود . شاخه های **** و عریان درختان در اثر تابش انواری که از داخل خانه می تابید برق می زد . حصار که اپارتمان را از حیاطهای مجاور جدا می کرد ، تقریبا در میان بوته های بلند و انبوه همیشه بهار مدفون شده بود .

جنی گفت : می بینید ، روستا در دل شهر . بعد از اینکه دخترها می خوابند ، قهوه ام را می اورم اینجا پشت پنجره و آرام آرام می نوشم و خیال می کنم که دارم به املاک خودم نگاه می کنم . این محله ی ترتل بی که تقریبا ده بلوک خارج از شهر قرار دارد ، محله ی بسیار زیبایی است . شاید این حرفم مسخره باشد ولی روزی که بخواهم از اینجا بروم احساس ناراحتی می کنم . و غم عالم به دلم می نشیند .

-کجا می خواهی بروی ؟

-هنوز نمی دانم . شش ماه وقت دارم . بالاخره یک جایی پیدا می کنم . حالا قهوه میل دارید ؟

زنگ اپارتمان به صدا در آمد . اریک ناراحت و معذب شد . جنی لبش را گزید و گفت : احتمالا با فران کار دارند ، همسایه ی طبقه ی بالا . بین دوست پسرهایش که هر چند شب یک بار سر زده به ملاقاتش می آیند ، گیر افتاده . اما کوین پشت در بود . لباس اسکی گران قیمتش با آن شال گردن درازی که دور شانه هایش گره زده بود ، موهای سیاه و بدقت اصلاح شده و صورت برنزه اش ، چهره ای زیبا و پسرانه به او داده بود .

جنی در حالی که سعی می کرد لحنش عصبانی و غضب الود نباشد گفت : بیا تو کوین . و فکر کرد: چه موقع شناس ! انگار بو کشیده .

کوین با گامهایی بلند وارد خانه شد و سریع جنی را بوسید . جنی که می دانست اریک به آنان نگاه می کند به شدت خجالت کشید .

-بچه ها خوابند ، جن ؟ خیلی بد شد . دلم می خواست آنها را ببینم .

بعد لحنش را عوض کرد و خیلی خشک و رسمی مثل انگلیسی ها گفت : اوه مهمان داری ؟

جنی فکر کرد : همیشه در حال نقش بازی کردن است . خنده دار بود . شوهر سابق ، دوست تازه ی همسر سابقش را در اتاق پذیرایی ملاقات می کرد . جنی آنان را به یکدیگر معرفی کرد و آن دو هم بی آنکه لبخندی به یکدیگر بزنند ، فقط سرشان را تکان دادند .

کوین در حالی که وانمود می کرد می خواهد جو را از آن سنگینی بیرون بیاورد ، گفت : بوهای خوب می آید ، جن . چه غذایی درست کرده ای ؟

بعد در قابلمه ی روی گاز را برداشت ، ناخنکی به آن زد و گفت : اوه ، خدایا . عجب میتلوف اشتها اوری ! حرف ندارد . اصلا نمی فهمم چرا اجازه دادم ترکم کنی .

اریک با لحنی سرد حرف او را قطع کرد و گفت : اشتباه خیلی بزرگی مرتکب شدید .

کوین با خونسردی حرف او را تایید کرد و گفت : واقعا اشتباه بزرگی بود . خوب دیگر ، باید بروم . داشتم از اینجا رد می شدم ، گفتم یک سری به شماها بزنم . جن ممکن است چند لحظه ییایی بیرون ؟ می خواهم باهات حرف بزنم .

جنی دقیقا می دانست او می خواهد درباره ی چه موضوعی حرف بزند . امروز ، روز پرداخت حقوق بود . در حالی که خدا خدا می کرد اریک او را نبیند ، یواشکی کیف پولش را زیر بغلش زد و از اتاق به داخل راه رو رفت .

-کو ، من واقعا پول ...

-جن کریسمس برای تو و بچه ها خیلی ولخرجی کردم و الان بشدت در مضیقه هستم . موقع پرداخت اجاره است و صاحب خانه ام کفرش بالا می آید . فقط سی دلار به من قرض بده . هفته ی دیگر به ات پس می دهم .

-سی دلار ؟ کوین من نمی توانم چنین پولی به تو بدهم .

-جنی من به این پول احتیاج دارم .

جنی از سر اکراه دست در کیفش کرد و گفت : کوین باید با هم حرف بزنیم . گمان می کنم همین روزهاست که کارم را از دست بدهم .

کوبین به سرعت اسکناس ها را گرفت ، داخل جیبش چپاند و به سمت در خروجی رفت و گفت : ان ژوکر پیر هرگز تو را از دست نمی دهد . جن . او قدر چیزهای با ارزشی را که دارد ، می داند . جلوییش بایست و تقاضای اضافه حقوق کن . هرگز نمی تواند کس دیگری را با همین حقوقی که به تو می دهد ، استخدام کند . حالا می بینی .

موقعی که جنی به داخل اپارتمان برگشت ، اریک داشت میز را پاک می کرد و شیر ظرف شویی را ابز گذاشته بود . بعد ماهی تابه را با باقی متیلوف برداشت و به طرف سطل اشغال رفت .

جنی اعتراض کرد : هی ، دست نگه دار. بچه ها می توانند فردا شب ان را برای شام بخورند .

اریک به ارامی ان را داخل سطل اشغال ریخت و گفت : از وقتی که ان مرتیکه ی هنرپیشه ، شوهر سابق ، به ان دست زد ، دیگر نمی توانند ان را بخورند .

بعد مستقیم در چشمهای جنی نگاه کرد و گفت : چقدر به او دادی ؟

-سی دلار . بعدا پس می دهد .

-یعنی می خواهی بگویی خیلی راحت به او اجازه می دهی وارد منزل تو بشود ، تو را ببوسد ، در مورد ترک کردن تو شوخی کند ، بعد برود و مثل اب خوردن پولی را که از تو می گیرد صرف خوردن مشروبهای گران قیمت کند ؟

-برای پرداخت اجاره اش در مضیقه بود .

-خودت را گول نزن . جنی . هر چند وقت یکبار این حقه را سوار می کند ؟ گمان می کنم فقط روزهای پرداخت حقوق تو .

جنی از سر بی حوصلگی لبخندی زد و گفت : نه ، ماه پیش روز پرداخت حقوق نیامد. ببین اریک ، خواهش می کنم ان ظرفها را ول کن . خودم می توانم انها را بشورم .

-عملا کارهای زیادی را برای انجام دادن داری .

جنی بدون اینکه حرفی بزند دستمال را برداشت . چرا کوبین ان شب را برای سر زدن انتخاب کرده بود ؟ چقدر احمش بود که ان پول را به او داده بود .

ناراحتی و عصبانیتی که در چهره و رفتار اریک بود ف کم کم محو شد . دستمال را از دست جنی گرفت و با لبخند گفت : دیگر کافیه .

اریک دو لیوان مشروب ریخت و به طرف کاناپه آمد .

جنی در حالی که در درون احساسی پر شور و مبهم نسبت به او داشت ، کنارش نشست و سعی کرد احساساتش را تجزیه و تحلیل کند ، ولی نتوانست . تا چند لحظه ی دیگر او از انجا می رفت و فردا صبح در راه برگشت به مینه سوتا بود و او فردا شب همین موقع ، مثل همیشه اینجا تنها نشسته بود . جنی به یاد شادی و لذتی افتاد که موقع داستان گفتن اریک در چهره ی بچه ها وجود داشت . به یاد آرامش خاطری افتاد که با حضور ناگهانی و گرفتن بت از بغلش به او دست داده بود . انگار اریک تنها با حضورش می توانست تمام غم و غصه ها و نگرانی ها را زایل کند .

اریک با لحنی پرمهر و محبت گفت : جنی در چه فکری هستی ؟

جنی در حالی که سعی می کرد لبخند بزند گفت : فکر نمی کردم . من ... فقط احساس خشنودی و رضایت می کنم .

-نمی دانم وجود من باعث این خشنودی و رضایت شده ؟ جنی ، مطمئنی که هنوز عاشق کوبین مک پارتلند نیستی ؟

جنی ان قدر حیرت زده و متعجب شد که به خنده افتاد و گفت : خدای بزرگ ، معلومه که نیستم .

-پس چرا این قدر با میل و رغبت به او پول می دهی ؟

-به نظرم نوعی احساس مسئولیت بیجا به او دارم . شاید واقعا برای پرداخت اجاره اش به پول نیاز دارد .

-جنی من فردا صبح زود پرواز دارم ، اما می توانم برای آخر هفته به نیویورک برگردم . برای جمعه شب برنامه ی خاصی نداری؟

اریک برای دیدن او برمی گشت ! همان احساس لذت بخش آرامش و اطمینان خاطری که با حضور ناگهانی او در خیابان دوم تمام وجودش را فرا گرفته بود ، دوباره به سراغش آمد . -برنامه ی خاصی ندارم . یک پرستار هم برای بچه ها پیدا می کنم .

-شنبه چطور ؟ گمان می کنی اگر هوا سرد نباشد ، بچه ها از رفتن به باغ وحش خوششان می آید ؟ بعدش هم می توانیم برای صرف ناهار به رامپل مایر برویم .

-حتما خوششان می آید . اما اریک واقعا

-فقط از اینکه مجبورم همین مدت کوتاه را هم برگردم و در نیویورک نباشم ، ناراحتم . یک جلسه ی مهم دارم درباره ی سرمایه گذاری های که می خواهم داشته باشم . اوه ، اشکالی ندارد اگر ...؟

اریک متوجه البوم عکسی شد که روی قفسه بود و آن را برداشت .

جنی گفت : اگر دلت می خواهد آن را ببینی ، اشکال ندارد ولی عکسهای جالبی ندارد .

همان طور که شرابشان را می نوشیدند ، البوم را ورق می زدند . جنی گفت : این من هستم . اینجا به فرزند خواندگی پذیرفته شده ام و دارند مرا از پرورشگاه می برند . این هم عکس والدین تازه ام است .

-زوج جوان و نازنینی به نظر می رسند .

اصلا آنها را به خاطر نمی اورم . وقتی چهارده ماهه بودم در تصادف اتومبیل کشته شدند . بعد از آن ها فقط من و نانا ماندیم .

-این عکس مادر بزرگته ؟

-بله وقتی به دنیا آمدم ، پنجاه و سه ساله بود . هرگز روزی را که تازه به کلاس اول رفته بودم و با لب و لوجه ای اویزان به خانه برگشتم ، از یاد نمی برم . آن روز خیلی ناراحت بودم چون پدری نداشتم که به مناسبت روز پدر برایش کارت درست کنم . نانا گفت : خوب گوش کن ، جنی . من هم مادرت هستم ، هم پدرت و هم مادر بزرگت و پدر بزرگت . من ، تمام آن کسانی هستم که به شان احتیاج داری و دوستشان داری . حالا هم کارت روز پدر را برای من درست کن !

اریک دستش را دور شانه های جنی حلقه کرد و گفت : ببخود نیست که اینقدر دلت برایش تنگ می شود .

جنی با عجله ادامه داد : نانا در اژانس مسافرتی کار می کرد . برای همین به مسافرتها ی خیلی خوبی می رفتیم . این عکس را نگاه کن . در انگلستان هستیم . آن موقع پانزده سالم بود . این هم عکس سفرمان به هاوایی است .

وقتی به عکس های ازدواجش با کوین رسیدند ، اریک البوم را بست و گفت : دیگر دیر وقت است و حتما خسته ای . جلوی در ، اریک دستان او را در دست گرفت و بوسه ای بر آنها زد .

جنی چکمه هایش را در آورده بود و جوراب ساق بلند به پا داشت . اریک لبخندی زد و گفت : حتی این طوری هم خیلی خیلی شبیه کارولین هستی . با کفش پاشنه دار ، بلند قد به نظر می آیی و بدون کفش کوچک اندام و ریزه هستی . جنی ، تو به سرنوشت اعتقاد داری ؟

-اعتقاد دارم اتفاقی که قرار باشد بیفتد ، حتما می افتد.

اریک گفت : ان اتفاق خواهد آمد .

و در را پشت سرش بست .

درست ساعت هشت صبح بود که تلفن زنگ زد .

–خوب خوابیدی ، جنی ؟

–خیلی خوب .

واقعا هم همین طور بود . از فکر اینکه اریک دوباره برمی گردد و او را دوباره می بیند با نوعی احساس شادی و وجد به خواب رفته بود . پس از مرگ نانا برای اولین بار بود که در اثر ان احساس ناخوشایند که همچون وزنه ای روی قلبش سنگینی می کرد ف دم های صبح از خواب نپزیده بود .

–خیلی خوشحالم . من هم خیلی خوب خوابیدم و خوابهای خوشی دیدم . جنی ، برای شروع ، ترتیبی داده ام که از امروز هر روز صبح ساعت هشت و ربع یک لیموزین به دنبال تو و دخترها بیاید . دخترها را به مرکز نگهداری کودکان و تو را به گالری ببرد و عصر ها هم ساعت پنج و ده دقیقه بیاید دنبالت . اریک ، این کار شدنی نیست .

–جنی ، خواهش می کنم . کار زیادی نمی کنم . نمی توانم راحت بنشینم و نگران بیرون رفتن تو و بچه ها در ان هوای سرد نباشم .

–ولی اریک !

–جنی الان دیگر باید بروم . خیلی کار دارم . بعدا با تو تماس می گیرم .

در مرگز نگهداری کودکان ، خانم کرتیس خوشحال و رفتارش دوستانه بود . گفت :

عجب دوست موقر و اقاایی دارید ، خانم مک پارتلند . امروز صبح آقای اریک تلفن زدند . می خواهم بگویم احتیاجی نیست بچه ها را از اینجا ببرید . گمان می کنم تنها چیزی که احتیاج داریم این است که من و بچه ها یکدیگر را بیشتر بشناسیم و به انها فرصت بدهیم خودشان را با اینجا وفق بدهند . مگه نه بچه ها ؟

اریک در گالری به او تلفن زد و گفت : همین الان هواپیما در مینیاپلیس به زمین نشست . اتومبیل آمد ؟

–اریک واقعا خدا خیرت بدهد . خیلی لطف کردی ، همین قدر که مجبور نبودم دائم به بچه ها بگویم عجله کنند ، کلی ارزش داشت . به خانم کرتیس چه گفتم ؟ از سر تا پایش مهربانی و شخصیت می بارید .

–مطمئنم همین طور بوده که تو می گویی جنی . جمعه شب دوست داری کجا غذا بخوری ؟
–برای من فرقی نمی کند .

–اسم رستورانی را که همیشه دلت می خواسته غذایش را بخوری ، بگو . یک جایی که هرگز تا به حال با کس دیگری در ان غذا نخورده ای .

–اریک هزاران رستوران در نیویورک وجود دارد . پاتوق من رستوران های خیابان دوم و محله ی گرینویچ ویلج است .

–تا به حال در رستوران لوتس غذا خورده ای ؟

–خدای بزرگ نه .

–خیلی خوب پس جمعه شب انجا غذا می خوریم .

جنی بقیه ی روز را گیج و منگ و بهت زده بود . حتی اظهارنظرهای بی وقفهی آقای هارتلی درباره ی طرز رفتار اریک با او هیچ کمکی به تغییر حالتش نکرد .
-از همان نگاه اول عاشقت شد ، جنی .

فران ، میهماندار هواپیما که در آپارتمان شماره 4 ان ساختمان زندگی می کرد ، همان شب سر زده به آپارتمان او آمد و در حالی که کنجکاوی مثل خوره به جانش افتاده بود ، گفت : دیشب ان مردک خوش تیپ و خوش قیافه را در راهرو دیدم . با خودم گفتم حتما اینجا بوده . می دانم که جمعه باهаш قرار داری ، اوه .
و داوطلبانه گفت که حاضر است ان شب دخترها را نگه دارد . گفت : خیلی دلم می خواهد او را ببینم . شاید برادری ، پسرعمویی یا دوستی قدیمی از زمان دانشکده داشته باشد .

جنی با خنده گفت : زیاد به دلت صابون نمال . او حتما الان در این فکر است که به من تلفن بزند و بگوید همه چیز را فراموش کنم .

فران که موهای فرفری اش را محکم بسته بود ، سرش را تکان داد و گفت ک نه ، به دلم افتاده او این کار را نمی کند .

روزهای هفته برایش خیلی کند می گذشت . چهارشنبه ، پنج شنبه و بی انکه اتفاقی بخصوصی بیفتد ، جمعه از راه رسید .

اریک ساعت هفت و سی دقیقه آمد دنبالش . جنی تصمیم گرفته بود پیراهن بلندی را که از حراجی خریده بود ، بپوشد . زنجیر طلا با قاب اویزش وسط یقه ی تخم مرغی شکل لباسش جلوه ای خاص داشت و الماس وسطش روی پارچه ی ابریشمی مشکی پیراهنش به طور باشکوهی می درخشید . موهایش را مدل فرانسوی بافته بود .
-خیلی زیبا شده ای جنی .

اریک با ان کت و شلوار سرمه ای رنگ و پالتوی کشمیر سرمه ای رنگ راه راه و دستمال گردن ابریشمی سفید گران قیمت ، بسیار خوش قیافه و برازنده بود .

جنی به فران تلفن زد تا بیاید و وقتی او آمد ، متوجه شد که چشمان اریک با دیدن نگاه تحسین امیز فران از خوشحالی برق زد . تینا و بت مجذوب عروسکهایی شده بودند که اریک برایشان آورده بود . جنی به صورت زیبا و ارایش کرده ی عروسکها ، پلکهایشان که باز و بسته می شد ، دستان چالدار و تپل و موهای فرفری شان نگاه کرد و انها را با کادوهای کهنه و ژنده ای که کوین به مناسبت کریسمس برایشان آورده بود ، مقایسه کرد .
وقتی پالتوی سنگین و کهنه اش را به دست اریک داد ، متوجه درهم رفتن چهره ی او شد و فکر کرد ای کاش پیشنهاد فران را قبول می کرد و پالتوی پوست او را قرض می گرفت . اما نانا همیشه به او می گفت هیچ وقت از کسی چیزی قرض نگیرد .

اریک برای ان شب لیموزینی کرایه کرده بود . جنی به روکش صندلی تکیه داد . اریک دست او را در دست گرفت و گفت : جنی خیلی دلم برایت تنگ شده بود . این چهار روز خیلی دیر گذشت و طولانی ترین روهای عمر من بود .
جنی گفت : من هم خیلی دلم برایت تنگ شده بود .

با اینکه این حرف حقیقت محض بود ، با خود گفت : ای کاش خودم را زیاد مشتاق نشان نمی دادم .

در رستوران ، جنی به میزهای دیگر که نگاه کرد ، چهره های سرشناس را شناخت .

اریک پرسید : چرا لبخند می زنی جنی ؟

-سرگشتگی فرهنگی . هواپیمای جت هم اگر بخواهد از یک نوع فرهنگ و شیوه ی زندگی به طرف فرهنگ و شیوه ی زندگی دیگری پرواز کند ، ان قدر این دو از هم فاصله دارند که حتی ان هم با ان سرعتش عقب می ماند . حتما خودت بهتر می دانی که حتی یکی از این ادم هایی که اینجا هستند تا به حال اسم جایی به نام مرکز نگهداری کودکان خانم کرتیس به گوششان نخورده .

اریک تبسمی کرد ، نگاهی پر عطوفت به جنی انداخت و گفت : بیا امیدوار باشیم که این طورها هم نیست . پیشخدمت برایشان شامپاین ریخت .

-این گردنبدن ان روز هم به گردنت بود . جنی . خیلی قشنگه ، کوین ان را برایت خریده ؟
-نه ، هدیه نانااست .

اریک به جلو خم شد ، انگشتان کشیده و زیبایش را در انگشتان جنی حلقه کرد و گفت : خوشحالم ، وگرنه تا اخر شب از دیدن ان عذاب می کشیدم . ولی حالا از دیدنش لذت می برم .
اریک با لهجه ی فرانسوی سلیس درباره ی صورت غذا با سرپیشخدمت صحبت کرد . جنی از او پرسید فرانسه را کجا یاد گرفته ؟

-خارج از کشور . من زیاد به خارج سفر می کردم . بالاخره فهمیدم هر وقت در مزرعه هستم و نقاشی می کنم خوشبخت ترین فرد روی زمین هستم و خیلی کم احساس دلتنگی و تنهایی می کنم . ولی این چند روز گذشته خیلی خیلی به من بد گذشت .

-چرا ؟

-دلتنگ تو بودم .

شنبه به باغ وحش رفتند . اریک با صبر و حوصله ی زیاد دخترها را بنوبت روی شانه هایش می گذاشت و چون اصرار داشتند به قسمت میمون ها بروند ، سه دفعه انها را به انجا برد .

موقع صرف ناهار ، وقتی جنی بشقاب غذای تینا را اماده می کرد ف اریک هم تکه های غذای بت را کوچک کرد و به تینا گفت به شرطی نوشیدنی بلادی مری اش را می خورد که او هم شیرش را تا ته بخورد . در واقع ، این طوری او را به خوردن شیرش تشویق کرد و سرش را به شکلی مسخره در برابر جنی که لبانش منقبض شده بود ، خم کرد . با وجود مخالفت های جنی ، با اصرار به هر کدام از دخترها یک تکه از بهترین قسمت حیوانات شکم پر و مشهور رامپل مایر را داد و انگار متوجه نشد که بت مدت بسیار بسیار طولانی معطل کرد تا تصمیمش را گرفت .

وقتی از رستوران بیرون آمدند و قدم به خیابان گذاشتند ، جنی از او پرسید: مطمئنی شش تا بچه در مزرعه ی مینه سوتا نداری ؟ هیچ کس نمی تواند این قدر طبیعی و غریزی نسبت به بچه ها صبور و بردبار باشد .

-ان کسی که مرا بزرگ کرد ، خودش به طور غریزی چنین صبر و تحملی را داشت . من هم از او یاد گرفتم .
-ای کاش مادرت را دیده بودم .

-ای کاش من هم مادر بزرگت را دیده بودم .

بت پرسید : ماما ، چرا این قدر خوشحالی ؟

روز یک شنبه اریک دو جفت کفش مخصوص پاتیناژ برای تینا و بت آورد و همگی شان را به پیست پاتیناژ و اسکیت راکفلر سندر برد . و همان شب جنی را برای صرف شام در محیطی آرام به پارک لتپن برد . موقع نوشیدن قهوه

هردویشان سکوت اختیار کردند . تا اینکه بالاخره اریک سکوت را شکست و گفت ک این دو روز گذشته روزهای بسیار خوب و خوشی بود ، جنی .
-همین طوره .

اریک هیچ حرفی درباره ی برگشتن نزد . جنی سرش را برگرداند و بیرون را نگاه کرد . سترال پارک در اثر ترکیب نور چراغهای خیابان ، چراغهای جلوی اتومبیل ها و انواری که از پنجره های آپارتمانهای مجاور به بیرون می تابید ، همانند ستاره ای می درخشید . گفت : این پارک همیشه زیباست ، مگه نه ؟
-دلت برای ان خیلی تنگ می شود ؟
-خیلی .

-مینه سوتا هم یک جور دیگر زیباست .
اریک چه می گفت ؟ جنی رویش را به طرف او برگرداند . ناخود آگاه دستان یکدیگر را گرفتند و انگشتانشان در هم قفل شد .

-با اینکه همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد ولی حقیقت دارد . اگر تو بخوهی ، من اخر هر هفته ، شش ماه و یا حتی یک سال هم که شده ، به نیویورک می ایلم تا بیشتر با هم باشیم . ولی ایا واقعا این کار ضرورتی دارد ؟
-اریک تو مرا خیلی کم می شناسی و در واقع چیز زیادی درباره ی من نمی دانی .
-انگار مدتهاست تو را می شناسم . تو بچه ای متین و آرام بودی ، در پنج سالگی شنا یاد گرفتی و در کلاس پنجم و ششم و هفتم مدال مخصوص شاگردان ممتاز را دریافت کردی .
-صرفا با دیدن یک البوم که نمی توانی درست مرا بشناسی .

-ولی می توانستم . در ضمن خودم را هم خوب می شناسم و بخوبی می دانم دنبال چه چیزی می گردم و مطمئن بودم بمحض دیدن مورد دلخواهم ، می توانم ان را تشخیص بدهم . خودت هم همین احساس را داری . قبول کن .
-من یک بار مرتکب اشتباه شده ام . اوایل درباره ی کوین هم خیال می کردم همه چیز بی عیب و نقص است .
-جنی دید منصفانه ای نسبت به خودت نداری . ان موقع خیلی جوان بودی . خودت گفتی که کوین اولین پسری بود که ازش خوشت آمد . یک نکته را هم فراموش نکن . با اینکه مادر بزرگت زن فوق العاده ای بود ، چون در زندگی ات هیچ مردی ، مثل برادر یا پدر وجود نداشت ، از نظر روحی کاملا امادگی داشتی که عاشق کوین بشوی .
جنی با لحنی متفکرانه گفت : گمان می کنم کالما درسته .

-و اما می رسیم به دخترها . دوران بچگی شان را رخاب نکن ، جنی . انها وقتی تو در کنارشان هستی ، خیلی خوشحال و سرحال هستند . هر چه سریع تر با من ازدواج کن ، جنی هرچه سریع تر .
تا یک هفته ی قبل او را ندیده بود و نمی شناخت . جنی گرمای دست او را روی دستش حس کرد . به چشمان مشتاق و پرسشگر او نگاه کرد و در وجود خودش هم شعله ور شدن زبانه های عشق را احساس کرد .
و بی هیچ شکی و شبهه ای می دانست که جوابش چه خواهد بود . تا سپیده دم در آپارتمان نشستند و صحبت کردند .
-می خواهم بچه ها را به فرزندخواندگی بپذیرم . به وکیل هایم می گویم ورقه هایی را که مک پارتلند باید امضا کند ، آماده کنند .

-گمان نمی کنم کوین از بچه ها دست بکشد .

-ولی من می گویم این کار را می کند . می خواهم اسم من روی آنها باشد . وقتی همگی یک خانواده را تشکیل می دهیم ، نمی خواهم بت و تینا احساس غریبی و بیگانگی کنند . من پدر خوبی برایشان خواهم بود . کوین از بد هم بدتر است . او نسبت به بچه ها خیلی بی مسئولیت و بی اعتنا است . بگذریم ، حلقه ی ازدواجی که مک پارتلند به تو داده چه شکلی بود ؟

-حلقه ای به من نداد .

-بسیار خوب . می دهم حلقه ی کارولین را اندازه ی دستت کنند.

چهارشنبه عصر تلفن زد و به او گفت که قرار است کوین را روز جمعه بعد از ظهر ملاقات کند .

-عزیزم فکر کردم بهترین کار این است که او را تنها ملاقات کنم .

تمام طول هفته تینا و بت مدام می پرسیدند که آقای کروئر کی می آید و وقتی جمعه شب اریک به اپارتمانشان رفت ، در اغوشش پریدند . جنی با دیدن این صحنه و وقتی دید اریک هم بچه ها را بغل کرد ، و با شنیدن صدای فریاد شادی بچه ها ، اشک شوق در چشمانش حلقه زد . موقع صرف شام در رستوران چهار فصل اریک درباره ی ملاقاتش با کوین صحبت کرد .

رفتارش خیلی دوستانه نبود . عزیزم ، می ترسم تمام کارها را خراب کند . او تو و بچه ها را نمی خواهد ولی در عین حال نمی تواند ببیند که تون مال کس دیگری باشی . اما من قانعش کردم که این کار به صلاح همه ی ماست . مراحل قانونی اش تا آخر این ماه انجام می گیرد و تکمیل می شود . شش ماه طول می کشد تا فرزند خواندگی به تصویب برسد و قطعی بشود . بیا سوم فوریه ازدواج کنیم . ان روز تقریباً یک ماه از اولین روزی که یکدیگر را ملاقات کردیم می گذرد .

بعد گفت : خوب شد یادم آمد .

و در کیف دستی اش را باز کرد . جنی خیلی تعجب کرده بود که او ان کیف را با خودش سر میز شام آورده است . -ببینم اندازه ی دستت هست ؟

انگشتی با نگین سبز زمردی بود . لحظه ای که اریک انگشتش را به انگشت او می کرد ، جنی به زیبایی چشمگیر زمرد روی ان که از نوعی عالی و بی نقص بود ، خیره شد .

اریک گفت : تصمیم گرفتم اندازه اش را تغییر ندهم . واقعا که اندازه اش هم مثل خودش بی عیب و نقص است . -خیلی زیباست اریک .

-خوب عزیزم ، بیا اینها را تکمیل کنیم که دیگر هیچ نگرانی و دغدغه ای نداشته باشیم .

بعد یک دسته کاغذ از داخل کیفش بیرون آورد و گفت : وقتی وکلایم اوراق مربوط به فرزند خواندگی را تهیه می کردند ، اصرار کردند که تنظیم اوراق قراردادهای پیش از ازدواج را هم به عهده بگیرند .

جنی با حواس پرتی پرسید : قراردادهای پیش از ازدواج ؟

کاملاً غرق تماشای حلقه ی تحسن برانگیزش بود . این اتفاقها رویا نبود . حقیقت داشت . همه چیز واقعا داشت اتفاق می افتاد . قرار بود با اریک ازدواج کند . جنی در مورد عکس العمل فران فکر کرد و خنده اش گرفت .

-جنی ، او مرد فوق العاده کامل و بی عیب و نقصی است . خوش تیپ و خوش قیافه و ثروتمند است . باهوش و با استعداد هم هست . در ضمن ، تو را می پرستد . خدای بزرگ نمی تواند ازت چشم بردارد . عاشق بچه هات است .

ولی بگذار یک چیزی به ات بگویم . احساس می کنم . یک جای کار می لنگد . حتما قمار باز است یا دائم الخمر یا دو زنه .

یک بار نزدیک بود حرفهای او را به اریک بگوید ولی منصرف شده بود . می دانست که اریک از شوخی های گستاخانه ی فران خیلی خوشش نمی آید . راستی اریک چه می گفت ؟

–این قراردادها فقط برای این است که خوب ، من مرد نسبتا ثروتمندی هستم ...وکلایم از اینکه همه چیز دارد این قدر سریع اتفاق می افتد ، راضی نیستند . در این قرارداد قید شده که اگر احیانا روزی خواستیم از یکدیگر جدا بشویم و کمتر از ده سال با یکدیگر زندگی کرده بودیم ، منافع و ثروت کروگر دست نخورده باقی بماند . جنی در حالی که جا خورده بود گفت : ولی حتی اگر از یکدیگر جدا هم بشویم من از تو چیزی نخواهم خواست ، اریک .

–من ترجیح می دهم بمیرم ولی تو را از دست ندهم ، جن . اینها همش فرمالیته است . بعد کاغذها را کنار بشقاب جنی گذاشت و گفت : البته شاید هم تو بخواهی وکلایت به دقت این کاغذها را واریسی کنند . این مساله را تذکر بدهم که حتی اگر تو یا وکلایت با تمام مواد قرار داد موافق باشید ، نباید مدارک را زودتر از دو روز پست کنید . جنی نگاهی به بالای کاغذ انداخت و در حالی که از خواندن کلمات پیچیده و تخصصی حقوق گیج شده بود ، گفت : اریک من وکیل ندارم .

ناگهان به یاد نانا افتاد که عادت داشت فاکتور خریدش را از میوه فروشی به دقت واریسی کند و گاه و بیگاه موفقیتهایی هم کسب می کرد . مثلاً یک بار گفته بود : میوه فروش لیمو را دوبار با من حساب کرده . اگر نانا اینجا بود ، هرگز مدرکی به این مهمی را قبل از اینکه به دقت و با وسواس بررسی اش کند ، امضا نمی کرد . –اریک اصلا دلم نمی خواهد با این کاغذها کلنجار بروم . کجا را باید امضا کنم ؟ –جاهایی را که باید امضا کنی ، برایت علامت گذاری کرده ام ، عزیزم .

جنی به سرعت آنها را امضا کرد . کاملاً واضح بود که وکلای اریک می ترسیدند مبدا جنی فقط برای پول بخواهد با اریک ازدواج کند و علی رغم اینکه احساسی ازار دهنده وجودش را در بر گرفت ، با خود گفت که نمی تواند انا را سرزنش کند .

–عزیزم گذشته از آینده نگری این قرار داد ، بر طبق ان پولی به رسم امانت برای هر کدام از دخترها کنار گذاشته می شود که در بیست و یک سالگی ان را به ارث می برند . بمحض اینکه مراحل قانونی فرزند خواندگی به اتمام برسد ، این قانون هم به جریان می فالد . همچنین به موجب این قرارداد ، پس از مرگ من ، تو همه ی اموالی را که از من باقی می ماند ، به ارث میبری .

–حتی نمی خواهم درباره ی این موضوع حرف بزنی ، اریک .

اریک کاغذها را داخل کیفش گذاشت و گفت : عجب کارهای غیرشاعرانه ای مجبوریم انجام بدهیم . برای پنجاهمین سالگرد ازدواجمان چه می خواهی ؟

–داری و جون ؟

چی ؟

- داربی و جون . مجسمه های کوچک سفالی کارخانه ی رویال دالتون . مجسمه ی پیرمرد و پیرزنی که با رضایت خاطر کنار یکدیگر ایستاده اند . همیشه عاشق آنها بوده ام .

صبح روز بعد که اریک به خانه ی جنی رفت ، زیر بغلش یک بسته ی کادویی بود که دو مجسمه کوچک داربی و جون در آن قرار داشت .

آن دو مجسمه بیشتر از آن حلقه ی جنی را از زندگی آینده اش خاطر جمع کرد .

پایان فصل سوم

- واقعا از تو متشکرم ، جن . سیصد دلار کمک خیلی بزرگی است . تو همیشه خوب و مهربان بوده ای .

- من و تو با هم این وسایل و خرت و پرتها را جمع کردیم . پس انصافا نصف پول مال توست، کو .

- خدایا! یاد آن موقعها افتادم که شبها دیروقت بیرون می رفتیم و توی اشغالهایی که مردم بیرون می گذاشتند ، دنبال لوازم خانه می گشتیم . یادت می آید یک نفر را زدیم تا بتوانیم زودتر روی آن صندلی دوست داشتنی بنشینیم ؟ تو قبل از اینکه آن مرتیکه بتواند رویش بنشیند ، آن را تصاحب کردی .

جنی گفت : یادم می آید . طرف آن قدر عصبانی بود که خیال کردم هر لحظه رویم چاقو می کشد . ببین ، کوین ، ای کاش زودتر می آمدی . اریک تا چند دقیقه ی دیگر می آید و گمان نمی کنم اصلا خوشش بیاید با تو برخورد کند . وسط اپارتمان خالی از اسباب و اثاثیه ایستاده بود . همه ی لوازم را برده بودند . جنی همه چیز را به کمتر از ششصد دلار فروخته بود . حالا که عکسهای با روح و نشاط اور روی دیوارها را برداشته بودند ، به نظر کثیف و ترک خورده می آمد . فقدان اسباب و اثاثیه و فرش به طرزی دردناک وضعیت اشفته و درب و داغون اپارتمان را نشان می داد . تنها چیزی که در اتاق بود ، چمدانهای نو و زیبا و گران قیمت بود .

کوین کاپشن جیر گران قیمتی به تن داشت . جنی فکر کرد : بی خود نیست همیشه مفلس و بی پول است . بعد بدون هیچ گونه حب و بغضی بدقت سرتاپای او را نگاه کرد و متوجه چروک و پف زیر چشمهایش شد . با خود گفت : همه ی اینها صدقه سر مشروب خوردن بیش از اندازه است . و در حالی که در دل احساس خجالت می کرد ، متوجه شد ترک کردن این اپارتمان که اندازه ی قوطی کبریت بود ، بیشتر ناراحتش می کرد تا اینکه دیگر هرگز کوین را نبیند .

- خیلی زیبا شده ای جن . رنگ ابی خیلی به ات می آید .

جنی لباس ابی ابریشمی دو تکه به تن داشت . یک دفعه که اریک به دیدنشان آمده بود ، با اصرار او و بچه ها را به فروشگاه **** برده بود تا لباس بخرند .

جنی مخالفت کرده بود ولی اریک اعتنایی به مخالفت او نکرده و گفته بود ک با این دید به قضیه نگاه کن که وقتی صورت حساب برایت می آید، دیگر همسر من هستی .

ساکهایش پر از کت و دامن ، بلوز ، پلیور ، و شلوارهای راحتی و دامن های شب مکش مرگ ما و الامد چکمه های کارخانه ی رافائل و کفشهای کارخانه ی ما گلی بود . جنی ، اوایل از اینکه اریک قبل از ازدواجشان برای او و بچه ها پول خرج می کرد معذب بود ولی بعد از مدتی این احساس از بین رفته بود و اوقات بسیار خوبی را با یکدیگر می گذراندند ، بخصوص که خرید برای دخترها خیلی لذت بخش بود . جنی دائم می گفت : تو خیلی به ما لطف داری .

- دوستت دارم جنی . هر پنی که خرج می کنم ، مایه ی خوشحالی است . هرگز تا این اندازه خوشحال نبوده ام .

اریک در انتخاب لباس به او کمک می کرد . سلیقه اش خیلی خوب بود . جنی به شوخی گفته بود ک دید هنرمندانه !

کوپن پرسید : بچه ها کجا هستند ؟ می خواهم با آنها خداحافظی کنم .

-فران آنها را برد پیاده روی . بعد از انجام مراسم می اییم دنبالشان . فران و آقای هارتلی ناهارا را با ما می خورند و بعد از انجا مستقیم به فرودگاه می رویم .

-جن به نظر من خیلی عجله کردی . تو فقط یک ماه است که کروگر را می شناسی .

-برای کسی که کاملاً از کاری که می خواهد بکند مطمئن است ، خیلی خیلی هم مطمئن است ، این مدت زمان طولانی هم هست . هر دوی ما از کاری که می کنیم خاطر جمع هستیم .

-البته من هنوز درباره ی فرزند خواندگی مطمئن نیستم . نمی خواهم بچه هایم را از دست بدهم .

جنی در حالی که سعی می کرد عصبانیت و ناراحتی اش را بروز ندهد ، گفت :

دیگر تمام کارها انجام شده و تو هم تمام ورقه ها را امضا کردی . تو که زحمتی برای بچه ها نمی کشی و آنها را تامین هم نمی کنی و هر موقع هم که باهات مصاحبه می کنند ، منکر وجود زن و بچه می شوی .

-وقتی بزرگ بشوند و بفهمند آنها را ول کرده ام چه احساسی نسبت به من خواهند داشت ؟

-حتماً برای فرصتی که در اختیارشان گذاشتی تا با پدری زندگی کنند که آنها را می خواهد و دوستشان دارد ازت ممنون هم می شوند . مثل اینکه فراموش کرده ای خود من هم فرزند خوانده هستم و همیشه از پدر یا مادری که مرا ول کرد و رفت ، ممنونم . خیلی خوشحالم از اینکه نانای استثنایی بزرگم کرد .

-با تو موافقم که نانا زنی فوق العاده و استثنایی بود ، ولی از اریک کروگر اصلاً خوشم نمی آید . یک چیزی در او وجود دارد که ...

-کوپن !

-بسیار خوب می روم . تو را هم از دست می دهم . جن . ولی من هنوز عاشقت هستم . خودت هم این را خوب می دانی .

بعد دستهای جنی را گرفت و گفت : در ضمن عاشق بچه هایم هم هستم .

جنی فکر کرد : پرده ی سوم نمایش ، پایان بازی .

-کوپن خواهش می کنم . نمی خواهم اریک تو را اینجا ببیند .

-جن شاید موقعیتی برایم جور بشود و به مینه سوتا بیایم . شغل خوبی برای اجرای برنامه در گروه هنری تداتر گاتری در مینیا پلیس پیدا کرده ام .

اگر بیایم حتماً نشانی ات را پیدا می کنم و به دیدنت می اییم .

-کوپن اصلاً نمی خواهم به دیدنم بیایی .

بعد خیلی قاطع در آپارتمان را باز کرد و همان موقع طنگ به صدا در آمد . جنی با نگرانی گفت :

-حتماً اریک است . مرده شورت را ببرند . نمی خواستم اریک تو را اینجا ببیند . زود باش راه بیفت ، تا بیرون همراهی ات می کنم .

اریک پشت در شیشه ای منتظر ایستاده بود و جعبه ی کادویی بزرگی در دست داشت . جنی با نگرانی متوجه تغییر حالت چهره اریک موقعی که او را با کوپن داخل راهرو دید ، شد . شور و شوقش تبدیل به عصبانیت و نارضایتی شد . جنی در بیرون را باز کرد ، اریک را به داخل دعوت کرد و خیلی سریع گفت : کوپن بیشتر از چند دقیقه اینجا نبود . خداحافظ کوپن .

دو مرد به یکدیگر خیره شدند . هیچ کدام حرفی نزد . بعد کوبین لبخندی زد ، خم شد و جنی را بوسید و با لحنی صمیمی و خودمانی گفت : از اینکه در کنارت بودم خیلی لذت بردم . باز هم از تو متشکرم ، جن حتما در مینه سوتا می بینمت ، به امید دیدار ، عزیزم .

فصل پنجم

هم اکنون در حال پرواز بر فراز گرین بی در ایالت ویسکانسین هستیم . ارتفاعمان سی هزار پاست . ساعت پنج و پنجاه و هشت دقیقه ی بعد از ظهر در فرودگاه توین سیتی به زمین خواهیم نشست . دمای هوای مینیاپلیس حدود سیزده درجه زیر صفر است . هوا افتابی و بسیار زیباست . مسافران محترم امیدواریم از پرواز لذت ببرید . یک بار دیگر از سفرتان به نورت وست سپاسگزاریم .

اریک دست جنی را گرفت و گفت : از پرواز لذت میبری ؟

جنی لبخندی زد و گفت : خیلی زیاد .

و هر دویشان همزمان به حلقه ی ازدواج مادر اریک که حالا در انگشت جنی بود ، نگاه کردند .

بت و تینا خوابشان برده بود . میهماندار دسته ی صندلی را که میانشان بود ، بلند کرده بود . و آن دو در اغوش یکدیگر به خواب رفته بودند . حلقه ی موهای خرمایی شان توی صورتشان ریخته و آن را پوشانده بود . جنی سرش را برگرداند و به توده های ابر شناوری که از پنجره ی هواپیما دیده می شد نگاه کرد . با اینکه خود را بسیار خوشبخت احساس می کرد ، ته دلش بشدت از رفتار کوبین عصبانی و ناراحت بود . جنی می دانست کوبین بسیار ضعیف و بی مسئولیت است ولی همیشه معتقد بود که او در عین حال خوش قلب و مهربان هم هست . اما واقعا خروس بی محل بود و توانسته بود روز ازدواج او را خراب کند .

آن روز بعد از اینکه کوبین اپارتمان را ترک کرد اریک گفته بود : چرا از تو تشکر کرد ؟ منظورش از آن حرفها چه بود ؟ مگر تو او را به خانه مان دعوت کردی ؟

جنی خیلی سعی کرده بود به او توضیح بدهد ، ولی توجیهاتش حتی از نظر خودش هم پوچ و بی معنی بود .

اریک ناباورانه پرسیده بود ک تو سیصد دلار به او دادی ؟ با پولهای دستی و وامهایی که از تو گرفته چقدر بدهکار است ؟

-اما من به آن پول احتیاجی ندارم و نصف اسباب و اثاثیه هم مال خودش بود .

-شاید هم می خواستی مطمئن بشوی برای اینکه بیاید و تو را ببیند ، هزینه ی بلیت هواپیما و خرج و مخارج سفرش را دارد ؟

جنی گفته بود : اریک چطور می توانی چنین فکری بکنی ؟

و خیلی سعی کرده بود جلوی ریزش اشک هایی را که در چشمانش حاقه زده بود ، بگیرد تا اریک آنها را نبیند ولی موفق نشده بود .

-جنی مرا ببخش ، معذرت می خواهم . من نسبت به تو خیلی حسودم . حرفت را باور می کنم و باید بگویم که از فکر اینکه این مرد به تو دست می زده ، چندانم نمی شود . دیگر نمی خواهم ببینم حتی انگشتش به تو بخورد .

-او هرگز به من دست نمی زند . به تو قول می دهم . ولی گذشته از همه چیز ، خیلی از او سپاسگزارم که ورقه های مربوط به فرزند خواندگی را امضا کرد . ان چند دقیقه ی اخر همین طور دعا می خواندم و به ورقه ها فوت می کردم .

-پول حلال تمام مشکلات است .

-اریک ، تو که به او پول ندادی ؟

-نه زیاد . دو هزار دلار . بابت هر کدام از دخترها هزار دلار دادم . مبلغ خیلی کمی برای خلاص شدن از شرش بود .

جنی با لحنی که سعی می کرد تنفر و بیزاری اش را بروز ندهد ، گفته بود ک پس در واقع بچه ها را به تو فروخت .

-تازه پنجاه بار دیگر هم به اش پول داده بودم .

-می بایست به من می گفتی .

-الان هم نمی خواستم بگویم . ولی گفتم که دیگر دلت برای او نسوزد ... اصلا بیا او را فراموش کنیم . امروز متعلق به ماست . می خواهی هدیه ی ازدواجت را باز کنی ؟

یک پالتوی پوست مینک بسیار گران قیمت بود .

-اوه ، اریک .

-زود باش بپوشش .

خیلی شیک و سبک و نرم بود . اریک با خوشحالی گفته بود : خیلی با رنگ چشمها و موهایت هماهنگی دارد . می دانی امروز صبح داشتم در مورد چه موضوعی فکر می کردم ؟

-نه

او را تنگ در اغوش گرفته بود و گفته بود : دیشب خیلی بد خوابیدم . اخر از هتل متنفرم . تمام فکر و ذکرم این بود که امشب با جنی در خانه ی خودم خواهم بود . تو شعر جنی مرا بوسید را بلدی ؟

-گامن نمی کنم .

-من هم فقط چند بیتش را به خاطر دارم . بگو خسته ام ، بگو غمگینم و بعد شاعر در آخرین بیت شعر فاتحانه می گوید : جنی مرا بوسید . وقتی زنگ اپارتمان را زدم ، داشتم در مورد این بیت شعر فکر می کردم که درست چند لحظه ی بعد دیدم کوین مک پارتلند تو را بوسید .

-خواهش می کنم ، اریک .

-معذرت می خواهم . بیا از اینجا برویم بیرون . خیلی دلگیر است .

بعد اریک ان قدر با عجله او را به طرف لیموزین برده بود که او حتی فرصت نکرده بود برای آخرین بار نگاهی به خانه بیندازد .

حتی در طول مراسم ازدواج هم کوین در تمام مدت ذهنش را به خود مشغول کرده بود . به یاد ازدواجش با او ، چهار سال قبل در کلیسای سنت مونیکا افتاد . ان کلیسا را به این دلیل که نانا هم در انجا ازدواج کرده بود ، انتخاب کرده بود . در مراسم ازدواجشان نانا لبخند به لب در اولین ردیف نشسته بود . او هیچ وقت از کوین خوشش نمی آمد و راضی به ازدواج ان دو نبود ولی وقتی نتوانست جنی را از تصمیمش منصرف کند ، سعی کرد بر شک و تردیدش غلبه کند . اگر نانا انجا بود و می دید که مراسم ازدواجشان و خواندن خطبهی عقد را به جای اینکه کشیش انجام بدهد ، قاضی انجام می دهد ، چه فکری می کرد ؟

– من جنیفر ... جمله اش را نا تمام گذاشته و نگاه پر از سوال اریک را روی خود احساس کرده بود . خدای بزرگ ، نزدیک بود به جای اریک ، بگوید کوین . دوباره با تحکم گفته بود : من جنیفر ، اریک را به همسری خود می پذیرم . خداوند شما را به یکدیگر پیوند می دهد و تنها مرگ می تواند میان شما جدایی افکند .

قاضی کلمات را خیلی شمرده و جدی ادا کرده بود . ولی این کلمات موقع ازدواج با کوین هم همین طور ادا شده بود و ازدواجش دوام نداشت .

یک دقیقه زودتر از برنامه ی از قبل تعیین شده به مینیا پلیس رسیدند . روی تابلوی بزرگی این جمله به چشم می خورد : به توین سیتیز خوش آمدید . جنی در حالی که فرودگاه را با شور و شوقی وصف ناپذیر نگاه می کرد با خنده گفت : با اینکه سراسر اروپا را گشته ام ، در امریکا هرگز پام را از پنسیلوانیا ان طرف تر نگذاشته بودم . الان هم خیال می کردم وسط چمنزار به زمین خواهیم نشست .

جنی دست بت را گرفته بود و اریک هم تینا را می آورد . بت پشت سرش را نگاه کرد و با دیدن پلکان متحرکی که به هواپیما منتهی می شد ، مالتسمانه گفت : مامان ، باز هم سوار هواپیما شویم .

جنی گفت : تمام اینها زیر سر توست ، اریک . انگار مسافرت با هواپیمای درجه یک زیر دندانشان مزه کرده . اریک که حواسش جای دیگری بود و گوش نمی داد گفت : به کلاید گفتم به جو بگوید بیاید فرودگاه دنبالم . حتما جلوی در خروجی ایستاده .

– جو ؟

– یکی از کارگرهای مزرعه است . خیلی باهوش و زرنگ نیست ولی رابطه اش با اسبها عالی . در ضمن راننده ی خوبی هم هست . مواقعی که می روم مسافرت و نمی خواهم ماشین را توی فرودگاه بخوابانم ، به او می گویم مرا تا فرودگاه برساند . اوه ، اینهاش .

جنی مرد جوان حدودا بیست ساله ی لاغر اندامی را با موهای پر پشت و چشمانی درشت و معصوم و گونه هایی گلگون دید که با عجله به طرف آنان می آمد . لباسهای تر و تمیزی به تن داشت . کاپشنی گرم ، شلوار کشف تیره رنگ ، چکمه هایی سنگین و دستکش . کلاه مخصوص راننده ها که به سر گذاشته بود ، با موهای پر پشتش هیچ گونه نخیتی نداشت . وقتی جلوی اریک ایستاد کلاه را از سرش برداشت ، جنی متوجه شد که مرد جوان و خوش قیافه بشدت نگران به نظر می رسد .

– آقای کروگر واقعا معذرت می خواهم که دیر شد . جاده ها حسابی یخبندان است . اریک با لحنی خشن گفت : حالا اتومبیل کجاست ؟ اول برویم همسرم و بچه ها را سوار ان کنیم ، بعد من و تو برای تحویل گرفتن چمدانها برمی گردیم . – چشم آقای کروگر .

و دوباره با حالتی نگران تر و مضطرب تر گفت : واقعا معذرت می خواهم که دیر شد . جنی گفت : تو را به خدا دیگر این حرف را ننیزد . ما زود رسیدیم . یک دقیقه زودتر رسیدیم . بعد دستش را دراز کرد و گفت : جنی هستم .

جو ان قدر ارام و با احتیاط با او دست داد که انگار می ترسید مبادا به او صدمه بزند . – جو هستم خانم کروگر . همه بی صبرانه در انتظار ملاقات شما هستند و درباره ی شما حرف می زنند . اریک با تندگی گفت : مطمئنا همین طور است .

بعد دستش را پشت جنی گذاشت و او را به سمت جلو راند . جو هم پشت سر آنان به راه افتاد . جنی متوجه عصبانیت اریک شد . شاید نمی بایست ان قدر صمیمی با جو برخورد می کرد . ناگهان احساس کرد زندگی اش در نیویورک ، گالری هارتلی و اپارتمان خیابان سی و هفتم متعلق به سالهایی بیار دور بوده است .

فصل 6

اتومبیل البالویی رنگ صفر کیلومتر و تر تمیز اریک در محوطه ی پارکینگ فرودگاه تنها اتومبیلی بود که هیچ اثری از لکه های برف کثیف و گل الود روی ان دیده نمی شد . جنی با خود گفت یعنی جو قبل از اینکه به فرودگاه برسد ، دقایق گران بهایی را صرف شستن ان کرده است ؟ اریک به او و تینا گفت روی صندلی عقب بنشینند و به بت اجازه داد جلو بنشینند .

بعد با عجله برگشت تا در تحویل و حمل چمدانها به جو کمک کند . چند دقیقه ی بعد در بزرگراه بودند . اریک رو به جنی کرد و گفت : تا مزرعه تقریباً سه ساعت راه است . چرا تکیه ات را به من نمی دهی و چرتی نمی زنی ؟

اریک ارام و مهربان و خوش خلق به نظر می رسید و آتشفشان عصبانیتش فروکش کرده بود . او تینا را که با رضایت روی پایش نشسته بود ، بغل کرد . خیلی خوب توانسته بود دل تینا را به دست بیاورد و خودش را در دل او جا کند . جنی با دیدن چهره ی خوشحال و راضی تینا درد غربتی را که یک لحظه در وجودش احساس کرده بود ، از یاد برد . از اینکه صبحها مجبور نبود با عجله بلند شود و سر کار برود ، فوق العاده احساس آزادی و رهایی می کرد . تمام وقتش را می توانست با بچه هایش بگذرانند و از صبح تا شب اوقاتش را تمام و کمال صرف آنان کند ، نه اینکه خستگی اخر شبش را برای بچه هایش بیاورد! تا همین الانش هم به عنوان مادر بهترین سالهایی را که می توانست با آنان بگذرانند ، از دست داده بود .

اما در مقام همسر . کوین نه تنها هرگز پدر خوبی برای بچه ها نبود ، بلکه هرگز شوهری خوب و درست و حسابی هم برای او نبود . حتی در لحظاتی که بسیار با یکدیگر صمیمی و یکرنگ بودند ، جنی همیشه ته دلش احساس می کرد کوین در ذهنش این تصور را دارد که مشغول بازی در فیلمی عشقی برای شرکت مترو گلدون مایر و هنرپیشه اول ان فیلم است . جنی کاملاً مطمئن بود در همان مدت کوتاهی هم که با یکدیگر زندگی کردند ، کوین به او خیانت می کرد .

اریک مرد پخته و جا افتاده ای بود . خیلی پیش از اینها می توانست ازدواج کند ولی صبر کرده بود . اریک به شدت مسئولیت پذیر بود چیزی که کوین از ان گریزان بود .

اریک گونه ی او را نوازش کرد و گفت : بلند شو عزیزم ، داریم می رسیم .

جنی کمرش را راست کرد و گفت : چی ؟ خوابم برده بود ؟

–خیلی خوشحالم که توانستی بخوابی عزیزم . حالا از شیشه ی اتومبیل بیرون را نگاه کن . ماه انقدر درخشان و پر نور هست که بتوانی اطرافت را ببینی .

جنی صورتش را به شیشه ی اتومبیل چسباند . با دیدن نقاشی های اریک تصویری کلی در ذهنش به وجود آمده بود و دست کم می دانست که نمای بیرونی خانه از اجرهای قرمز کم رنگ است . جنی در انتظار دیدن خانه ای روستایی

همانند خانه هایی را داشت که کوریر و ایوز در کتابشان راجع به تاریخ و زندگی امریکا شرح داده بودند . اریک چیزی به او نگفته بود و به همین دلیل اصلا و ابدا هیچ گونه امادگی ذهنی از چیزی که الان می دید، نداشت . حتی چشم انداز ضلع غربی خانه بتنهایی نشان می داد که انجا نه یک خانه روستایی معمولی بلکه عمارتی بزرگ و مجلل است . بلندی ساختمان حدودا بیست تا بیست و پنج متر و سه طبقه بود . انواری از پنجره های قدی و زیبایی طبقه ی اول به بیرون ساطع می شد . پشت بام و سه گوشه های کنار شیروانی در اثر نور ماه که از فراز آسمان به آنها می تابید سفید شده بود ، و همچون تاج پاپ می درخشید و مزارع و زمینهای پوشیده از برف همانند لایه ی سفید پوست قاقمدور تا دور عمارت را در بر گرفته بود !

اریک !

-خوشت می آید جنی ؟

-خوشم می آید ؟ اریک ، باشکوه است . فوق العاده است . دو برابر ، نه پنج برابر بزرگتر از آن چیزی است که تصور می کردم . چرا به من نگفته بودی ؟

-می خواستم غافلگیرت کنم . به کلاید گفتم همه چیز را مرتب کند و بدهد به مناسبت ورود تو خانه را چراغانی کنند . حالا می بینم تمام دستورهای مرا مو به مو اجرا کرده .

همین طور که اتومبیل به آرامی در جاده حرکت می کرد ، جنی به بیرون خیره شده بود و سعی می کرد ریزترین جزییات آن را هم به خاطر بسپارد . ایوان چوبی سفید با ستونهایی باریک از کنار در شروع می شد و تا عقب خانه امتداد می افت . جنی متوجه شد که انجا همان صحنه ی تابلوی خاطره ی کارولین است . حتی تاب توی نقاشی که در واقع تنها اثاثیه ی روی ایوان بود ، هنوز همان جا قرار داشت و باد تندی که می وزید ، باعث می شد به آرامی به عقب و جلو تکان بخورد .

اتومبیل به سمت چپ پیچید و از میان دروازه های باز عبور کرد . مشعل های بالای چهارچوب دروازه ، تابلوی مزرعه ی کروگر را روشن می کرد . اتومبیل از داخل مسیر اتومبیل رو از کنار مزرعه پوشیده از برف می گذشت . سمت راستشان جنگل شروع می شد . جنگل انبوه که شاخه های عریان و تنک درختانش زیر نور ماه مشخص بود . اتومبیل به سمت چپ پیچید ، دور زد و جلوی پلکان عریض و سنگی به خانه ایستاد .

در عظیم خانه حکاکی شده و مجلل بود و پنجره ی هلالی شکل کوچکی که بالای آن قرار داشت ، تزیینی به آن داده بود . جو بسرعت از اتومبیل پیاده شد تا در را برای جنی باز کند . اریک سریع تینا را که خواب بود ، داد بغل او و گفت : تو دخترها را بیاور توی خانه ، جو .

سپس دست جنی را گرفت و با عجله از پلکان بالا رفت . چفت در را باز کرد و آن را گشود . چند لحظه ای مکث کرد و بعد چشم در چشمان جنی انداخت و گفت : ای کاش همین الان می توانستم تصویر تو را نقاشی کنم و نام نقاشی را هم «ورود به خانه» بگذارم . با آن موهای مشکی بلند و زیبایی، چشمانت که این قدر با عطوفت و مهربانی به من نگاه می کنند مرا دوست داری جنی ، مگه نه ؟

جنی آرام گفت : دوستت دارم ، اریک .

-قول بده هرگز ترکم نکنی . قسم بخور ، جنی .

-اریک چطور می توانی الان حتی فکرش را بکنی ؟

-خواهش می کنم قول بده ، جنی .

جنی دستانش را دور گردن او حلقه کرد و گفت: هرگز تو را ترک نخواهم کرد، اریک. و بعد با خود گفت: او خیلی به من احتیاج دارد. در تمام این یک ماه، جنی همیشه از یک طرفه بودن روابطشان نگران بود. اریک همواره دهنده بود و او گیرنده، ولی حالا خیلی خوشحال بود که آن طورها هم که خیال می کرد، نبوده است. اریک او را بلند کرد و با لبخند گفت: همچون پرنده ای در پرواز. سپس در حالی که او را به داخل عمارت می برد، حیرت زده محو تماشای زیبایی های او شده بود و با تمام احساس گفت:

-تو راز خلقتی!

اریک او را در سالن ورودی زمین گذاشت. کف سالن را پارکنتی براق و درخشان پوشانده و دیوارهایش با ظرافت کاغذ دیواری شده بود. لوستری از جنس طلا و بلور از سقف اویزان شده بود و پلکانی که نرده های کنده کاری شده ی بسیار مجلل داشت، به طبقه ی دوم منتهی میشد. تابلوهای نقاشی روی دیوارها را پوشانده بود و امضای مشخص اریک در گوشه ی سمت راست تمام آنها به چشم می خورد. برای چند لحظه زبان جنی بند آمد. جو داشت با دخترها از پله ها بالا می رفت و تاکید می کرد: حالا دیگر ندیود. اما دخترها با خواب عمیقی که کرده بودند، حساسی سر حال و مشتاق بودند همه جا را ببینند و کشف کنند. جنی همین طور که چشمش به آنان بود به حرفهای اریک هم که عمارت را به او نشان می داد گوش می کرد. سالن اصلی سمت چپ سرسرا بود. جنی سعی کرد هر نکته و مطلبی را که اریک درباره ی تک تک اثاثیه می گفت، به خاطر بسپارد. اریک همانند پسر بچه ای که پز اسباب بازیهایش را می دهد، به قفسه ی بیضی شکلی که از چوب گردو ساخته شده بود و زیرش سنگ مرمر قرار داشت، اشاره ای کرد و گفت: متعلق به اوایل قرن هجدهم است. چراغهای نفت سوز پر زرق و برقی که حالا سیم کشی شده و به برق وصل بود، دو طرف کاناپه ای با تکیه گاهی بلند قرار داشت.

-پدربزرگم سفارش داد آن کاناپه را در اتریش برایش بسازند. چراغها هم مال کشور سوئیس است. تابلوی خاطره ی کارولین بالای کاناپه اویزان بود. نور چراغی که از بالای تابلو می تابید، صورت پرتره را خیلی دقیق تر و واضح تر از آن موقع که پشت ویتترین گالری بود، نشان می داد. جنی فکر کرد زیر این نور و در این اتاق بیشتر و بیشتر شبیه کارولین شده است. به نظر می رسید زن دورن نقاشی مستقیماً به او نگاه می کند. زیر لب گفت: مثل تمثال می ماند. احساس می کنم با چشمانش مرا زیر نظر دارد.

اریک گفت: من هم همیشه این احساس را دارم. یعنی گمان می کنی همین طور است؟ پیانوی بسیاز بزرگی از چوب صندل سرخ ساخته شده بود و در ضلع غربی سالن و کنار دیوار قرار داشت، فوراً توجه بچه ها را به خود جلب کرد. از روی کوسنهای مخملی روی کاناپه بالا رفتند و کلیدهای آن را فشار دادند. وقتی سگک کفش تینا پایه ی میز را خط انداخت، جنی متوجه شد که اخم های اریک درهم رفت. جنی سریه دخترها را در حالی که بشدت التماس می کردند پایین آورد و گفت: برویم بقیه ی جاهای خانه را ببینیم. میز بزرگ و مخصوص ضیافت که براحتی دوازده صندلی در اطرافش جا می گرفت، اتاق پذیرایی را تحت الشعاع قرار داده بود. طرح برجسته ای از قلب، پشت هر کدام از صندلی های کنده کاری شده بود. پتویی چهل تکه همانند پرده ای پر از نقش و نگار روی دیوار اویزان بود، تکه ها همگی شش ضلعی با نقش و نگار گل گلی و لبه ی دالبری

بودند . ان پتو به ان اتاق ساده و زیبا جلوه ای وافر بخشیده بود . اریک گفت: مادرم ان را درست کرده . حرف اول اسمش را ببین .

اتاق مطالعه بسیار بزرگ بود و سرتاسر دیوارهایش با قفسه هایی ساخته شده از چوب گردو پوشیده شده بود . در هر قفسه یک ردیف کتاب که مرتب و دقیق چیده شده بود ، قرار داشت . جنی به عنوان بعضی از کتابها نگاهی انداخت و با هیجان گفت : عجب اوقات خوشی خواهم داشت! بی صبرانه منتظر خواندن این کتابها هستم . حدوداً چند جلد کتاب داری ؟

-یازده هزار و بیست و سه جلد .

-تعداد دقیقشان را می دانی ؟!

-البته که می دانم .

اشپزخانه خیلی بزرگ بود . سمت چپ ان در کنار دیوار لوازم برقی چیده شده بود . دقیقاً وسط اشپزخانه میزی گرد همراه صندلی هایی از جنس چوب بلوط قرار داشت . در قسمت شرقی دیوار یک بخاری بزرگ و قدیمی که با نیکل و کروم جلا داده شده بود ، دیده می شد که با وجود روزنه هایی از طلق نسوز ، به نظر می رسید قادر است کل حرارت خانه را تامین کند . گهواره ای قدیمی از جنس بلوط که هیزم در ان نگهداری می شد کنار بخاری قرار داشت . کاناپه ای که روکشش از جنس پارچه های چیت انگلیس مربوط به قرون هفده و هجده بود ، با صندلی نظیر خودش زاویه ی قائمه تشکیل داده بود . در اینجا هم مثل اتاقهای دیگر همه چیز درست سر جای خودش قرار داشت . اریک با لحنی مغرورانه گفت : اینجا فقط کمی با اپارتمان فرق دارد . مگه نه جنی ؟ حالا فهمیدی چرا چیزی راجع به اینجا به تو نگفته بودم ؟ اخر می خواستم از دیدن عکس العمل لذت ببرم . جنی احساس کرد باید بشدت از اپارتمانش دفاع کند .

-البته اینجا بزرگتر است . چند تا اتاق دارد ؟

اریک مبتکرانه گفت : بیست و دو تا . اگر بخواهیم فقط یک نگاه اجمالی هم به همه ی اتاقها بیندازیم ، بازدیدمان تا فردا طول می کشد . بیا فقط اتاق خوابهای خودمان را ببینیم . همان طور که به طرف پلکان قدم بر می داشتند اریک دستش را دور کمر جنی حلقه کرد . این کار او تسلی بخش و دلگرم کننده لود و باعث شد حس غربت و بیگانگی اش کمتر شود . جنی فکر کرد : باید خیال کنم که با راهنمای تور هستم و فقط می توانم نگاه کنم ولی نمی توانم به چیزی دست بزنم .

اتاق خواب اصلی اتاقی بسیار بزرگ بود که در قسمت جلوی خانه و در کنج قرار داشت . اسباب و اثاثیه ی اتاق از جنس چوب ماهون و به رنگ قرمز تیره بود که درخشندگی و جلایی بسیار زیبا داشت . روی تختخواب مجلل پرده اویز ، روتختی زربفت و گلدوزی شده ای به رنگ قرمز تیره پهن بود . سایبان و پرده های تخت هم دقیقاً عین رو تختی زربفت و گلدوزی شده بود . کاسه ای بلوری روی میز توالیت سمت چپ ان قرار داشت که داخل ان پر از قالبهای کوچک صابون از چوب کاج بود . یک سری لوازم آرایش نقره ای که تکه هایش هر کدام دقیقاً دو سانتی متر از هم فاصله داشت ، سمت راست کاسه ی بلوری بود . سری لوازم آرایش متعلق به مادر مادر بزرگ اریک و کاسه ی بلوری متعلق به کارولین و ساخت ونیز بود .

اریک گفت : کارولین هیچ وقت عطر نمی زد ولی از بوی کاج خیلی خوشش می امد . ان صابون ها را از انگلستان برایش آوردند .

جنی فکر کرد : صابون درست شده از چوب کاج . پس آن بوی مطبوعی که به محض ورود به اتاق به مشامش خورده بود ، بوی صابون چوب کاج بود . آن قدر آن بو ملایم و ضعیف بود که محال بود خودش متوجه شود بوی کاج است .

بت پرسید : مامان ، من و تینا اینجا می خوابیم ؟
اریک با خنده گفت : نه ، موش کوچولو . تو و تینا توی اتاق مقابل سالن می خوابید . اما دلتان می خواهد اول اتاق مرا ببینید ؟ درست بغل همین اتاق است .

جنی که انتظار دیدن اتاق مردی مجرد را در این عمارت خانوادگی داشت ، پشت سر اریک به راه افتاد . فوق العاده مشتاق بود سلیقه ی شخصی اریک را در چیدن اسباب و اثاثیه ببیند .

اریک در اتاقی را که بغل اتاق خواب اصلی بود ، باز کرد . در آنجا هم چراغهای سقف روشن بود . آنچه جنی دید ، تختخوابی یک نفره از چوب افرا بود که لحافی رنگارنگ روی آن قرار داشت . میز تحریری کوچک که درش نیمه باز بود و مدادها و مداد شمعی ها و دفاتر نقاشی داخل آن معلوم بود ، جا کتابی سه طبقه ای که داخلش یک کتاب معلومات عمومی بود ، یک مدال کوچک مسابقات باشگاهی روی میز توالت ، صندلی ننوی با تکیه گاهی بلند در سمت چپ اتاق نزدیک در و یک چوب هاکی که سمت راست به دیوار تکیه داده شده بود .

فصل 7

اریک گفت : بعد از مرگ مادرم هرگز اینجا نخواستیم . وقتی کوچک بودم ، خیلی دوست داشتم توی رختخوابم دراز بکشم و به صدای راه رفتن او در اتاقش گوش بدهم . شب حادثه هر کاری کردم نتوانستم داخل این اتاق بخوابم . پدرم مرا ارام کرد و هر دویمان به دو اتاق خواب پشت خانه نقل مکان کردیم و هرگز به اینجا برنگشتیم .
-یعنی منظورت این است که نزدیک بیست و پنج سال است کسی در این اتاق و اتاق خواب اصلی نخواستیم و از آنها استفاده نکرده ؟

-درسته . ولی در آنها را قفل نکردیم . فقط ازشان استفاده نمی کردیم . اما یک روز پسرمان از این اتاق استفاده خواهد کرد ، عزیزدلم .

وقتی به سالن برگشتند ، جنی خیلی خوشحال شد . علی رغم آن روتختی خوش آب و رنگ و اسباب و اثاثیه زیبای درست شده از چوب افرا ، اتاق اریک دلهره آور و ترسناک بود .

بت با بی تابي دست جنی را کشید و قاطعانه گفت : مامان ، ما گرسنه هستیم .

-اوه ، موش کوچولو . معذرت می خواهم . بیایید برویم آشپزخانه .

بت بسرعت در سالن شروع به دویدن کرد . آن قدر تند می دوید که صدای پاهای کوچکش در اتاق می پیچید . تینا هم پشت سر او شروع به دویدن کرد

-صبر کن من هم بیام ، بت .

اریک داد زد : ندوید .

جنی به یاد چینی آلات داخل سالن افتاد و گفت : مواظب باشید چیزی را نشکنید .

اریک پالتوی پوست را از روی دوش جنی برداشت ، روی دست خودش انداخت و گفت : خوب حالا نظرت درباره ی اینجا چیه ؟

لحن سوال کردن اریک اضطراب اور و مشوش کننده بود انگار فقط منتظر تایید بود و جنی هم مثل مواقعی که بت چنین سوالاتی از او می کرد ف این طوری او را خاطر جمع کرد : عالیہ . خیلی ازش خوشم می آید .

یخچال پر از مواد غذایی بود . جنی شیر را گرم کرد تا شیر کاکائو درست کند و چند تا ساندویچ ژامبون درست کرد . اریک دستش را پشت صندلی جنی گذاشت و گفت : برای خودمان شامپاین آورده ام .

جنی لبخندی به او زد و گفت : تا چند لحظه ی دیگر ان را می خوریم .

بعد سرش را به طرف دخترها تکان داد و گفت : بمحض اینکه از شر این مزاحم ها خلاص بشوم .

درست لحظه ای که داشتند از سر جایشان بلند می شدند ، زنگ در به صدا در آمد . اخمهای اریک با دیدن شخص پشت در از هم باز شد و آثار خوشحالی در چهره اش نمایان شد : مارک، محض رضای خدا ، بیا تو .

هیکل مارک تمام در ورودی را اشغال کرد . موهای حنایی رنگش که در اثر وزش باد پریشان شده بود ف تا بالای در ورودی می رسید . با اینکه اورکت سنگین و کلاه داری پوشیده بود باز هم معلوم بود شانه هایی پهن دارد . چشمان ابی نافذش چهره ی پر صلابتش را تحت الشعاع قرار می داد .

اریک گفت ک جنی ف این اقا مارک گرت است. قبلا درباره ی او با تو صحبت کرده بودم .

مارک گرت ، دامپزشک و بهترین دوست اریک از زمان بچگی اش بود . اریک به جنی گفته بود : مارک حکم برادر را برای من دارد . در واقع اگر تا قبل از ازدواج اتفاقی برای من می افتاد ف او وارث و مالک مزرعه می شد .

جنی دستش را دراز کرد و در دستان سرد و قوی او قرار داد.

مارک گفت : اریک، همیشه به تو می گفتم سلیقه ات عالیہ . به مینه سوتا خوش امدی ، جنی .

جنی خیلی از او خوشش امد و گفت : بودن در اینجا واقعا لذت بخش است .

بعد دخترها را به او معرفی کرد . هر دوی آنان یکدفعه خیلی خجالتی شده بودند . بت به مارک گفته بود : شما خیلی خیلی گنده ای .

مارک درخواست آنان را برای صرف قهوه رد کرد و رو به اریک کرد و گفت : خیلی بدم می آید سرزده جایی بروم ، ولی می خواستم این خبر را از زبان من بشنوی . امروز بعد از ظهر زردپی پای بارون بدجوری کشیده شد .

بارون اسب اریک بود . اریک قبلا درباره ی ان حرف زده و گفته بود:

اسبی کاملا تربیت شده ، از نژادی عالی در عین حال عصبی و بد اخلاق . حیوانی استثنایی . می توانم ان را در مسابقات شرکت بدهم ولی ترجیح می دهم فقط خودم سوارش شوم .

اریک با صدایی نسبتا آرام پرسید : استخوانهایش هم شکسته ؟

-مسلمانہ .

-چطور این اتفاق افتاد ؟

مارک مکثی کرد و با دو دلی گفت : معلوم نیست به چه علت در اصطبل باز مانده بود . او هم می رود بیرون و موقعی که می خواسته از روی سیم خاردار دور حصار قسمت شرقی بپرد ، سکندری می خورد و می افتد .

اریک در حالی که روی کلمات تاکید می کرد ، گفت : در اصطبل باز مانده بود ؟ چه کسی ان را باز گذاشته ؟

-هیچ کس مسئولیت ان را قبول نمی کند . جو قسم می خورد که امروز صبح بعد از اینکه به بارون غذا داده و از انجا بیرون امدہ ، در را بسته .

جنى فكر كرد : همان راننده . بيخود نبود كه ان قدر وحشت زده به نظر مى رسيد. جنى نگاهی به دخترها انداخت . ساكت و ارام پشت ميز نشسته بودند. تا همين يك دقيقه ي پيش اماده ي جست و خيز بازى بودند ولى حالا انگار آنان هم متوجه تغيير حالت اريك شده بودند . خشم و عصبانيت اريك ان قدر زياد بود كه كاملا به چشم مى آمد .

مارك گفت : به جو گفتم تا وقتى من تو را ندیده ام و با تو حرف نزده ام ، او هم چيزى درباره ي اين موضوع به تو نگويد . تا چند هفته ي ديگر بارون بهبود پيدا مى كند . احتمال مى دهم موقعى كه جو از انجا بيرون آمده در را محكم بسته . او هرگز كارى را از روى عمد يا بى احتياطى انجام نمى دهد . جو عاشق ان حيوان است .

اريك با عصبانيت گفت : از قرار معلوم هيچ يك از اعضاى خانواده ي او عمدا اسيب وارد نمى كنند . ولى بايد از عهده ي جبران ان بريابند . اگر بارون شل شود ...

-خودم با شيلنگ اب گرفتم و او را شستم و پايش را باندپيچى كردم . چرا همين الان نمى ايبى او را ببينى ؟ اين طورى خيالت راحت مى شود

اريك گفت : بايد همين كار را بكنم .

بعد با چهره اى گرفته و عصبانى به طرف كمد اشپزخانه رفت تا كتش را بردارد .

مارك پشت سر اريك به راه افتاد و گفت : باز هم به تو خوشامد مى گويم ، جنى . معذرت مى خواهم كه حامل خبر بدى بودم .

وقتى در پشت سرشان بسته شد ، جنى صدای بم و ارام او را شنيد كه به اريك مى گفت : حالا ناراحت نباش .

جنى بچه ها را حمام كرد و برايشان قصه گفت تا خوابشان برد . بعد در حالى كه خيلى خسته بود ، پاورچين پاورچين از اتاق بيرون آمد . تختخوابها را جابه جا كرده و يكي از آنها را كنار ديوار گذاشته بود ، و پايين قسمتى كه بى حفاظ بود ، چمدان مستطيل شكل سفرشان را قرار داده بود . اتاقى كه يك ساعت قبل همه ي اسباب و اثاثيه اش سرجايش و مرتب و منظم بود حالا ريخت و پاش شده بود . چمدان روى زمين درش باز بود . ان را زير و رو كرده بود تا پيژامه هاى بچه ها و پتوى كهنه مورد علاقه تينا را پيدا كند ولى ديگر نتوانسته بود وسايل داخل ان را در بياورد و سرجايشان قرار بدهد . الان خيلى خسته بود . مى توانست فردا صبح ان را خالى كند و وسايل را جابه جا كند . درست لحظه اى كه بيرون مى آمد ، اريك را ديد . و متوجه شد چهره ي اريك با ديدن به هم ريختگى و وضع اشفته ي اتاق در هم رفت .

جنى با خستگى گفت : عزيزم بگذار همين طور بماند . مى دانم خيلى ريخت و پاش است . فردا صبح همه چيز را سر جايش مى گذارم و همه جا را مرتب مى كنم .

اريك گفت : متاسفم ، ولى نمى توانم اينجا را همين طورى بگذارم و بروم بخوابم .

جنى حس كرد اريك خيلى سعى مى كند خونسردى خود را حفظ كند .

اريك تنها در عرض چند دقيقه چمدان را خالى كرد و لباس زير و جورابها را داخل كشوها گذاشت و پيراهن ها و پليور ها را داخل كمد اويزان كرد .

جنى حتى سعى نكرد به او كمك كند . با خود گفت : اگر بچه ها بيدار شوند ، خواب زده مى شوند و تا ساعتها خوابشان نمى برد . ولى ان قدر خسته بود كه حتى توان اعتراض نداشت . دست اخر ، اريك تخت ها را درست بغل هم تنظيم كرد ، كفش ها و چكمه هاى كوچولو را جفت كرد ، چمدان ها را در طبقه ي بالاي كمد گذاشت و در كمد را كه جنى نيمه باز گذاشته بود كاملا بست .

وقتی کارش تمام شد ، اتاق بی اندازه تمیز و مرتب شده بود و بچه ها هم از خواب بیدار نشده بودند . جنی شانه هایش را بالا انداخت . می دانست که باید از او تشکر کند ولی هر کاری کرد نتوانست قبول کند مرتب کردن اتاق ممکن بود به قیمت بیدار شدن بچه ها ان هم در شب ازدواجشان تمام بشود ، تا ان اندازه مهم و ضروری باشد . داخل سالن ، اریک او را تنگ در اغوش گرفت و گفت : عزیزم ، می دانم که امروز روز بسیار طولانی و خسته کننده ای بود . حمام را برایت آماده کرده ام . گمان می کنم الان دیگر گرم شده باشد . تا تو بروی حمام و لباسهایت را عوض کنی ، من هم می روم سینی غذا و نوشیدنی را می اورم .

شامپاین خنک و یک شیشه خاویار درجه یک از بلومینگدل . چگونه ؟ دوست داری ؟ جنی از اینکه از دست او ناراحت و عصبانی شده بود خجالت کشید . لبخندی زد و گفت : اریک ، تو ان قدر خوبی که خیال می کنم دارم خواب می بینم .

حمام در زدودن خستگی اش خیلی کمک کرد . در حالی که از عمق اندازه ی غیر عادی وان که هنوز روی پایه های برنجی قدیمی اش نصب بود لذت می برد ، خودش را در اب غوطه ور کرد . وقتی اب داغ خستگی ماهیچه های گردن و شانه هایش را تسکین داد ، تصمیم گرفت کمتر نگران باشد . حالا متوجه می شد که اریک خیلی حساب شده از شرح کامل جزییات خانه به او خود داری کرده بود . چه گفته بود ؟ اهان یک چیزی شبیه این جمله : هیچ چیز از زمان مرگ کارولین تا به حال تغییر نکرده . گمان می کنم تنها تغییری که در دکوراسیون خانه داده شده ، عوض کردن پرده های اتاق خواب میهمان بوده .

ایا دلیل عوض نکردن اسباب و اثاثیه فقط این بود که تمام وسایل نو مانده بود و احتیاجی به تعویض نداشت ؟ یا اینکه خود اریک می خواست از تمام چیزهایی که او رابه یاد مادرش می انداخت بدقت مراقبت کند و به انها دست نزنند ؟ بویی که مادرش دوست داشت هنوز در اتاق خواب می امد . برس هایش ، شانه هایش ، برق ناخنش هنوز روی میز توالت بود . جنی فکر کرد شاید تارهای موی کارولین هم توی برس هایش باشد .

پدر اریک واقعا اشتباه کرده بود که اجازه داده بود اتاق زمان بچگی اریک دست نخورده و بدون استفاده بماند و در تمام این سالها روح زندگی در ان منجمد بشود ، همان طور که تغییر و تحول در این خانه با مرگ کارولین متوقف شده بود . این افکار باعث ناراحتی و نگرانی اش شد و سعی کرد انها را از خودش دور کند و با خود گفت : درباره ی خودت و اریک فکر کن . گذشته را فراموش کن . فقط درباره ی این مساله فکر کن که الان به یکدیگر تعلق دارید . ضربان نبضش تند شد . در مورد روبرودشامبر و لباس خواب نو و زیبایش که داخل چمدان بود فکر کرد . انها را با آخرین چکی که بابت حقوقش گرفته بود ، از فروشگاه برگدورف گودمن خریده بود . خیلی بی حساب و کتاب ولخرجی کرده بود ولی می خواست امشب عروس واقعی باشد .

شاد و سرحال از وان بیرون امد ، درپوش سوراخ وان را برداشت و حوله را دور خود پیچید . سرتاسر اینه ی بالای دستشویی را بخار گرفته بود . اول خودش را خشک کرد و بعد شروع به پاک کردن بخار اینه کرد . احساس می کرد بین تمام این چیزها که برایش تازگی دارد ، نیاز دارد خودش را ، تصویر خودش را ببیند . بعد از اینکه اینه را پاک کرد ، به تصویر خودش در ان نگاه کرد ولی چیزی که در اینه می دید چشمان سبز و زمردین خودش نبود . تصویر اریک بود که با ان چشمان ابی اش به او زل زده بود . به قدری اهسته و بی سر و صدا در را باز کرده و وارد شده بود که جنی اصلا متوجه نشده بود .

جنی ناگهان برگشت و ناخود آگاه حوله را جلوی خودش گرفت ولی بعد ان را انداخت و گفت :

–اوه ، اریک مرا ترساندی . اصلا متوجه امدنت نشدم .

اریک در حالی که چشم از او برنمی داشت گفت : فکر کردم شاید لباس خوابت را بخواهی ، عزیزم . ان را برایت اوردم .

اریک لباس خواب ابریشمی سبز رنگی که یقه اش هفت و از پشت و جلو باز بود در دست داشت .

–اریک من خودم یک لباس خواب نو خریده ام . تو هم این را تازه برای من خریده ای ؟

اریک با حالتی عصبی لبش را گزید و گفت :

–نه ، این لباس مال کارولین بود .

لبخندی غیر عادی به لب داشت و با عشق و علاقه به جنی نگاه می کرد . دوباره با لحنی ملتمس گفت : برای خاطر خدا هم که شده ، جنی امشب این را بپوش .

جنی در حالی که واقعا نمی دانست چه کار کند ، به در حمام خیره شد و با صدایی اهنسته که بسختی شنیده می شد

گفت : نمی خواهم لباس خواب زنی مرده را بپوشم .

با انگشتانش می توانست لطافت و نرمی و تنگی لباس خواب را حس کند . اریک بعد از اینکه لباس خواب را به جنی داد ، خیلی سریع و بی مقدمه از حمام بیرون رفت .

جنی نگاهی به چمدانش کرد و لرزید . ایا می بایست خیلی راحت لباس خواب و روبدوشامبر خودش را می پوشید و به اریک می گفت :

ترجیح می دهم مال خودم را بپوشم ، اریک ؟

جنی به یاد حالت چهره ی اریک موقعی که داشت لباس خواب مادرش را به دست او می داد ، افتاد . و ارزو کرد لباس اندازه اش نباشد . در این صورت ، همه چیز حل می شد . ولی موقعی که ان را به تن کرد ، انگار برای او دوخته شده بود .

با اینکه برش قسمت کمر و باسنش تنگ و چسبان بود ، کاملا اندازه ی هیکل ظریف و لاغر او بود و قدش درست تا مچ پایش می رسید . یقه ی باز لباس سینه های توپرش را نمایان تر می کرد .

جنی به ایینه نگاه کرد . بخار روی ان در حال تبخیر بود و قطرات ریز اب داشت پایین می امد . شاید به همین علت قیافه اش را متفاوت با همیشه می دید .

شاید هم دلیلش رنگ سبز متمایل به ابی لباس بود که چشمان سبز رنگش را مشخص تر می کرد .

نمی توانست بگوید لباس خواب اندازه اش نیست . تازه خیلی هم به او می امد . ولی با ناراحتی با خود گفت :

نمی خواهم ان را بپوشم . احساس می کنم توی این لباس خودم نیستم .

می خواست لباس را از تنش در بیاورد که تقه ای به در خورد . در را باز کرد . اریک لباس خواب ابریشمی خاکستری

و روبدوشامبر نظیر ان را به تن داشت . همه ی چراغها را بجز چراغ خوابی که روی عسلی کنار تخت بود ، خاموش

کرده بود . موهای طلایی براقش با درخشش نور چراغ خواب در تضاد بود . روتختی زربفت گلدوزی شده قرمز

رنگ را از روی تخت کنار زده و ملافه ها را تا زده بود . بالشهای گلدوزی شده و توردار را به بالای تخت تکیه داده بود .

دو گیلان شامپاین در دستش بود . یکی از انها را به جنی داد و به وسط اتاق خواب که رسیدند ، گیلانش را به

گیلاس جنی زد و گفت :

بقیه ی ان شعر را از توی کتاب پیدا کردم ، عزیزم .

بعد ان را ارام و شمرده خواند:

وقتی یکدیگر را ملاقات کردیم

جنی از روی صندلی اش پایین پرید و مرا بوسید .

ای زمانه ، تو همانند دزدی هستی که دوست داری

چیزهای خوب را بگیری و برای خودت نگه داری .

بگو خسته ام ،

بگو غمگینم ، بگو سلامت و ثروتم را از

دست داده ام

ولی این را هم بگو که جنی مرا بوسید .

اشک در چشمان جنی حلقه زد . امشب ، شب ازدواجش بود . این مرد که تا ان اندازه به او ابراز عشق کرده بود ،

مردی که او بشدت دوستش داشت ، شوهرش بود . این اتاق زیبا متعلق به انا بود . حالا چه فرقی می کرد کدام لباس

خواب را تنش کند !

با پوشیدن این لباس در واقع کار کوچکی برای اریک انجام داده بود . وقتی به سلامتی یکدیگر می نوشیدند ، جنی می

دانست خودش هم به اندازه ی اریک خوشحال است .

وقتی اریک گیلان را از دستش گرفت و روی میز گذاشت ، خودش را با شور و شوق فراوان در اغوش او انداخت .

وقتی اریک خوابش برد . تا مدتی طولانی پس از ان دستش زیر سر جنی و صورتش داخل موهای او بود .

جنی بیدار دراز کشیده بود . ان قدر به سرو صداهای خیابان پارتمان نیویورک که در واقع جزیی از صداهای شبانه

بود ، عادت کرده بود که نمی توانست سکوت و آرامش مطلق را که در این اتاق حکمفرما بود ، هضم کند .

اتاق خیلی خنک بود . جنی از ان هوا خوشش آمد و در ان هوای تازه و تمیز احساس آرامش می کرد . اما به جز

صدای ارام و شمرده ی نفس های اریک که روی گردنش احساس می کرد ، هیچ صدای دیگری نمی آمد . همه جا

خیلی ساکت بود . سکوتی مطلق در اتاق حکمفرما بود .

جنی فکر کرد : خیلی خوشبختم . خیال نمی کردم روزی برسد که این قدر خوشبخت باشم .

اریک عاشقی خجالتی و مهربان و با ملاحظه بود . همیشه در طول زندگی اش با کوین احساس می کرد احساساتی

عمیق تر از احساساتی که کوین به او ابراز می کرد نیز وجود دارد و ته دلش متوجه بود احساس او ان قدر عمیق

نیست و درست تصور می کرد .

قبل از اینکه اریک به خواب برود ، با یکدیگر حرف زده بودند . اریک پرسیده بود :

-کوین تنها کسی است که قبل از من در زندگی ات بوده ؟

-بله تنها کسی است که قبل از تو در زندگی ام بوده .

-قبل از تو هیچ کس در زندگی من وجود نداشته .

جنی فکر کرد ایا منظور اریک از اینکه می گفت قبل از جنی کسی در زندگی اش نبوده این بود که قبل از او عاشق

کسی دیگر نبوده یا که قبل از او با کسی دیگر همبستر نشده است ؟ ایا چنین چیزی امکان داشت ؟

کم کم خوابش برد . خورشید تازه داشت طلوع می کرد که متوجه شد اریک تکانی خورد و آرام از رختخواب بیرون رفت .

-اریک

-عزیزم معذرت می خواهم که بیدارت کردم . من هیچ وقت بیشتر از دو سه ساعت نمی خوابم . یک مدت می روم به کلبه و نقاشی می کنم حدود ظهر برمی گردم .

جنی بین خواب و بیداری بوسه ی اریک را روی پیشانی اش حس کرد و زیر لب گفت : دوستت دارم .
موقعی که از خواب بیدار شد ، نور سراسر اتاق را فرا گرفته بود . بسرعت به طرف پنجره دوید و پرده را کنار زد . همچنان که بیرون را تماشا می کرد ، وقتی دید اریک به میان جنگل رفت و ناپدید شد ، خیلی تعجب کرد .
منظره ی بیرون مثل منظره ی یکی از نقاشی های او بود . شاخه های درختان پوشیده از برف و یخ زده بودند . برف تمام سقف شیروانی طویله را که از جاهای دیگر به خانه نزدیک تر بود ، پوشانده بود . برای لحظه ای در آن دور دست ها در چراگاه توانست گله ی گاو را ببیند .

نگاهی به ساعت چینی روی میز کنار تخت انداخت . ساعت هشت را نشان می داد . بزدوی دخترها هم از خواب بیدار می شدند و ممکن بود با دیدن اتاقی که برایشان نا آشنا بود ف وحشت کنند .
جنی پا برهنه از اتاق خواب بیرون دوید و وارد راهروی پهن و عریض شد . موقعی که از کنار اتاق خواب قدیمی اریک می گذشت ، نگاهی به داخل آن انداخت ناگهان ایستاد . روتختی کنار زده و بالشها مچاله شده بود . داخل اتاق رفت و به ملافه دست زد . هنوز گرم بود . اریک اتاق خودش را ترک کرده و به این اتاق آمده بود ؟ چرا ؟
فکر کرد : اریک زیاد نمی خوابد . شاید نمی خواسته با پهلوی پهلوی شدن و غلت زدن هایش مرا بیدار کند . تا حالا عادت داشته بتنهایی بخوابد . شاید هم می خواسته کتاب بخواند .
اما اریک گفته بود از ده سالگی دیگر هرگز در این اتاق نخوابیده است . صدای قدمهای بچه ها که در سالن می دویدند ، به گوشش خورد .

-مامان . مامان

جنی به سرعت به سالن رفت ، دولا شد و دستهایش را برای در اغوش کشیدن بچه ها باز کرد . بت و تینا در حالی که چشمانشان در اثر خواب طولانی می درخشید ، به طرف او دویدند .

بت با لحنی گله مند گفت : مامان داشتیم دنبالت می گشتیم .

تینا با ذوق و شوق گفت : از اینجا خیلی خوشم می آید .

بت گفت : ما هدیه گرفتیم .

-هدیه ؟ چی گرفتی عزیزم ؟

تینا با صدای بلند گفت : من هم گرفتم . مرسی ، مامان .

بت گفت : روی بالشهایمان بود .

جنی نفسش بند آمد و به انا زل زد . در دست هر کدام از دخترها یک قالب کوچک و گرد صابون کاج بود .

جنی شلوارهای جلو پیش بند دار مخمل کبریتی قرمز و تی شرتهای راه راه تازه شان را تنشاند کرد . بت با لحنی قاطع گفت : نرویم مدرسه .

جنی با خوشحالی گفت : بسیار خوب ، به مدرسه نمی روید .

بعد سریع یک شلوار راحتی و پلیور پوشید و به طبقه ی پایین رفتند .
زن خدمتکار تازه رسیده بود . صورتی استخوانی داشت که با بازوان و شانه های تنومندش اصلا تناسب نداشت .
چشمان ریزش در آن صورت پف کرده حالت محافظه کار به خودش گرفته بود . طوری نگاه می کرد که انگار بندرت
لبخند می زند . موهایش را انقدر محکم بافته بود که پوست سرش در قسمت پیشانی کشیده شده و چهره اش را بی
حالت کرده بود .

جنی دستش را جلو برد و گفت : تو حتما السا هستی . من ...
می خواست بگوید جنی هستم ، ولی وقتی یادش افتاد سلام و احوالپرسی خودمانی اش با جو ، اریک را چقدر ناراحت
و عصبی کرده بود ، گفت : من خانم کروگر هستم .
و بعد دخترها را معرفی کرد .

السا سرش را تکان داد و گفت : من سعی می کنم کارهایم را به بهترین وجه ممکن انجام بدهم .
جنی گفت : دارم می بینم . خانه خیلی تمیز و قشنگ است .
- شما به آقای کروگر بگویید که آن لکه ی روی کاغذ دیواری توی اتاق پذیرایی تقصیر من نبوده . احتمالا خودش
دست رنگی شان را به آن زده اند .
- من که دیشب لکه ای ندیدم .
- بیایید نشانتان بدهم .

لکه ای ریز نزدیک پنجره روی کاغذ دیواری بود . جنی نگاهی دقیق به آن انداخت و گفت : وای خدایا ، برای دیدن
این لکه که میکروسکوپ لازم است .

السا به داخل سالن رفت تا نظافت را شروع کند و جنی و بچه ها در آشپزخانه صبحانه خوردند . وقتی که صبحانه شان
تمام شد ، جنی دفترچه های نقاشی و مداد رنگی های بچه ها را آورد و گفت : هر چه دوست دارید بکشید و بگذارید
من با ارامش یک فنجان قهوه بخورم . بعد می رویم بیرون قدم می زنیم .

می خواست فکر کند . فقط اریک ممکن بود آن صابون ها را روی بالش بچه ها گذاشته باشد . البته کاملا طبیعی بود
که امروز صبح به اتاق بچه ها برود و به آنان سر بزند و هیچ شکی هم نبود که از بوی کاج خوشش می آمد . شتنه
هایش را بالا انداخت ، قهوه اش را تمام کرد و کاپشن های یکسره ی بچه ها را تنشان کرد .
روزی سرد بود ولی باد نمی آمد . اریک گفته بود که زمستانهای شدید مینه سوتا ممکن است خیلی خطرناک و
خسارت آور باشد .

"البته امسال هوا زیاد بد نیست "

جنی جلوی در کمی این پا و آن پا کرد . با خود گفت شاید اریک بخواهد خودش این دور و اطراف و اصطبل و طویله
ها را به او نشان بدهد و او را به کار گرها معرفی کند .
رو به دخترها کرد و گفت : بیایید از این طرف برویم .

جنی جلوی تینا و بت به راه افتاد . عمارت را دور زد و از پشت آن به طرف زمینهای وسیع ضلع شرقی عمارت رفت .
گام هایشان روی برفها قرچ قرچ صدا می داد . قدم زنان رفتند تا تقریبا عمارت از دیدرسشان خارج شد .

همان طور که قدم زنان به طرف جاده های دهکده در قسمت شرقی مزرعه می رفتند ، منطقه ای که دور تا دورش حصار کشی شده بود ، توجه جنی را جلب کرد و فهمید که به طور اتفاقی گورستان خانوادگی را پیدا کرده اند . شش مقبره ، ساخته شده از سنگ گرانیب در میان حصارهای سفید دیده می شد .

جنی در را باز کرد و به محوطه ی محصور وارد شدند . از کنار یک سنگ قبر به کنار سنگ قبر دیگری می رفت و توضیحات روی آنها را می خواند .

اریک فریتز کروگر ، 1843-1913 ، گرتچن کروگر 1847-1915 ، که به احتمال قوی اجداد اریک بودند . دو دختر کوچک هم بودند : مارتا 1875-1877 ، و اماندا ، 1878-1890 ، و مادر بزرگ و پدر بزرگ اریک : اریک لاوس و الگا کروگر که هر دو در سال 1880 متولد شده بودند . مادر بزرگش در سال 1941 فوت کرده بود و پدر بزرگش در سال 1948 . قبر پسر بچه ای کوچک به نام اریک هانس نیز که در سال 1911 متولد شده و در هشت ماهگی فوت کرده بود ، میان آنها بود .

جنی فکر کرد چقدر دردناک و ناراحت کننده است . دو دختر کوچولو از یک نسل از دست رفتند و پسر بچه ای

کوچولو در نسل بعدی . چطور آدم ها می توانند چنین ضربات روحی و چنین داغ هایی را تحمل کنند ؟

مقبره ی بعدی متاق به پدر اریک بود ف اریک جان کروگر ، 1915-1979 .

در انتهای قبرستان در سمت جنوب ، قبری بود که خیلی از قبرهای دیگر دور افتاده بود . همان قبری بود که دنبالش می گشت . توضیح روی قبر بدین شرح بود : کارولین بوناردی کروگر 1924-1956

پدر و مادر اریک در کنار یکدیگر دفن نشده بودند . چرا ؟ مقبره های دیگر فرسوده و پر از گرد و غبار بود ولی این یکی انگار تازه تمییز شده بود . یعنی عشق و علاقه ی اریک به مادرش ان قدر زیاد بود که از سنگ قبرش مراقبت مخصوص به عمل می آورد ؟ دلشوه و اضطراب همانند نیشتری بر قلب جنی فرو رفت . لبخندی زورکی زد و به بچه ها گفت : شما دوتا بدوید . می خواهیم تا مزرعه باهاتون مسابقه بدهم .

بچه ها خندان پشت سر او شروع به دویدن کردند . جنی مخصوصا گذاشت به او برسند و از او جلو بزنند و وانمود می کرد که سعی دارد خودش را به آنان برساند . بالاخره همگی در حالی که از نفس افتاده بودند ، ایستادند . کاملاً واضح بود که تینا و بت از بودن با او بسیار خوشحال و سرخاند . گونه هایشان گل انداخته بود و چشمانشان برق می زد . حتی بت که همیشه نگاهش جدی و اخمو بود ، چشمانش برق می زد . جنی با تمام وجود آنان را در اغوش کشید و گفت : بیایید تا ان تپه ی کوچک قدم بزنیم . بعد بر می گردیم .

وقتی به بالای تپه رسیدند ، جنی از دیدن خانه ی روستایی سفید نسبتاً بزرگی که ان طرف تپه بود ، متعجب شد . با

خود گفت : حتماً انجا قبلاً متعلق به خانواده ی ارباب بوده و حالا اداره کننده ی مزرعه از ان استفاده می کند .

بت پرسید : چه کسی انجا زندگی می کند ؟

"بعضی از اشخاصی که برای پدر کار می کنند ."

همان طور که ایستاده بودند و به خانه نگاه می کردند ، در ورودی خانه باز شد ، زنی به ایوان آمد و برایشان دست تکان داد . معلوم بود می خواهد به آنان بفهماند وارد خانه بشوند . جنی بچه ها را به سمت جلو راند و گفت : بت ، تینا ، عجله کنید . گمان می کنم می خواهیم اولین همسایه مان را ملاقات کنیم .

همان طور که به طرف خانه می رفتند ، جنی نگاه سنگین و خیره ی زن را به روی خود حس کرد و بدون اینکه

توجهی به سرمای ان روز بکند ، با اینکه در باز بود ، کنار چهارچوب در ایستاد . جنی اول از هیکل و اندام لاغر و

تکیده ی زن خیال کرده بود سالخورده و مسن اسشت ، ولی وقتی نزدیک تر رفت ، متوجه شد سن ان زن بیشتر از پنجاه و هفت-هشت نیست . میان موهای قهوه ای رنگش که با بی سلیقگی بالای سرش سنجاق زده و گوجه کرده بود ، رگه هایی از موی سفید دیده می شد . عینک بدون قابش چشمان طوسی و غمگینش را درشت تر نشان می داد . پلیور بدقواره و بلندی روی شلوار بافتنی زانو انداخته اش که پاچه هایش را تا زده بود به تن داشت که شانه های استخوانی و بیش از اندازه لاغرش را بیشتر نمایان می ساخت .

هنوز بقایای زیبایی در چهره اش دیده می شد . با آنکه دهانش شل و از فرم خارج شده بود ، لبان خوش ترکیبی داشت و چالی در چانه اش دیده می شد . جنی او را جوان تر تصور کرد و به نظرش آمد که در جوانی شادتر و خوشحال تر بوده است وقتی خودش و دخترها را به او معرفی می کرد، زن به او زل زده بود .

زن با صدایی بم و لرزان گفت : دقیقا همان طور هستی که اریک می گفت . به من گفت ، رونی صبر کن تا جنی را ببینی . خیال می کنی کارولین جلوی چشمت است . اما اریک نمی خواست من این موضوع را به شما بگویم . کاملا واضح بود که زن بشدت سعی دارد ارامشش را حفظ کند .

جنی بی اختیار هر دو دست او را گرفت و گفت :

اریک هم راجع به شما با من حرف زده و گفته مدتی طولانی است که در اینجا زندگی می کنید و می دانم که شوهرتان اداره کننده مزرعه است . هنوز او را ملاقات نکرده ام .

زن توجهی به حرفهای او نکرد و گفت : اهل نیویورک هستید ؟

-بله ، اهل نیویورکم .

-چند ساله تان است ؟

-بیست و شش سال .

-دخترما اردن ، بیست و هفت ساله است . کلاید می گوید او به نیویورک رفته .

بعد با اشتیاقی وصف ناپذیر پرسید : یعنی احتمال دارد شما او را دیده باشید ؟

جنی گفت : متاسفانه او را ندیده ام . البته دلش این است که نیویورک خیلی بزرگ است . دخترها چه کاره است ؟ کجا زندگی می کند ؟

-نمی دانم . اردن ده سال قبل از خانه فرار کرد . البته احتیاجی نبود فرار کند . اگر خیلی راحت می آمد و می گفت : ماما، می خواهم به نیویورک بروم ، من هرگز با او مخالفت نمی کردم . پدرش کمی با او خشک و جدی رفتار می کرد . به نظرم اردن خیال می کرد چون خیلی جوان است پدرش به او اجازه ی رفتن نمی دهد . اما او دختر خوبی بود . به همین دلیل سرپرست باشگاه فور-اچ (باشگاهی برای تعلیم روشهای مدرن کشاورزی به جوانان روستایی) شده بود . نمی دانستم ان قدر از اینجا بدش می آید . همیشه خیال می کردم از بودن با ما واقعا خوشحال و راضی است .

نگاه زن روی دیوار خیره مانده بود . انگار در عالم خیال و تصوراتش به سر می برد . انگار داشت چیزی را تعریف می کرد که قبلا بارها و بارها تعریف کرده بود .

گاو تنها بچه ی ما بود . خیلی منتظرش ماندیم . بچه ی فوق العاده زیبایی بود و فوق العاده خواستنی . منظورم را که می فهمید ؟ از بدو تولدش پر جنب و جوش بود ، به همین دلیل گفتم اسمش را بگذاریم اردن . مخفف اردنت به معنای پر جنب و جوش و پر حرارت . واقعا هم این اسم برازنده اش بود .

بت و تینا پشت جنی قایم شده بودند . چیزی در وجود این زن ، در نگاه خیره و ماتش و در ریشه های گاه بگاهش وجود داشت که آنان را می ترساند .

جنی فکر کرد : خدای بزرگ اوتنها فرزندش بوده و ده سال است که از او هیچ خبری ندارد . اگر من جای او بودم دیوانه می شدم .

رونی به قاب عکسی روی دیوار اشاره کرد و گفت : عکسش را ببینید . درست دو هفته قبل از اینکه از خانه فرار کند ، ان عکس را گرفتم .

جنی عکس نوجوانی مصمم و با اراده با موهای بور و فرفری را دید که لبخند به لب داشت .
رونی گفت :

شاید تا به حال ازدواج کرده و چند تا هم بچه داشته باشد . خیلی در مورد این مساله فکر می کنم . به همین دلیل هم وقتی شما را با این دو دختر کوچولو دیدم ، خیال کردم شاید اردن برگشته .
جنی گفت : متاسفم .

گ نه اشکالی ندارد . خواهشی از شما دارم . لطفا به اریک نگویند من دوباره درباره ی اردن حرف زدم . کلاید می گوید اریک از شنیدن حرفهای من که همیشه حول و حوش اردن و کارولین دور می زند ، منزجر است . کلاید می گوید به همین علت است که اریک از وقتی پدرش فوت کرد ، مرا از انجام دادن کارهای خانه اش معاف کرده . من واقعا بخوبی از ان خانه مراقبت می کردم ، درست مثل خانه ی خودم . من و کلاید وقتی جان و کارولین با یکدیگر ازدواج کردند . به اینجا آمدیم . کارولین خیلی کار کردن مرا قبول داشت و من حتی بعد از مرگش جای هیچ چیز را تغییر ندادم ، انگار تمام مدت دارد توی خانه راه می رود و حضورش حس می شود . بفرمایید برویم آشپزخانه .
دونات درست کرده ام و قهوه ام آماده است .

جنی بوی خوش قهوه را احساس می کرد . همگی دور میز لعبی رنگ آشپزخانه که فضایی خوشایند و نشاط اور داشت نشستند . تینا و بت با ولع دونات های داغ و تازه پودر زده شده را بلعیدند و شیرشان را نوشیدند .
رونی گفت : یادم می آید موقعی که اریک همسن و سال این بچه ها بود ، همیشه برایش از این دوتان ها درست می کردم . موقعی که کارولین می خواست برود خرید ، اریک را فقط پیش من می گذاشت . احساس می کردم او بچه ی خود من است . به نظرم هنوز هم همین احساس را دارم . ده سال از ازدواجمان گذشته بود و هنوز اردن را به دنیا نیاورده بودم ، ولی کارولین همان سال اول ازدواجش اریک را به دنیا آورد . هرگز تا به حال پسر بچه ای ندیده ام که مثل اریک تا این اندازه به مادرش علاقه داشته باشد . اصلا دوست نداشت مادرش از جلوی چشمهایش دور شود . اوه ، تو واقعا شبیه او هستی ، خیلی زیاد .

رونی قوری قهوه را برداشت و دوباره فنجان جنی را پر کرد و گفت :

اریک خیلی نسبت به ما لطف داشته . ده هزار دلار خرج کارگاههای خصوصی کرد و خیلی سعی کرد ردی از اردن پیدا کند .

جنی فکر کرد : بله این کارها از اریک بر می آید . ساعت بالای ظرفشویی شروع به زنگ زدن کرد . ظهر شده بود . جنی باعجله از جایش بلند شد . اریک حتما تا حالا به خانه برگشته بود . خیلی دلش می خواست در ان لحظه کنار او باشد .

–خانم تومیس ما دیگر باید برویم . امیدوارم شما هم به دیدن ما بیاید.

-مرا رونی صدا بزنیید . همه به من می گویند رونی . کلاید خوشش نمی آید به عمارت اصلی بیایم ولی من سرش را شیره می مالم و زیاد به ان اطراف سر می زنم . فقط برای اینکه مطمئن شوم همه چیز مرتب است . شما هم باز به اینجا بیایید و به من سر بزنیید . از مصاحبت با شما لذت می برم .

لبخند رونی تغییری چشمگیری در چهره اش پدید آورد . برای یک لحظه ، ان حالت تکیدگی و ناراحتی از چهره اش محو شد و جنی مطمئن شد که درست حدس زده که روزگاری رونی تومیس زنی بسیار زیبا بوده است .

رونی اصرار کرد یک بشقاب دونات با خودشان به خانه ببرند . گفت :

-برای عصرانه ببرید .

همین طور که در را باز می کرد ، یقه ی پلیورش را صاف کرد ، اهی کشید و گفت : گمان می کنم باید از همین حالا جستجویم را برای پیدا کردن اردن آغاز کنم .

-دوباره اهنگ صدایش بم و گنگ شد .

خورشید درخشان و پر نور هنگام ظهر روی برفهایی که مزارع زمین را پوشانده بود ، می تابید . موقعی که از پیچ گذشتند ، عمارت در دیدریشان قرار گرفت . رنگ قرمز کمرنگ اجرها زیر اشعه ی خورشید می درخشید . جنی فکر کرد : خانه ی ما و دست دخترها را گرفت . آیا رونی می خواست برای جستجوی بچه ی گمشده اش بی هدف و سرگردان در زمینهای چند هزار هکتاری اطراف راهپیمایی کند ؟

بت گفت : خانم خیلی مهربانی بود .

جنی با او موافق بود .

"بله خانم خیلی مهربانی بود . حالا دیگر عجله کنید . تند و تیز باشید . احتمالا بابا الان منتظر ماست . "

بت با لحنی سرد و بی روح پرسید : کدام بابا ؟

-بهترین بابا ی دنیا .

درست قبل از اینکه در اشپزخانه را باز کنند ، جنی در گوش بچه ها گفت :

بیایید پاورچین پاورچین برویم توی خانه و بابا را غافلگیر کنیم .

بچه ها در حالی که چشمانشان برق می زد ، سرشان را به علامت توافق تکان دادند .

جنی خیلی بی سر و صدا دستگیره ی در را چرخاند . اولین صدایی که شنیدند صدای اریک بود که از اتاق پذیرایی می آمد . با هر کلمه ای که می گفت درجه و شدت عصبانیتش بالا تر می رفت .

"چطور جرئت می کنی . به من بگویی احتمالا خودم ان لکه را روی دیوار انداخته ام . کاملا واضح است که تو خودت وقتی داشتی لبه ی پنجره را گردگیری می کردی . ان کهنه ی کثیف و روغنی را به کاغذ دیواری زده ای . اصلا متوجه هستی که

حالا کل اتاق باید دوباره کاغذ دیواری شود ؟ می دانی که چقد مشکل است عین همین کاغذ دیواری را با همین نقش و نگار پیدا کنم ؟ تا حالا چند بار راجع به ان کهنه های کثیف و روغنی به تو اخطار داده بودم ؟

-اما ، اقای کروگر

اریک حرف السا را که با عصبانیت و با صدایی بلند با او مخالفت می کرد قطع کرد و گفت :

می خواهم برای این خرابکاری که کردی ، معذرت بخواهی ، یا معذرت خواهی کن یا از

این خانه برو و دیگر هیچ وقت برنگرد .

سکوت حکمفرما شد .

بت با ترس زیر لب گفت : مامان !

جنی گفت : هیس !

فکر کرد : یعنی واقعا اریک برای آن لکه ی بسیار ریز تا این اندازه عصبانی است ؟

حسی درونی به او هشدار می داد .

"از اینجا دور شو و در این موضوع دخالت نکن. کاری از دست تو بر نمی آید .

جنی عد از اینکه شنید السا با صدای ناراحت و گرفته گفت :

معذرت می خواهم ، اقای کروگر .

بچه ها را بیرون کشید و در را بست .

پایان فصل هشتم

تینا پرسید : چرا بابا این قدر عصبانیه ؟

-من واقعا نمی دانم ، عزیزم . ما هم اصلا به روی خودمان نمی اوریم که صدای

او را شنیده ایم ، قبول ؟

بت با لحنی جدی گفت : ولی ما صدای او را شنیده ایم .

جنی گفت : می دانم . اما این موضوع به ما ربطی ندارد . حالا هم عجله کنید . بیایید

دوباره برویم توی خانه .

این دفعه قبل از اینکه پایشان را کاملا داخل خانه بگذارند ، جنی با صدای بلند

گفت : سلام ، اریک .

و بدون اینکه منتظر جواب شود ، دوباره یا صدای بلند گفت :

شوهر عزیزم آمده خانه یا نه ؟

اریک با عجله به اشیخانه آمد و با لبخندی گرم و صمیمی و لحنی کاملا آرام گفت :

عزیزم ، همین الان داشتم از السا می پرسیدم کجایی . خیلی دماغ شدم که بتنهایی

رفتی بیرون . می خواستم خودم تمام این اطراف را نشانت بدهم .

بعد بازوانش را دور او حلقه کرد و گونه هایش را که هنوز تحت تاثیر هوای بیرون سرد بود ، به گونه های جنی مالید

. جنی خدا را شکر کرد که حس درونی اش به او هشدار داده بود ساختمانهای مزرعه را نبیند و گفت :

چون می دانستم خودت دوست داری این اطراف را به ما نشان بدهی ، فقط در زمین های قسمت شرقی مزرعه قدم

زدیم و هوای تازه استنشاق کردیم . واقعا لذت بخش است که مجبور نیستی هر چند متر که می روی ، پشت چراغ

راهنما بایستی .

اریک با لبخند گفت :

باید زمینهایی را که گاوهای وحشی در آن نگهداری می شوند ، به تو نشان بدهم . باید از آنجا دوری کنی . باور کن ،

وگرنه همان چراغهای راهنما را ترجیح می دهی .

اریک متوجه بشقابی که در دست جنی بود ، شد و گفت : این چیه ؟

بت گفت : خانم توم ان را به مامان داد .
 جنی اشتباه بت را تصحیح کرد و گفت : خانم تومیس .
 اریک گفت : خانم تومیس !؟
 و دستهایش را پایین آورد و گفت : جنی ، امیدوارم نگویی به خانه ی رونی رفته بودی .
 جنی گفت : او برای ما دست تکان داد و خیلی بی ادبانه بود که ...
 اریک وسط حرفش پرید و گفت : او برای هرکسی که از انجا رد می شود دست تکان می دهد . برای همین گفتم می بایست صبر می کردی تا من خودم ببرمت و اطراف را نشانت بدهم ، عزیزم .
 رونی زن بسیار بیمار و پریشانی است و اگر به او یک ذره رو بدهی ، مغزت را می خورد .
 بالاخره هم جبور شدم به کلاید بگوئم او را از این خانه دور نگه دارد . حتی بعد از اینکه او را از کارهای خانه معاف کردم ، بعضی وقتها که می امد خانه می دیدم دارد سلانه سلانه اینجا کار می کند . خداوند به او کمک کند . من واقعا برای او متاسفم وقتی نصف شب از خواب لند می شدم و صدای راه رفتن او را در سالن می شنیدم یا حتی گاهی که می دیم توی اتاقم ایستاده ، واقعا برایم مشکل و طاقت فرسا بود .
 اریک به سمت بت برگشت و گفت :
 بیا اینجا موش کوچولو . بگذار کاپشنت را از تنت در بیاورم .
 بعد بت را بالا انداخت و او را که به شدت ذوق کرده بود ، بالای یخچال گذاشت .
 تینا داد زد : من را هم بگذار بالا . من را هم بگذار بالا .
 اریک ادای او را در آورد و گفت :
 تو را هم بگذارم بالا . تو را هم بگذارم بالا . به نظرتان این جوری خیلی راحت می توانم چکمه هایتان را در بیاورم ؟
 بلندی اش هم که خوبه ، مگر نه مامان ؟
 جنی با نگرانی کنار یخچال رفت . می خواست خاطر جمع شود که یکی از بچه ها زیادی به جلو خم نشود و از روی یخچال نیفتد ، ولی دید دلیلی برای نگرانی وجود ندارد . اریک بسرعت کفشهای کوچک بچه ها را در آورد و آنان را بلند کرد تا پایین بگذارد . قبل از اینکه ان دو را روی زمین بگذارد ، گفت :
 خوب حالا شما دو تا بگوئید اسم من چیه ؟
 تینا به جنی نگاه کرد و با لحنی مردد گفت : بابا ؟
 بت مادرش را لو داد و به اریک گفت : مامان گفت شما بهترین بابای دنیا هستید .
 اریک بچه ها را پایین گذاشت ، به جنی لبخندی زد و گفت : مامان این حرف را زد ؟ متشکرم ، مامان .
 السا وارد آشپزخانه شد . عبانیت از چهره اش می بارید و حالت تدافعی به خودش گرفته بود . گفت :
 آقای کروگر ، کار طبقه ی بالا تمام شد . کار دیگری هست که انجا بدهم ؟
 جنی به سرعت گفت : طبقه ی بالا ؟ می خواستم به شما بگویم امیدوارم به خودتان زحمت نداده باشید تختخواب های اتاق بچه ها را از هم جدا کنید . ارتفاع آنها خیلی زیاد است .
 اریک گفت : من به السا گفتم اتاق را مرتب کند .

جنی معترضانه گفت: ولی اریک، بچه ها نمی توانند به آن شکل روی آن تخت خوابهای بلند بخوابند. خیلی معذرت می خواهم، ولی باید بگویم در این صورت مجبوریم برای آنها تختخوابهای مخصوص بچه ها بخریم. ناگهان فکری به مغز جنی خطور کرد. با اینکه ریسک بود، درخواستی کاملاً طبیعی بود.

– اریک می شود دخترها در اتاق خواب قدیمی تو بخوابند؟ ارتفاع تخت آن اتاق نسبتاً کوتاه است.

جنی به چهره ی او نگاه کرد و منتظر عکس العملش. در عین حال متوجه نگاه دزدکی و موزیانه ی السا هم به اریک شد. فکر کرد: "السا دارد کیف می کند. حتماً می داند اریک مخالفت می کند"

اریک با چهره ای جدی و مرموز و لحنی رسمی گفت:

جنی در واقع خودم هم می خواستم درباره ی اینکه اجازه بدهم بچه ها از آن اتاق استفاده کنند، باهات صحبت کنم. خیال می کردم دیگر با این مساله که کسی نباید از آن اتاق استفاده کند، کنار آمده ام. ولی السا می گوید که امروز صبح تخت خواب آن اتاق درهم ریخته و نامرتب بوده.

نفس جنی بند آمد. اصلاً این فکر به مغزش خطور نکرده بود که شاید تینا و بت قبل از او بیدار شده و حین پرسه زدن در اطراف خانه به آن اتاق آمده و توی آن تخت خواب رفته باشند.

"متأسفم"

چهره ی اریک از آن حالت عبوس و جدی در آمد و با لحنی مهربان گفت:

اشکالی ندارد، عزیزم. بگذار فعلاً بچه ها روی همان تختهایی که دیشب خوابیدند، بخوابند. در اسرع وقت برایشان تخت خوابهای بچگانه سفارش می دهیم.

جنی برای بچه ها سوپ درست کرد. بعد آنان را به طبقه ی بالا برد و در حین اینکه پرده ها را پایین می کشید، گفت: حالا شما دو تا خوب گوشهایتان را باز کنید. اصلاً خوشم نمی آید موقعی که از خواب بلند می شوید، توی هیچ تخت خواب دیگری بروید. متوجه می شوید چه می گویم؟

بت با لحنی از رده گفت: اما توی خانه خودمان می توانستیم به رختخواب تو بیایم.

جنی مهربانانه آنان را بوسید و گفت: حالا فرق می کند. منظورم این است که در این خانه توی هیچ تخت خواب دیگری نروید. قول بدهید. نمی خواهم بابا ناراحت شود.

تینا زیر لب گفت: بابا خیلی بلند داد زد.

و بعد در حالی که چشمانش را می بست گفت: هدیه ی من کجاست؟

قالبهای صابون روی میز کنار تخت بود. تینا مال خودش را یواشکی زیر بالشش گذاشت و گفت:

متشکرم که آن را به من دادی، مامان. در ضمن توی رختخواب شما نرفتم، مامان.

اریک مشغول تکه تکه کردن گوشت بوقلمون برای تهیه ی ساندویچ بود. جنی عمداً در آشپزخانه را بست تا کسی مزاحمشان نشود. گفت: سلام.

و بازوانش را دور اریک حلقه کرد.

– شب ازدواجمان که شام را در حضور بچه ها خوردیم. پس اگلاً اجازه بده اولین غذایی را که می خواهیم خودمان دوتایی در مزرعه ی کروگر بخوریم، من درست کنم. تو هم کمی از آن شامپاینی که دیشب وقت نکردیم بخوریم. بیاور.

اریک بوسه ای بر موهای جنی زد و گفت:

دیشب واقعا شب به یاد ماندنی و دلنشینی برای من بود ، برای تو هم همین طور بود ؟

-بله واقعا به یاد ماناندنی و دلنشین بود .

-امروز صبح زیاد نتوانستم کار کنم . تنها چیزی که دائم جلوی نظرم می آمد ، حالت چهره ی تو هنگام خواب بود .
 اریک آتش بخاری را روشن کرد و سپس روی کانپه ی جلوی آن لمیدند ، ساندویچهایشان را خوردند و شامپاینشان را نوشیدند .

جنی گفت :

می دانی ، پیاده روی امروز در این اطراف باعث شد معنی و مفهوم بقا و تداوم را در این مزرعه بفهمم . من نمی دانم رگ و ریشه ام از چه کسانی و یا زادگاهم کجا بوده . اصلا نمی دانم اجدادم در شهر زندگی می کردند یا در روستا ؟
 نمی دانم مادر واقعی ام دوست داشته خیاطی کند یا نقاشی و یا اینکه اصلا بلد بوده آواز بخواند ؟ خیلی جالبه که تو همه چیز را درباره ی اجدادت می دانی . دیدن قبرستان باعث شد درباره ی این مساله فکر کنم .

اریک آرام پرسید :

تو به قبرستان رفتی ؟

-بله ، ناراحت شدم ؟

-پس قبر کارولین را هم دیدی .

-بله ، دیدم .

-و حتما تعجب کردی چرا او و پدرم مثل اجداد دیگر کنار یکدیگر دفن نشده اند ؟

-بله ، تعجب کردم .

-هیچ رمز و رازی در این مساله وجود ندارد . کارولین خودش آن درختان کاج نروژی را کاشت و همان موقع به پدرم گفت دلش می خواهد پس از مرگش در انتهای جنوبی قبرستان دفن شود ، جایی که درختان کاج او را در پناه خود بگیرند . پدرم هرگز با این مساله موافق نبود ، ولی همیشه به خواسته های مادرم احترام می گذاشت . پدرم قبل از مرگش به من گفت امروز دارد کنار پدر و مادرش دفن شود . به گونه ای احساس می کردم باید به خواسته های هر دوی آنها احترام بگذارم . کارولین همیشه آزادی و اختیار عمل بیشتری از آنچه پدرم به او می داد ، می خواست . گمان می کنم پدرم بعدها از اینکه هنر و استعداد او را در نقاشی مسخره کرده و باعث شده بود مادرم دفتر طراحی اش را دور بیندازد ، احساس پشیمانی می کرد . واقعا چه فرقی می کرد که مادرم به جای پتو دوختن نقاشی کند؟ پدرم خیلی اشتباه کرد . خیلی !

اریک مکثی کرد و به آتش خیره شد . جنی متوجه شد اریک اصلا حضور او را در آنجا حس نمی کند و در عالمی دیگر به سر می برد . اریک زیر لب گفت : اما مادرم هم خیلی اشتباه کرد .

جنی در حالی که از شدت اضطراب و نگرانی می لرزید ، متوجه شد اولین باری است که اریک اشاره ی ضمنی به روابط ناخوشایند میان پدر و مادرش می کند .

جنی کاملا به وضعیت جدید و امور روزانه اش عادت کرده بود و جا افتاده بود . به همین دلیل فوق العاده احساس رضایت و خرسندی می کرد .

هر روز که می گذشت بیشتر متوجه می شد که با دور بودنش از بچه ها در نیویورک چیزهای زیادی را از دست داده است. به عنوان مثال متوجه شد بت، بچه ی ارام و فهمیده اش استعداد بی حد و حصری در موسیقی دارد و به راحتی می تواند آهنگهایی را که روی اسپاینت -نوعی ساز قدیمی شبیه پیانو- داخل اتاق نشیمن بود و فقط چند دفعه نواختن آنها را شنیده بود، کاملاً از هم تشخیص بدهد.

جیغ زدنهای و نق نق کردنهای تینا هم در محیط جدید از بین رفته بود. تینایی که همیشه زود گریه را سر می داد و جیغ می زد، خلق و خویی بسیار شاد پیدا کرده بود و شوخ طبعی ذاتی اش را نشان می داد. اریک معمولاً سپیده دم خانه را ترک می کرد و به کلبه می رفت و تا ظهر بر نمی گشت. جنی و بچه ها حدود ساعت هشت صبحانه می خوردند و ساعت ده که گرمای افتاب بیشتر می شد، کاپشن یکسره شان را به تن می کردند و بیرون می رفتند تا قدم بزنند.

قدم زدنهای کم کم روی روالی خاص افتاد. اول به لانه ی مرغها می رفتند و جو به بچه ها یاد می داد چطور تخم مرغهای تازه را جمع کنند. جو می گفت اگر جنی نبود، بعد از آن اتفاقی که برای بارون افتاد، حتماً شغلش را از دست می داد. گفته بود:

شرط می بندم اگر آقای کروگر برای خاطر حضور شما در اینجا اینقدر خوشحال نبود، حتماً مرا اخراج می کرد، خانم کروگر. مادرم می گوید آقای کروگر آدم با گذشت و دل رحمی نیست. جنی با تأکید گفته بود: من که واقعا کاری نکردم.

-دکتر کرت می گوید من واقعا بخوبی از پای شکسته ی بارون مراقبت می کنم. هوا که گرمتر بشود و بارون بتواند کمی ورزش کند، پایش کاملاً خوب می شود. در ضمن خانم کروگر در آن اصطبل را در طول روز دهه بار واری می کنم

جنی احساس او را در می کرد، چون خودش هم الان به طور ناخودآگاه چیزهای خیلی بی اهمیت را دوباره واری می کرد. چیزهای بی اهمیتی که حتی توی خواب هم نمی دید یک روزی برایشان قدر مهم شود. اریک چیزی فراتر از تمیز و مرتب بود. در واقع وسواسی بود. جنی فوری از حالت عصبی خاصی که در چهره و بدن اریک به وجود می آمد، متوجه می شد. مساله ای او را ناراحت کرده است. مسائلی مثل باز ماندن در کمد یا لیوانی نشسته در ظرفشویی.

اریک روزهایی که به کلبه نمی رفت، به دفتر مزرعه که کنار اصطبل بود می رفت و با کلاید تومیس، اداره کننده ی مزرعه کار می کرد. کلاید مردی خپله و حدوداً شصت ساله با چهره ای زمخت و پرچین و چروک و موهایی پر پشت و جو گندمی بود که رفتاری خشک و سرد و برخوردی خشن داشت.

وقتی اریک جنی را به او معرفی می کرد، گفت:

در واقع تمام کارهای مزرعه را کلاید انجام می دهد و من حکم لولوی سرخرمن را دارم. جنی با خنده گفت:

البته جلوی سه پایه ی نقاشی مثل لولوی سرخرمن نیستی.

ولی از اینکه کلاید برای حفظ ظاهر هم که شده به خودش زحمت نداد با حرف اریک مخالفت کند، تعجب کرد.

کلاید از جنی پرسید:

گمان می کنید از اینجا خوشتان بیاید؟

جنی با لبخند گفت : البته که خوشم می آید .

کلاید با خشونت گفت : برای شهر نشین ها تحول بزرگی است . امیدوارم برای شما این طور نباشد .

– نه ، نیست .

کلاید گفت : واقعا که مسخره است . دخترهای روستا ارزوی زندگی در شهر را دارند ، ان وقت دخترهای شهری

ادعا می کنند عاشق روستا هستند .

جن متوجه لحن تلخ و گزنده ی او شد و با خود گفت که ایا منظورش دختر خودش نیست ؟ و وقتی کلاید حرفش را

تمام کرد ، دیگر مطمئن شد که منظور او دختر خودش است .

– همسرم خیلی از حضور شما و بچه ها در اینجا هیجان زده و ذوق زده شده است . اگر یک وقت به دیدنتان امد ف

مرا خبر کنید . رونی اصلا قصد ندارد مزاحم مردم شود ولی گاهی حضور خودش را هم از یاد می برد .

جنی احساس کرد کلاید با لحنی تدافعی راجع به رونی حرف می زند و صادقانه گفت :

من واقعا از گپ زدن با او لذت می برم .

حالت چهره ی کلاید مهربان تر شد و گفت : خیلی خوشحالم که این را می شنوم . رونی دارد دنبال مدل می گردد تا

برای دخترهایتان پلیور بپافد . اشکالی که ندارد ؟

– نه خیلی هم خوبه .

بعد از اینکه از دفتر بیرون آمدند اریک گفت : جنی ، جنی این قدر به رونی رو نده .

– قول می دهم نگذارم اختیار اوضاع از دستم خارج شود . اریک ، او واقعا تنهاست .

هر روز بعد از ناهار ، وقتی بچه ها می خوابیدند ، جنی و اریک اسکی های صحرایی شان را به پا می کردند و در

سراسر مزرعه گشت می زدند . السا هم با میل و رغبت پیش بچه ها می ماند و از آنان مراقبت می کرد . در واقع

خودش چنین برنامه ای را تدارک دیده بود . جنی احساس می کرد السا سعی دارد با این کارش ماجرای خسارت

کاغذ دیواری اتاق پذیرایی را از دل اریک در بیاورد و رفع کدورت کند .

جنی فکر می کرد شاید خود اریک ان لکه را روی دیوار به وجود آورده است . اغلب اوقات که برای صرف ناهار به

خانه می امد ، هنوز اثار رنگ یا لکه های ذغال روی دستانش دیده میشد و اگر می دید یک چیزی سرجایش نیست و

کمی جا به جا شده است ، مثلا اگر پرده دقیقا وسط چوب پرده نبود یا خرت و پرت ها سر جایشان نبودند ، ناخود

آگاه و به طور خودکار انها را سرجایشان قرار می داد و مرتبشان می کرد . بارها خود جنی جلوی اریک را که می

خواست با انگشتان رنگی اش به چیزی دست بزند ، گرفته بود .

کاغذ دیواری اتاق پذیرایی را عوض کرده بودند . وقتی مسئول نصب کاغذ دیواری و همکارش وارد اتاق شدند ،

ناباورانه گفتند :

یعنی واقعا شوهرتان فقط برای اینکه عین همین کاغذ دیواری را دوباره روی دیوار نصب کند ، هشت تا توپ دیگر

از همین کاغذ دیواری بسیار گران را خریده ؟

– شوهرم خودش می داند چه کار می کند .

وقتی کار آنان تمام شد و رفتند ، اتاق با قبلش هیچ فرقی نکرده بود . فقط ان لکه ی ریز دیگر دیده نمی شد .

عصرها او و اریک دوست داشتند در کتابخانه بنشینند و کتاب بخوانند ، به موسیقی گوش بدهند و با یکدیگر حرف

بزنند . اریک درباره ی جای زخمی که بالای پیشانی جنی بود ، سوال کرده بود و جنی گفته بود :

–در اثر یک حادثه رانندگی در شانزده سالگی ناگهان اتومبیلی از روبرو آمد و به ما اصابت کرد .

–حتما خیلی ترسیدی عزیزم .

جنی با خنده گفته بود :

اصلا چیزی یادم نمی آید . تنها چیزی که به خاطر دارم این است که سرم را عقب کشیدم و بیهوش شدم . بعد هم سه روز در بیمارستان بستری شدم . ضربه ی شدید به سرم وارد شده بود . ان قدر شدید بود که چند روزی دچار فراموشی شدم . نانا بشدت نگران و دستپاچه بود . مطمئن بود که دچار اسیب مغزی یا چیزی شبیه ان شده ام . که گاهی سر درد می گرفتم و حتی موقع امتحانات پایان سال توی خواب راه می رفتم . دکتر می گفت دلیلش استرس و فشار امتحانات است . اما مساله ی توی خواب راه رفتن کم کم در اثر مرور زمان از بین رفت . اریک ابتدا با تردید ولی بعد در حالی که کلمات ناخودآگاه از دهانش خارج می شد ، جریان حادثه ای را که برای مادرش اتفاق افتاده بود ، تعریف کرد :

–من و کارولین تازه به طویله ی گاوهای شیرده رفته بودیم تا گوساله ای را که می خواستند از شیر بگیرند ، ببینیم . کارولین شیشه ی شیر را در دهان او گذاشت . منبع اب داخل طویله که مثل وان حمام است پر از اب بود و زیر پایمان پر از گل و لای . کارولین لیز خورد و سعی کرد دستش را به یک چیزی بند کند که نیفتد . دستش را به سیم لامپ گرفت و داخل منبع اب افتاد و لامپ را هم با خودش به داخل اب کشید . ان کارگر احمق ، دایی جو ، وقتی سیم کشی طویله را عوض می کرده لامپ را روی میخی روی دیوار اویزان کرده بود . در یک چشم به هم زدن همه چیز تمام شد .

–من نمی دانستم که تو هم همراه مادرت بودی .

–دلم نمی خواهد درباره ی ان حرف بزنم . لو گرت، پدر مارک هم انجا بود . خیلی سعی کرد کارولین را به هوش بیاورد ولی بی فایده بود . من هم چوب هاکی را که کارولین بتازگی به مناسبت تولدم به من داده بود ، توی دستم گرفته و انجا ایستاده بودم . ..

جنی روی کوسن ضخیمی پایین صندلی چرمی و راحتی اریک نشسته بود . دستان اریک را گرفت و بوسید . اریک خم شد ، او را بلند کرد و محکم در اغوش کشید و گفت :

–تا مدتها از دیدن ان چوب هاکی متنفر بودم ، اما بعدها فکر کردم که ان آخرین هدیه ای بود که از کارولین گرفتم . بعد بوسه ای بر چشمان جنی زد و گفت :

این قدر ناراحت نباش ، جنی ، وجود تو همه چیز را جبران می کند . خواهش می کنم جنی ف یک قولی به من بده . جنی که می دانست اریک می خواهد چه چیزی را از زبان او بشنود ، با لحنی پر مهر و عطوفت زمزمه کرد :

هرگز تو را ترک نخواهم کرد .

پایان فصل نهم

یک روز صبح ، جنی در حین قدم زدن با تینا وبت ، رونی را دید که به حصارهای قسمت جنوبی قبرستان تکیه داده است و به قبر کارولین نگاه می کند.

"داشتم درباره ی روزهای خوش قدیم فکر می کردم . درباره ی زمانی که من و کارولین جوان بودیم و اریک کوچک بود . بعد آردن به دنیا آمد. کارولین یکبار تصویر آردن را کشید . خیلی زیبا بود . نمی دانم چه بلایی بر سر

آن نقاشی آمد. از توی اتاقم ناپدید شد. کلاید می گوید شاید مثل بعضی وقتها که چیزی را جایی می گذارم و یادم نمی آید، آن را هم یک جایی گذاشتم که یادم نیست. چرا دیگر به دیدن من نمی آیی؟"

جنی که از قبل جواب این سوال را آماده کرده بود، گفت: "دلیلش فقط این است که خیلی درگیر جابجایی و مستقر شدن در اینجا بوده ایم. بچه ها، نمی خواهید به خانوم تومیس سلام کنید؟"

بت محجوبانه سلام کرد و تینا به طرف رونی دوید و گونه اش را جلو برد تا او آن را ببوسد. رونی خم شد و موهای تینا را به آرامی از توی پیشانی اش کنار زد و گفت: "این دختر مرا به یاد آردن می اندازد. او هم یک جا بند نمی شد، دائم ورجه ورجه می کرد. گمان می کنم اریک به شما گفته از من دوری کنید. خوب، البته نمی توانم او را سرزنش کنم. خیال می کنم گاهی واقعا اسباب مزاحمت و دردسر می شوم. اما آن مدلی را که دنبالش می گشتم پیدا کردم. ممکن است برای بچه ها پلیور بیافم؟"

جنی در حالی که فکر می کرد اریک باید با این مساله که او دارد با رونی رفتاری صمیمانه داشته باشد کنار بیاید گفت: خیلی هم خوشحال می شوم.

گیرایی و جاذبه فوق العاده ای در این زن وجود داشت.

رونی رویش را برگرداند، دوباره به قبرستان خیره شد و از جنی پرسید: هنوز هم احساس تنهایی و غریبی می کنی؟

جتنی صادقانه گفت: نه. البته وضع زندگیم زمین تا آسمان با قبل فرق دارد. کار پر جنب و جوشی داشتم، با آدم های زیادی حرف می زدم، تلفن دائم زنگ می زد با دوستانم به آپارتمانم می آمدند و سری به من می زدند. البته برای بعضی چیزها دلم تنگ می شود ولی روی هم رفته از بودن در اینجا احساس خوشبختی می کنم.

رونی گفت: کارولین هم اول احساس خوشبختی می کرد اما بعد همه چیز عوض شد.

رونی به سنگ قبر ساده ای آن طرف حصار خیره شد. ابرهای توی آسمان خبر از بارش برق می دادند و سایه ی پرتحرک درختان کاج روی سنگ گرانیث رنگ و رورفته ی صورتی رنگ افتاده بود.

رونی زیر لب گفت: اوه، واقعا که همه چیز برای کارولین عوض شد. و درست بعد از مرگ او، برای ما هم همه چیز عوض شد.

اریک با لحنی معترض گفت: تو می خواهی از شر من خلاص شوی. من دلم نمی خواهد بروم!

جنی گفت: البته که می خواهم از شر تو خلاص بشوم.

و بعد یک تابلوی رنگ و روغن به اندازه ی 120*90 سانتی متر را بالا گرفت تا بدقت آن را نگاه کند.

"اوه اریک، این تابلو فوق العاده زیباست. تو خیلی با ظرافت آن مه رقیقی را که دور درختان قبل از جوانه زدن در برمی گیرد، به تصویر کشیده ای! آن لکه ی سیاهی که بخ داخل رودخانه را احاطه کرده، می خواهد نشان بدهد که یخ در معرض شکستن است و آب در زیر آن جریان دارد، این طور نیست؟"

"البته کاملا درسته. خیلی خبره ای عزیزم."

"البته فراموش نکن که من زمانی دانشجوی هنرهای زیبا بودم. تغییر فصول اسم بسیار زیبایی برای آن است. این تغییر و دگرگونی بسیار ظریف و زیرکانه در این تابلو به تصویر کشیده شده."

اریک دستش را روی شانه ی او گذاشت و در حالی که به نقاشی نگاه می کرد ، گفت :فراموش نکن که هرکدام از تابلوها را که خوشت می آید را می توانی برای خودمان نگه داری. آن تابلویی را که خوشت بیاید به نمایشگاه نمی برم."

"نه کار احمقانه ای است . الان وقتش است که شهرت و آوازه ای را که کسب کرده ای ، افزایش بدهی . اصلا برایم مهم نیست که همه بدانند من همسر صاحب نام ترین نقاش آمریکام هستم . مردم مرا به هم نشان می دهند و می گویند : ببینید ، آیا او خوشبخت نیست ؟ شوهرش هم معرکه است !" اریک آهسته موهای او را کشید و گفت : واقعا چنین حرفی می زنند ؟ " آره ، و البته که حق با آنهاست . "

"می توانم خیلی راحت به آنها خبر بدهم که نمی توانم نمایشگاه بگذارم." اریک ، این کارو نکن . حالا دیگر برنامه ریزی شان را برای پذیرایی و استقبال از تو کرده اند. ای کاش من همی می توانستم بیایم ولی هنوز نمی توانم بچه ها را تنها بگذارم و بردن آنها هم با خودمان عملی نیست . " اریک شروع به جمع آوری نقاشی های رنگ و روغن کرد و گفت : قول بده دلت خیلی برایم تنگ شود ، جنی . " "خیلی دلم برایت تنگ می شود . این چهار روزی که نیستی واقعا احساس تنهایی و دلتنگی می کنم . " جنی ناخواه آگاه آه کشید. در عرض این سه هفته فقط با پنج نفر همکلام شده بود :کلاید . جو . السا . رونی و مارک . السا آن قدر کم حرف بود که اکثر اوقات سکوتی محض در میانشان حکمفرما بود . با رونی و کلاید و جو هم که خیلی کم برخورد داشت . مارک را هم که فقط یکبار بعد از آن شب برای یک لحظه دیده و با او حرف زده بود . جنی از جو شنیده بود که مارک دست کم روزی شش دفعه بارون را معاینه می کند. یک هفته ای از آمدنش به مزرعه می گذشت که متوجه شده بود تلفن هرگز زنگ نمی زند و با شوخی به اریک گفته بود : "کسانی که اینجا زنگی می کنند تا به حال این جمله را نشنیده اند که می گوید : با دیگران تماس داشته باش و با آنها ارتباط برقرار کن . "

اریک گفته بود : " تمام تلفن ها مستقیماً به دفتر وصل می شود.فقط مواقع به خصوصی که منتظر تلفنی به خصوص باشم ، می گویم آن را مستقیماً به خانه وصل کنند . در غیر اینصورت هرکس که در دفتر باشد ، بعداً به من خبر می دهد که چه کسی تلفن شده . "

"اگر کسی در دفتر نباشد ؟"

"دستگاه پیغام گیر ، پیغام ها را می گیرد."

"ولی اریک چرا ؟"

"می دانی عزیزم ، تنها خصلت عجیب غریب من این است که از زنگ زدن دائم تلفن و ایجاد مزاحمت آن متنفرم . البته مواقعی که نیستم و به مسافرت رفته ام ، به کلاید می گویم شبها خط تلفن را به خانه وصل کند که بتوانم با تو تماس بگیرم . "

جنی ابتدا می خواست با او مخالفت کند ولی بعد منصرف شد و فکر کرد : بعدها دوستانی در جامعه و در میان مردم پیدا کنم ، می توانم با زبان خوش اریک را متقاعد کنم که از تلفن به روشی متعارفو طبیعی استفاده کند . وقتی اریک تابلوهای رنگ و روغن را طبقه بندی و جمع کرد ، رو به جنی کرد و گفت : " جنی داشتم فکر می کردم الان دیگر وقتش است که تو را به دیگران معرفی کنم . دوست داری یکشنبه آینده به کلیسا برویم ؟ "

جنی با خنده گفت: "حاضرم قسم بخورم که تو می توانی فکر مرا بخوانی . من هم دقیقا داشتم فکر می کردم که خیلی دلم می خواهد بعضی از دوستانت را ملاقات کنم و با آنها آشنا شوم ."

من بیشتر ترجیح می دهم بدون اینکه خودم در مراسم حضور پیدا کنم پول اهدا کنم ، جن . تو چطور؟

"من همیشه تا قبل از ازدواج با کو در مراسم عشای ربانی روزهای یکشنبه شرکت می کردم ولی بعد از اینکه با او ازدواج کردم ، دیگر زیاد اهمیتی به شرکت در این مراسم نمی دادم. ولی طبق گفته ی نانا که همیشه می گفت فرع هرچقدر هم از اصلش دور بماند بالاخره یک روزی دوباره به اصلش می پیوندد ، من هم می خواهم دوباره به طور منظم در مراسم عشای ربانی شرکت کنم ."

یکشنبه ی بعد در کلیسای زیون لوتران حضور یافتند . کلیسا قدیمی بود و زیاد بزرگ نبود . در واقع کلیسا قدیمی بود و زیاد بزرگ نبود . در واقع کلیسایی کوچک مثل عبادتگاه بود . شیشه ی رنگی و نازک پنجره ها باعث می شد نور خورشید زمستانی به رنگهای آبی و سبز و طلایی و قرمز روی محراب بدرخشد . جنی توانست بعضی از اسامی را روی پنجره ها بخواند :

اهدایی از طرف اریک و گرچن کروگر ، سال 1906...

اهدایی از طرف اریک و الگا کروگر ، سال 1930...

روی پنجره ی بالای محراب صحنه ی پرستش و عبادت مجوسیان به طرزی بسیار زیبا نقاشی شده بود . جنی با خواندن نوشته نفسش بند آمد : به یاد خاطره ی زیبا و دلنشین کارولین بوناردی کروگر ، اهدایی از طرف اریک کروگر .

جنی بازوی اریک را محکم گرفت و گفت : "چه موقع آن پنجره را اهدا کردی؟"

"پارسال که محراب را بازسازی کردند ."

تینا و بت در حالی که تمام حواسشان به کلاه های بند دار و کاپشنهای آبی تازه شان بود ، با وقار و متانت بین آن دو نشسته بودند . مردم در طول عبادت و مراسم عشای ربانی به دقت بچه ها را زیر نظر داشتند . جنی متوجه شد که اریک هم متوجه نگاههای آنها شده است . در طول موعظه لبخندی حاکی از رضایت بر لبان اریک نقش بسته و دستش را دور بازوی جنی حلقه کرده بود . وسط موعظه ها اریک زیر لب گفت : "تو واقعا زیبایی جنی ! همه دارند به تو و دخترها نگاه می کنند ."

بعد از اتمام مراسم ، اریک او را به کشیش بارستروم ، مردی لاغر اندام با چهره ای مهربان و دلنشین و حدودا شصت و هشت-نه ساله معرفی کرد. کشیش با لحنی صمیمی و گرم گفت : "از بودن تو در اینجا واقعا خوشحالیم."

بعد به دخترها نگاهی انداخت و گفت : "خوب ، حالا کدام یکی بت و کدام یکی تینا است؟"

جنی با خوشحالی گفت : "شما اسم آن ها را می دانید؟"

"البته که می دانم . موقعی که اریک را در خانه ی کشیش بخش دیدم ، همه چیز را راجه به تو به من گفت . امیدوارم تا به حال به این نکته پی برده باشی که شوهرت چقدر سخاوتمنی و بزرگوار است . ما همگی از او بابت کمکهای بی دریغش برای گسترش و تجهیز خانه ی سالمندان سپاسگزاریم . من اریک را از بچگی می شناسم و الان هم خیلی خوشحالم که سرو سامان گرفته ."

جنی با لبخند گفت: "من هم خیلی خوشحالم."

"پنج شنبه شب، زنان در کلیسای بخش گردهمایی دارند. تمایل داری در گردهمایی آنها شرکت کنی؟ دلمان می خواهد بیشتر با شما آشنا شویم."

جنی موافقتش را اعلام کرد و گفت: خیلی دلم می خواهد در آن مجلس شرکت کنم."

اریک گفت: "عزیزم، بهتر است دیگر راه بیفتیم. اشخاص دیگری هم هستند که می خواهند با کشیش صحبت کنند."

"بسیار خوب."

موقعی که جنی دستش را دراز کرد تا با کشیش دست بدهد، کشیش گفت: "حتما از اینکه در جوانی با این بچه های قد و نیم قد بیوه شده ای، خیلی سختی کشیده ای، ولی حالا هر دوی شما، تو و اریک، لیاقت خوشبختی و آینده ای بسیار خوب را در سایه ی رحمت خداوند دارید."

اریک قبل از این که جنی بتواند سوال و جواب دیگری با کشیش داشته باشد، او را به سمت جلو راند. داخل اتومبیل، جنی با تعجب گفت: "اریک تو به کشیش بارستروم نگفته ای من بیوه ام، اینطور نیست؟"

اریک از کنار خیابان به راه افتاد و گفت: "جنی، گرانتیت پلیس مثل نیویورک نیست. شهری کوچک در میدوست است. وقتی مردم این ناحیه خبردار شدند که من فقط یکماه است که با تو آشنا شده ام و می خواهم باهات ازدواج کنم، به شدت جا خوردند، ولی اقلا دلشان برای بیوه ای جوان می سوزد و با او احساس همدردی می کنند، درحالی که به یک زن مطلقه ی نیویورکی با دیدی کاملا متفاوت نگاه می کنند. البته من هرگز به طور صریح نگفتم که تو بیوه ای. به کشیش بارستروم گفتم تو شوهرت را از دست داده ای و او خودش بقیه ماجرا را تفسیر کرده."

"پس تو دروغ نگفتی، ولی در واقع خود من با تصحیح نکردن جمله ی او، به جای تو به او دروغ گفتم. اریک اصلا

متوجه نیستی مردم راجع به من چه فکری می کنند و مرا توی چه موقعیتی قرار می دهی؟"

"نه عزیزم. متوجه نیستم و اصلا برایم اهمیتی ندارد که مردم این ناحیه فکر کنند من از شکم یک نیویورکی با

فرهنگ و فرهیخته که یک دهاتی بی فرهنگ را اغفال کرده، سردرآورده ام."

اریک به شدت از اینکه احمق و مضحک به نظر بیاید، می ترسید و به دلیل همین ترس کشنده حتی به کشیش هم برای جلوگیری از پیشامدهای احتمالی دروغ گفته بود.

"اریک، من پنج شنبه شب به گردهمایی زنان می روم، حقیقت را به کشیش بارستروم می گویم"

"من روز پنج شنبه می روم."

"می دانم. به همین دلیل گمان می کنم خیلی خوب است که در آنجا حضور پیدا کنم. دلم می خواهد با مردم این دوروبر آشنا بشوم."

"می خواهی بچه ها را تنها بگذاری؟"

"البته که نه. اینجا پرستار بچه پیدا می شو؟"

"تو که نمی خواهی بچه ها را با هر آدمی تنها بگذاری؟"

"کشیش بارستروم می تواند یک نفر با معرفی"

"جنی لطفا یک دقیقه به حرفهایم گوش کن. خودت را درگیر هیچ گونه فعالیت و کاری نکن و به کشیش بارستروم هم نگو مطلقه هستی. با شناختی که از او دارم. می دانم که تا خودت آن موضوع را دوباره مطرح نکنی، او هم دیگر حرفی درباره ی آن نمی زند."

"چرا با رفتن من به گردهمایی زنان مخالفی؟"

اریک چشمانش را از جاده برگرفت و به جنی نگاه کرد و گفت: "چون آن قدر دوستت دارم که دلم نمی خواهد هیچ آدم دیگری در این عشق و محبت با من سهیم باشد. من هرگز اجازه نمی دهم کس دیگری در این عشق با من سهیم شود."

پایان فصل دهم.

اریک روز 23 فوریه انجا را به مقصد اتلانتا ترک کرد. روز بیست و یکم به جنی گفته بود کارب برایش پیش آمده و برای ناهار دیر می آید. حدود ساعت یک و نیم برگشته و از او خواسته بود به اصطبل برود.

-یک سوپریز برایت دارم. جنی هم فوری کتش را پوشید و با او به اصطبل رفت.

مارک گرت لبخند به لب منتظرشان بود.

-با تازه واردان آشنا شوید.

دو اسب کوچک از نژاد اسکاتلندی در کنار یکدیگر در اخورهایی که از اخورهای دیگر به در نزدیک تر بود ف

ایستاده بودند. یال و دمشان براق و پر پشت بود و بدن قهوه ای مایل به قرمزشان می درخشید.

اریک از سر غرور گفت: هدیه ای از طرف من به دخترهای عزیزم. فکر کردم اسم آنها را موش کوچولو و شیطونک بگذاریم. این طوری دختران کروگر هرگز لقب دوران بچگی شان را فراموش نمی کنند.

بعد بسرعت او را به سمت اخور بعدی برد.

-این هم هدیه ی توست.

جنی به مادیان خرمایی رنگی از نژاد مورگان که نگاهی دوستانه داشت، خیره شد.

اریک با ذوق و شوق گفت:

جواهری ارزشمند است. چهار سال دارد. بی عیب و نقص و تربیت شده و اهلی است. تا همین الان یک عالم مدال

از مسابقات برده. از ان خوشتر می آید؟

جنی دست دارز کرد تا سر مادیان را نوازش کند و وقتی دید حیوان اصلا خودش را عقب نکشید، فوق العاده ذوق زده شد.

-اسمش چیه؟

-پرورش دهنده اش اسم ان را دختر آتش گذاشته. می گوید این اسب علاوه بر اصل و نصب، جنب و جوش و

جرات زیادی دارد. البته می توانی هر چه دوست داری صدایش کنی.

جنی زیر لب گفت:

پر جنب و جوش و با جرات. تلفیقی بسیار زیباست. خیلی هم از ان خوشم می آید.

اریک با خوشحالی گفت:

ولی هنوز اجازه نمی دهم سوار ان بشوی . زمین ها هنوز پوشیده از یخ است . ولی اگر تو و دخترها سعی کنید با اسبها دوست شوید و هر روز به انها سر بزنید از ماه آینده می توانید درسهای سوارکاری تان را شروع کنید . الان بهتر است برویم ناهار بخوریم .

جنی بی اختیار به سمت مارک برگشت و گفت : حتما تو هم ناهار نخورده ای . نمی ایی با ما ناهار بخوری ؟ چیز خاصی نداریم . فقط گوشت سرد و سالاد داریم .

جنی متوجه اخم اریک شد ولی وقتی دید اخمهایش بسرعت محو شد ، خیالش راحت شد . اریک مصرانه گفت : -مارک ، خواهش می کنم ناهار را با ما بخور .

موقع صرف ناهار ، جنی تمام فکرش معطوف به دختر آتش بود . تا اینکه بالاخره اریک گفت : عزیزم ، چهره ات همانند بچه های ذوق زده و خوشحال است . دلیلش من هستم یا ان مادیان خرمایی رنگ ؟

-اریک ، ان قدر بابت ان اسب خوشحال و ذوق زده شدم که پاک یادم رفت از تو تشکر کنم .

مارک پرسید : هیچ وقت هیچ نوع حیوانی داشتی ، جنی ؟

رفتار مارک ان قدر راحت و بی تکلف بود که جنی در حضور او حس می کرد در خانه و وطن خودش است . با خنده گفت :

تقریباً داشتم . یکی از همسایه هایمان در نیویورک یک پودل کوچولو داشت . وقتی توله سگ ها متولد شدند ، هر روز بعد از ظهر سر راهم از مدرسه به خانه ، اول یک سری به او می زدم و در مراقبت و نگهداری از انها کمکش می کردم . حدوداً یازده -دوازده سالم بود ولی ما خودمان اجازه نداشتیم توی آپارتمان حیوان نگه داریم .

مارک گفت : پس حتما همیشه خیال می کردی سرت کلاه رفته و یک چیزی را از چنگت در آورده اند .

-همیشه احساس می کردم چیزی را که جان دارد و خودم می توانم بزرگش کنم ، از دست داده ام .

قهوه شان که تمام شد مارک صندلی را عقب کشید ، از جایش بلند شد و گفت :

-جنی واقعا متشکرم . خیلی خوش گذشت .

-وقتی اریک از اتلانتا برگشت ، بیا و شام را با ما بخور . دوست دخترت را هم با خودت بیاور .

اریک گفت : پیشنهاد خوبی .

جنی احساس کرد در این حرف اریک منظوری خاص نهفته است .

-امیلی چگونه مارک ؟ او همیشه چشمش دنبال تو بوده .

مارک جمله ی اریک را اصلاح کرد و گفت :

او همیشه چشمش دنبال تو بوده نه من ، ولی از او دعوت می کنم با من بیاید .

قبل از رفتن جنی را محکم در اغوش کشید و گفت : خیلی دلم برایت تنگ می شود ، جنی . حتما شب ها درها را قفل کن .

-قفل می کنم . هیچ اتفاقی برایمان نمی افتد .

جاده ها پوشیده از یخ است . اگر چیزی از فروشگاه لازم داشتی ، بگذار جو رانندگی کند و تو را ببرد .

جنی معترضانه گفت : اریک ، من یک زن بالغم . نگران من نباش .

-دست خودم نیست . امشب به تو تلفن می کنم ، عزیزم .

ان شب جنی همان طور که به تختخواب تکیه داده بود و کتاب می خواند ، از اینکه نبود اریک باعث شده بود احساس رهایی و آزادی کند ، احساس گناه می کرد .

خانه در سکوت محض فرو رفته بود و بغیر از صدای ابگر مکن که گاه و بیگاه با صدای وزوزی قطع و وصل می شد ، صدای دیگری نمی آمد . از آن طرف راهرو صدای تینا را که در خواب حرف می زد ، می شنید . جنی وقتی به یاد آورد که تینا دیگر شبها با گریه از خواب نمی پرد ، لبخندی روی لبانش پدیدار شد . اریک حتما تا به حال به اتلانتا رسیده بود و بزودی تلفن می زد . جنی نگاهی به دور و اطرافش انداخت . در کمد را نیمه باز گذاشته و روبدوشامبرش را روی صندلی انداخته بود . اگر اریک انجا بود ، حتما صدایش در می آمد ولی امشب جای هیچ گونه نگرانی نبود .

جنی دوباره شروع به کتاب خواندن کرد . یک ساعت بعد تلفن زنگ زد . گوشی را با ذوق و شوق برداشت و گفت : سلام عزیزم .

-چه سلام دلپذیری . چقدر تحویل گرفتی جن .

کوپن پشت خط بود .

جنی طوری از جایش پرید که کتاب از روی تخت به زمین افتاد :

-کوپن ، تو کجایی؟

-در مینیاپلیس . تتا تر گاتری . می خواهم در ازمون هنرپیشگی شرکت کنم .

با اینکه جنی بشدت نگران و مضطرب بود ، سعی کرد لحنش قاطع و محکم باشد .

-کوپن ، خیلی عالیه .

-حالا باید ببینم چه پیش می آید . اوضاع و احوال خودت چطوره ، جن ؟

-خیلی خیلی عالیه .

-بچه ها چطورند ؟

-انها هم خوبند .

-می ایم انجا انها را ببینم .

بعد با لحنی مبهم و پر خاشگر گفت : فردا خانه ای ؟

-نه کوپن ، نمی شود .

-می خواهم بچه هایم را ببینم جن . کروگر کجاست ؟

حسی درونی به جنی هشدار داد :نگذار کوپن بفهمد اریک چهار روز خانه نیست .

-فعلا بیرون است . الان هم خیال کردم او پشت خط است .

-نشانی ات را دقیق بده . ماشین یکی را قرض می کنم و می ایم .

-کوپن ، تو نباید این کار را بکنی . اریک خیلی عصبانی می شود . تو هیچ حق و حقوقی در اینجا نداری .

-حق دیدن بچه هایم را که دارم . مراحل قانونی فرزند خواندگی هنوز به اتمام نرسیده . می توانم در یک چشم به

هم زدن همه چیز را متوقف کنم . می خواهم مطمئن شوم تینا و بت خوشبختند . می خواهم مطمئن بشوم تو

خوشبختی . جن . شاید هر دوی ما اشتباه کردیم . شاید بهتر باشد درباره ی آن موضوع با هم حرف بزنیم . خب ،

حالا بگو چطوری می توانم بیایم انجا ؟

-تو نمی ای!

-جن گرانیت پلیس روی نقشه هست و گمان می کنم همه ی مردم خانه ی این آقای مغرور و متکبر را که خیلی هم خودش را می گیرد ، بلد باشند .

جنی همان طور که گوشی توی دستش بود، احساس کرد کف دستش خیس عرق شد . می توانست تصور کند که اگر کوین به انجا بیاید و نشانی مزرعه ی کروگر را از مردم بگیرد ، چه شایعات و یاوه گوییهای پخش می شود . حتما هم به همه می گفت که قبلا با جنی ازدواج کرده است . جنی به یاد نگاه اریک موقعی که کوین را در روز ازدواجشان در راهروی آپارتمان دیده بود افتاد .

جنی ملتسمانه گفت : کو، نیا اینجا . با این کارت همه چیز را خراب می کنی . من و دخترها واقعا خوشبختیم . من همیشه رفتار بسیار محترمانه و صمیمانه ای با تو داشتم . به عنوان مثال با اینکه خودم به زور پول اجاره خانه ام را می دادم ، حتی یک دفعه هم برای پول رویت را زمین نینداختم و به تو جواب رد ندادم . تمام ان کارها کلی ارزش داشته .

-می دانم که تو چه کارهایی کردی ، جن .

بعد با لحنی صمیمانه و چابکوسانه که جنی کاملا با ان آشنا بود گفت :

در واقع من الان کمی توی مضيقه هستم ولی تو وضع مالی ات خیلی خوبه . چطوره بقیه ی پول اسباب و اثاثیه را هم به من بدهی ؟

ارامشی خاص تمام وجود جنی را در بر گرفت . پس کوین فقط دنبال پول بود . این طوری کار خیلی راحت تر می شد . -پول را کجا بفرستم ؟

-خودم می ایم ان را می گیرم .

کوین خیلی اصرار داشت او را ببیند ولی او هرگز نمی توانست اجازه بدهد کوین پایش را توی ان خانه و یا حتی توی ان منطقه بگذارد .

جنی با به یاد آوردن این موضوع که اریک چقدر زحمت کشیده تا به بچه ها یاد داده بود بگویند بت کروگر و تینا کروگر ، شروع به لرزیدن کرد .

رستوران کوچکی را می شناخت که واقع در یک مرکز خرید بود و تقریبا سی کیلومتر با انجا فاصله داشت . انجا تنها جایی بود که به فکر جنی رسید با کوین ملاقات کند و سرعت نشانی را به کوین گفت و قول داد فردا ساعت یک او را در انجا ملاقات کند .

بعد از اینکه کوین گوشی را گذاشت ، او به لاشها تکیه داد . ان ارامش دلپذیر از وجودش رخت بسته بود . حالا دیگر از تلفن اریک وحشت داشت . ایا می بایست به اریک می گفت که می خواهد کوین را ببیند ؟

موقعی که اریک تلفن زد ، هنوز دو دل بود . به او بگوید . لحن اریک نگران بود . خیلی دلم برایت تنگ شده . واقعا متاسفم که به این مسافرت رفتم ، عزیزم . دخترها سراغ مرا گرفتند ؟

جنی هنوز دو دل بود موضوع کوین را بگوید .

البته که سراغت را گرفتند . بت حتی به عروسکهایش هم می گوید کروئر .

اریک با خنده گفت :

بالاخره یک روزی یاد می گیرند مثل جو حرف نزنند . خوب حالا دیگر باید بخوابی .

می بایست موضوع را به او می گفت .

-اریک ...

-بله عزیزم

جنی مکثی کرد و وقتی به یاد بهت و حیرت اریک موقعی که نصف پول اسباب و اثاثیه را به کوین داده بود ، افتاد و به یاد آن حرف اریک که گفته بود شاید می خواهد او مخارج سفر و پول هواپیمای کوین را هم تأمین سو تا بدهد ، حرفش را خورد .

نمی بایست راجع به ملاقت با کوین چیزی به او می گفت .

-من ... من می خواستم بگویم خیلی دوستت دارم اریک . ای کاش الان اینجا بودی .

اوه ، عزیزم . من هم خیلی دوستت دارم . شب بخیر .

جنی نتوانست بخوابد . نور ماه به داخل اتاق می تابید و به ظرف بلوری می خورد . با خود گفت اگر آن ظرف را در جهت مخالف نور روی میز توالت بگذارد ، مثل ظرف خاکستر مرده می شود . ولی ایا خاکستر مرده بوی خوش چوب کاج را می داد ؟ جنی بشدت خودش را سرزنش کرد:

چه فکرهای احمقانه و وحشتناکی می کنی .

کارولین در مقبره ی خانوادگی دفن شده بود . با وجود این ، ناگهان بشدت احساس نگرانی و بی قراری کرد و تصمیم گرفت سری به بچه ها بزند . بچه ها در خوابی عمیق به سر می بردند . دست بت روی گونه اش بود و تینا همانند جنینی در شکم مادر خوابیده و پارچه ی ساتن لبه ی پتو را محکم به صورتش چسبانده بود . جنی آرام هر دوی آنان را بوسید . از چهره ی هر دو خوشحالی و رضایت می بارید . بچه ها خیلی خوشحال بودند که جنی تمام روز را در خانه با آنان سپری می کرد . جنی یاد شور و شغف بی اندازه آن دو موقعی که اریک آن اسبهای کوچک را نشانشان داده بود افتاد . در دل خدا خدا کرد کوین زندگی جدید انا را خراب نکند .

سوئیچ کلادیاک در درفتر مزرعه بود ، ولی اریک کلیدهای یدک تمام قسمتهای ساختمان و سوئیچ های یدک اتومبیلها را در کتابخانه نگه می داشت . پس با این حساب حتما سوئیچ یدک کلادیاک هم در کتابخانه بود . حدسش درست بود . یواشکی آن را داخل جیبش گذاشت . ناهار بچه ها را زودتر داد و برای خواب نیمروز آماده شان کرد و به السا گفت : " من کاری دارم که باید بروم و آن را انجام بدهم . تا دو ساعت دیگر برمی گردم . "

السا فقط سرش را تکان داد . یعنی السا ذاتا کم حرف بود ؟ ولی به نظر جنی این نبود ، چون گاهی که با اریک از اسکی برمی گشت ، صدای السا را می شنید که با آن لهجه ی غلیظ سوئدی اش که موقع تند حرف زدن غلیظ تر هم می شد ، با تینا و بت که تازه از خواب بیدار شده بودند ، گرم گرفته و مشغول گفت و گو و حرف زدن بود ولی مواقعی که جنی یا اریک نزدیکش بودند ، ساکت و کم حرف بود .

درجاده های دهکده هنوز تکه های یخ دیده می شد ولی در بزرگراه اثری از برف و یخ نبود . جنی از اینکه می توانست باز هم رانندگی کند ، احساس خوشایند و خوبی داشت . یاد تعطیلات آخر هفته افتاد که همراه نانا با آن اتومبیل بیتل دست دومش به گردش می رفت و بی اختیار لبخند به لبش آمد . اما بعد از ازدواج با کوین مجبور شده بود آن را بفروشد ؛ خیلی خرج روی دستشان می گذاشت . اما حالا می توانست از اریک خواهش کند یک اتومبیل کوچک برای او بگیرد .

ساعت بیست دقیقه به یک به رستوران رسید. با کمال تعجب دید کوین هم آمده است. یک بطری مشروب تقریباً خالی جلویش بود.

جنی به آرامی وارد رستوران شد، سر میز او رفت و گفت: "سلام، کو"

اصلاً نمی توانست باور کند کوین در عرض کمتر از یک ماه آن قدر پیر شده باشد و مثل قدیمها شاد و شنگول نباشد. چشمانش هم پف کرده بود. جنی از خود پرسید: آیا کوین بیش از اندازه مشروب می خورد؟

کوین دستش را دراز کرد و با او دست داد. "جنی دلم برایت تنگ شده بود. دلم برای بچه ها هم تنگ شده."

جنی دستش را رها کرد و گفت: "راجع به گاتری بگو."

"اطمینان دارم که استخدام می شوم. البته بهتر هم هست که بشوم. وارد شدن به برادوی خیلی سخت و دشوار

است. درضمن اینجا به او بچه ها خیلی نزدیکتر هستم. بیا دوباره همه چیز را از تو شروع کنیم."

"کو، تو دیوانه ای"

"نه، دیوانه نیستم. تو واقعاً زیبایی جنی. از لباست خوشم می آید. کت هم حتماً خیلی گران است."

"گمان می کنم همین طور است."

"تو شیک پوش و با کلاسی. از اول هم می دانستم ولی توجهی به آن نمی کردم. همیشه خیال می کردم یک روزی

برمی گردی"

کوین دوباره دستش را روی دست جنی گذاشت و گفت: "تو خوشبختی، جن؟"

"البته که هستم. ببین اگر اریک بفهمد که ما یکدیگر را ملاقات کرده ایم، خیلی ناراحت می شود. باید نکته ای را به

تو بگویم. بار آخری که تو و اریک یکدیگر را ملاقات کردید، تو اصلاً تاثیر مثبتی رو او نگذاشتی."

"و او هم وقتی آن تکه کاغذ را جلوی من گذاشت و گفت اگر آن را امضا نکنم تو بابت تمام پولهایی که از تو گرفتم

از من شکایت می کنی و تا سنت آخرش را می گیری، تاثیر مثبتی رو من نگذاشت."

"اریک این حرف ها را زد!"

"بله اریک این حرفها را زد. دست بردار جن. واقعاً حقه ی کثیفی زد. من تمام شرابط بازی در نمایش موزیکال

شاهزاده هال را داشتم و خیلی به نظرم مشکوک و غیرعادی آمد که از بازی کنار گذاشته شدم. حرفم را باور کن.

من هیچ کدام از کاغذهای فرزندخواندگی را امضا نکرده ام."

جنی گفت: "به همین سادگی ها هم نیست. من می دانم که اریک به تو ده هزار دلار داده."

"آن پول فقط یک وام محسوب می شود."

جنی از یک طرف دلش برای کوین می سوخت و از طرف دیگر مطمئن بود که کوین همیشه می خواهد از بچه ها به

عنوان سپر بلا استفاده کند تا در زندگی او باقی بماند و همین حس آزارش می داد. جنی کیف بغلی اش را باز کرد و

گفت: "کو من دیگه باید برگردم. این سیصد دلار است. ولی از امروز خواهش می کنم دیگر با من تماس نگیر و

سعی نکن بچه ها را ببینی. اگر این کار را بکنی، آن ها، خودت را و مرا به دردسر می اندازی."

کوین پول را گرفت، اسکناس ها را سرسری شمرد، آنها را توی کیف بغلی اش گذاشت و گفت: "جن، می خواهم

یک چیزی به تو بگویم. من ته دلم برای تو و بچه ها احساس نگرانی می کنم. حسی که قادر به تشریحش نیستم

ولی وجود دارد."

جنی از جایش بلند شد . کوین هم فوری کنارش ایستاد و او را به طرف خود کشید و گفت : "جنی ، سعی کن با من مهربان باشی ."

جنی نمی توانست بدون ایجاد سرو صدا و جلب توجه خودش را از شر او خلاص کند. درست نیم دقیقه طول کشید تا کوین دستانش را شل کرد و جنی توانست خودش را عقب بکشد . زیر لب گفت : "دست از سرما بردار . خواهش می کنم ، به تو اخطار می کنم کوین .دست از سر ما بردار."

چیزی نمانده بود به پیشخدمتی که پشت سرش یادداشت به دست برای گرفتن سفارش ایستاده بود، برخورد کند . دوزن که پشت میز کنار پنجره نشسته بودند، به آنان خیره شدند.

وقتی جنی به حالت فرار از رستوران بیرون می آمد ، متوجه شد چرا قیافه ی یکی از آن زن ها به نظرش آشنا می رسید. آن زن روز یکشنبه صبح در کلیسا روی نیمکت روبروی آن ها نشسته بود .

پایان فصل 12

اریک به غیر از همان شب اولی که به جنی تلفن زده بود ، دیگر با او هیچ تماسی نگرفته بود . جنی خیلی سعی می کرد دلواپسی و نگرانی اش را یک جواری توجیه کند . اریک زیاد از تلفن زدن خوشش نمی آمد ولی قرار بود هرشب با او تماس بگیرد . یعنی می بایست خودش با هتل تماس می گرفت ؟ بارها دستش را روی شماره گیر تلفن گذاشت ولی بعد منصرف شد و دستش را برداشت .

آیا تئاتر گاتری موقتا کوین را استخدام کرده بود ؟ اگر استخدام می شد ، دوباره مثل مواقعی که آس و پاس یا بیش از اندازه احساسی می شد و سرزده به آپارتمان نیویورک او می آمد ، اینجا هم باز سرزده به دیدن آنها می آمد . و اریک اصلا نمی توانست آن وضع را تحمل کند . این مساله برای بچه ها هم خوشایند نبود .

چرا اریک تلفن نمی زد ؟

قرار بود روز بیست و هشتم درخانه باشد . جو می رفت فرودگاه دنبالش . آیا او هم می بایست با جو به مینیا پلیس می رفت ؟ نه بهتر بود در مزرعه منتظر او می ماند و شامی خوب و خوشمزه درست می کرد.جنی واقعا دلش برای او تنگ شده بود . اصلا متوجه نبود که او و دخترها در عرض این چند هفته به زندگی جدیدشان خو گرفته و آن را پذیرفته اند .

جنی به خوبی می دانست که اگر کوین را ملاقات نکرده بود و احساس عذاب وجدان نمی کرد ، اصلا برای تلفن نزدن اریک نگران نمی شد . کوین واقعا خرابکار بود . اگر سیصد دلارش ته می کشید و دوباره سر و کله اش پیدا می شد ، و اریک می فهمید جنی او را ملاقات کرده و به او نگفته است ، اوضاع از بد هم بدتر می شد .

وقتی اریک در را باز کرد ، جنی برای در آغوش گرفتن او به پرواز در آمد . اریک او را محکم در آغوش گرفت . در همان فاصله ی کوتاهی که از اتومبیل پیاده شده و ایوان را طی کرده بود ، کتش یخ زده و لبانش سرد شده بود . جنی در حالی که بغض کرده بود ، با خود گفت :همه چیز درست می شود .

هر دو با هم گفتند : "دلیم خیلی برایت تنگ شده بود ."

اریک بچه ها را بغل کرد و ار آنها پرسید بچه های خوبی بوده اند با نه ؟ و موقعی که آنان با شور و شوق گفتند بچه های خوبی بوده اند ، اریک بسته هایی را که با کاغذهایی بسیار زیبا و نشاط آور کادوییچی شده بود ، به آنان داد ، و وقتی بچه ها با دیدن عروسکهای تازه شان از خوشحالی جیغ کشیدند ، لبخندی ملایم به روی آنان زد .

بت با متانت گفت: "خیلی خیلی از شما متشکریم."

اریک گفته ی او را تصحیح کرد و گفت: "متشکریم، پدر."

بت با لحنی متعجب گفت: "منظور من هم همین بود."

تینا پرسید: "برای مامان چه آورده اید؟"

اریک لبخندی به جنی زد و گفت: "مامان هم دختر خوبی بوده؟"

بچه ها گفتند که او هم دختر خوبی بوده است.

اریک رو به جنی کرد و گفت: "مطمئنی، مامان؟"

چرا مواقعی که آدم چیزی را پنهان می کند، معمولی ترین و پیش پا افتاده ترین شوخی ها به نظرش دوپهلو و کنایه دار می آید؟ به یاد نانا افتاد که گاهی وقتی شوخی آشنایی را می دید، سرش را به علامت عدم تایید تکان می داد و می گفت: "این ادم حامل خبرهایی ناخوشایند است و حتی اگر گفتن حقیقت باعث شود حالش بهتر شود، بازهم دروغ می گوید."

یعنی او هم همین کار را می کرد؟ جنی در حالی که سعی می کرد لحنش شاد و طبیعی باشد، گفت: "من هم دختر خوبی بودم."

اریک سرش را تکان داد و گفت: "جنی صورتت از خجالت سرخ شده."

جنی با لبخندی که خودش به خوبی می دانست زورکی است، گفت: "هدیه ی من کجاست؟"

اریک چمدانش را برداشت و گفت: "چون تو به مجسمه های کوچک سفالی ساخت کارخانه ی دالتون خیلی علاقه داری، سعی کردم نمونه ی دیگر آن را در آتلانتا برایت پیدا کنم. این یکی توجهم را خیلی جلب کرد. اسمش فنجان چای است."

جنی در جعبه را باز کرد. مجسمه ی پیرزنی بود که در یک صندلی گهواره ای نشسته بود و فنجانی چای در دست داشت و آثار رضایت و خشنودی از چهره اش هویدا بود.

جنی آهی کشید و گفت: "خیلی شبیه نانا است."

موقعی که جنی به دقت به مجسمه نگاه می کرد، اریک با نگاهی پرمهر به او خیره شده بود. جنی که چشمانش از اشک می درخشید، به اریک لبخندی زد و فکر کرد: کوبین حتی این را هم خراب کرد.

جنی بخاری را روشن کرده و یک تنگ شراب و یک تکه پنیر روی میز گذاشته بود. دست اریک را گرفت و او را به طرف کاناپه برد. با لبخند شراب را داخل گیللاس ریخت و به دست او داد. بعد کنارش نشست و گفت: "به خانه خوش آمدی."

بلوز سبز یقه چین دار ابریشمین ایوسی لورن و شلوار پشمی بافتنی به رنگ قهوه ای –سبز به تن کرده بود. جنی می دانست این لباس یکی از رنگ های مورد علاقه ی اریک است. موهایش بلندتر شده و آن را روی شانه هایش ریخته بود. جنی بغیر از مواقعی که هوا خیلی سرد بود، دوست داشت بدون کلاه بیرون برود. آفتاب زمستان رگه هایی سایه روشن لابلای موهای تیره اش به وجود می آورد.

اریک با حالتی مرموز او را نگاه کرد و گفت: "تو واقعا زن زیبایی هستی جن. بهترین لباست را هم که پوشیده ای، نه؟"

"آخر امشت شوهرم بعد از چهار روز به خانه آمده . هرشب که این اتفاق نمی افتد ."

"اگر من امشب به خانه نیامده بودم ، آن وقت تمام زحمات برای شیک و پیک کردن و آرایش به هدر می رفت ."

"اگر امشب نمی آمدی ، فردا شب دوباره این لباس ها را برای تو می پوشیدم ."

جنی تصمیم گرفت موضوع را عوض کند.

"اوضاع در آتلانتا خوب بود ؟"

"نه خیلی بد بود . مسئولان گالری وقتشان را تلف کردند تا مرا تحریک کنند که تابلوی خاطره ی کارولین را بفروشم و قیمتهای خیلی بالایی هم برای آن پیشنهاد دادند تا کمیسیون زیادی هم نصیب خودشان شود."

"چنین اتفاقی در نیویورک هم برایت افتاد . شاید بهتر است دیگر آن نقاشی را به معرض نمایش نگذاری ."

اریک گفت : "اگر صلاح بدانم آن را به معرض نمایش می گذارم . به دلیل اینکه آن تابلو هنوز بهترین کار هنری من محسوب می شود ."

آیا او داشت به طور ضمنی از پیشنهاد او انتقاد می کرد ؟

جنی گفت : "بهتر است بروم شام را آماده کنم ."

ار جایش بخواست . سپس خم شد ، او را بوسید و زیر لب گفت : دوستت دارم.

موقعی که جنی مواد سالاد را مخلوط می کرد و سس هلندی را هم می زد ، اریک بچه ها را برای صرف شام صدا زد . چند دقیقه ی بعد بچه ها روی زانوهای اریک نشسته بودند و او با شور و هیجان داستان هتل پیچ تری آتلانتا را برای آنان تعریف می کرد و می گفت که آسانسورهایش شیشه ای بودند و آن قدر بالا می رفتند که درست مثل قالیچه ی جادویی از ساختمان خارج می شدند و گفت یک روزی آنان را با خودش به آنجا می برد.

تینا پرسید : "مامان هم می آید ؟"

جنی با لبخند به سمت آنان برگشت ، ولی لبخندش با حرف اریک از روی لبانش محو شد .

"اگر مامان خودش دوست داشته باشد با ما بیاید ."

جنی گوشت دنده پخته بود . اریک غذایش را با اشتها خورد ولی با حالتی عصبی با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود و به هرسوالی که جنی می کرد ، جوابی یک کلمه ای می داد . جنی از حرف زدن با اریک مایوس شد و شروع به حرف زدن با بچه ها کرد .

"به بابا گفتید سوار اسبتان شدید؟"

بت چنگالش را پایین گذاشت ، به اریک نگاه کرد و گفت : "خیلی بامزه بود . من پی تی کو گفتم ، ولی موش کوچولو از جابش تکان نخورد ."

تینا گفت : "من هم گفتم ."

اریک پرسید : "اسبها کجا بودند ؟"

جنی فوری گفت : "توی آخورهایشان . جو فقط یک لحظه بچه ها را سوار آنها کرد ."

اریک وسط حرفش پرید و گفت : "جو زیادی خودش را قبول دارد . می خواهم وقتی بچه ها سوار آن اسبها می شوند ، حتما خودم هم باشم . می خواهم مطمئن شوم جو به دقت مراقب بچه هاست . از کجا بدانم او مثل آن دایی احمقش سر به هوا و بی احتیاط نیست ؟"

"ولی اریک آن موضوع مربوط به سالها قبل است ."

"اما وقتی آن آدم دائم الخمر را می بینم ، احسا می کنم آن اتفاق همین دیروز افتاده . و جو می گوید دایی اش دوباره به شهر برگشته ."

یعنی دلیل ناراحتی اریک همین بود ؟

"بت ، تینا ، اگر غذایتان تمام شده ، می توانید عذرخواهی کنید و بروید با عروسکهای تازه تان بازی کنید ."

وقتی جنی مطمئن شد که بچه ها صدایش را نمی شنوند ، گفت : "اریک واقعا مشکل دایی جو است یا مشکل دیگری داری ؟"

اریک دستش را از آن طرف میز دراز کرد ، دست جنی را گرفت و گفت : "نه مشکل دیگری نیست . واقعیت این است که حدس می زنم جو دوباره ماشین را برداشته و این اطراف پرسه زده . به کیلومتر شمار ماشین دست کم شصت کیلومتر اضافه شده . البته او می گوید بامشین جایی نرفته ، ولی یکبار پاییز بدون اجازه از ماشین استفاده کرده بود . تورا که با ماشین جایی نبرد ، برد ؟"

جنی مشتش را گره کرد و گفت : نه ."

می بایست موضوع کوین را به او می گفت . اریک می بایست می فهمید که جو او را فریب نداده است .

"اریکمن...."

اریک حرفش را قطع کرد و گفت : " دلیل دیگرش این نمایشگاه های هنری لعنتی است . چهار روز تمام خودم را کشتم به این احمق ها در آتلانتا بفهمانم تابلوی خاطره کارولین فروشی نیست . هنوز هم معتقدم این تابلو بهترین کارم است و دلم می خواهد آن را به نمایش بگذارم ولی...."

مکشی کرد و با لحنی آرام تر گفت : "جن ، می خواهم تابلوهای بیشتری بکشم . از نظر تو که اشکالی ندارد ، دارد ؟

یعنی مجبورم حداکثر سه-چهار روز توی کلبه بمانم و بیرون نیایم . البته این کار لازم است ."

جنی با دلهره و نگرانی فکر کرد که در این چهار روز ، زمان خیلی کند برایش گذشته بود ، ولی با لحنی طبیعی گفت :

"اگر واجب است ، اشکالی ندارد ."

جنی بچه ها را توی تختخوابشان گذاشت و به کتابخانه رفت . چشمان اریک پر از اشک بود .

"اریک چه اتفاقی افتاده ؟"

اریک سریع با پشت دستش چشمانش را پاک کرد و گفت : "مرا ببخش جنی . خیلی دلتنگ بود . دلم برای تو خیلی تنگ شده بود . هفته ی آینده هم سالگرد مادرم است . تو نمی توانی درک کنی . ولی آن روز برای من روز بسیار کشنده ای است . انگار هر سال آن اتفاق تکرار می شود . وقتی جو به من گفت دایی اش به اینجا آمده ، انگار یکی با مشیت محکم توی شکم کوبید . احساس خیلی بدی داشتم . بعد که ماشین پیچ را رد کرد و دیدم چراغهای خانه روشن است ، خیالم راحت شد . دائم وحشت داشتم که خانه تاریک و خالی باشد ؛ تا اینکه در را باز کردم و تو را زیبا و خوشحال دیدم . دائم می ترسیدم که مبادا وقتی از خانه دور بودم ، به طریقی تو را از دست داده باشم ."

جنی آرام در کنار او نشست و موهایی را که روی پیشانی اش ریخته بود ، کنار زد و گفت : "نمی توانی بفهمی چقدر از دیدنت خوشحالم ."

اریک خندید و نگذاشت حرفش را تمام کند . وقتی می خواستند به رختخواب بروند ، جنی اول یکی از لباس خوابهای تازه اش را برداشت تا بپوشد ، ولی آن را سرجایش گذاشت و با اکراه کشوی میز توالت را باز کرد و آن لباس

خواب ابریشمی سبز مایل به آبی را برداشت. قسمت سینه اش خیلی تنگ بود. با خود گفت: "خوب، شاید همین باعث شود زودتر از شر این لباس خواب لعنتی خلاص شوم.

جنی درست لحظه ای که داشت خوبش می برد، متوجه شد چه چیزی از درون او را مثل خوره می خورد؛ فقط مواقعی که این لباس خواب را می پوشید، اریک حاضر می شد با او همبستر شود.

قبل از سپیده دم، جنی صدای قدمهای اریک را کنار تختخواب شنید و در حالی که سعی می کرد از خواب بیدار شود، زیر لب گفت:

داری می روی کلبه؟

اریک با صدای نجواگونه که بزحمت شنیده می شد، گفت:

بله عزیزم.

-برای ناهار بر می گردی؟

در همان عالم خواب و بیداری یادش افتاد اریک راجع به ماندنش در کلبه با او صحبت کرده است.

اریک جواب داد: مطمئن نیستم.

و رفت بیرون و در را پشت سرش بست.

جنی و بچه ها طبق معمول هر روز بعد از صرف صبحانه به پیاده روی رفتند. اسب ها جای جوجه هایی را که قبل از آن سرگرمی بت و تینا بودند، گرفته بودند. بچه ها جلوتر از جنی شروع به دویدن کردند. و جنی فریاد زد:

اهای شما دو تا! صبر کنید. اول مطمئن شوید بارون در اخور خودش است و در هم بسته است.

جو هم در اصطبل بود. لبخندی زد و گفت: صبح بخیر، خانم کروگر.

موهای حنایی رنگ و لختش از زیر کلاه بیرون ریخته بود:

سلام، بچه ها.

اسب ها فوق العاده تمیز بودند. یال و دم پریشان شان شانه شده و از تمیزی برق می زدند. جو گفت:

برای شما حاضر و آماده اند. با خودتان قند آورده اید؟

جودخترها را بغل کرد تا به اسب ها قند بدهند. حالا دلتان می خواهد چند دقیقه ای سوار آنها بشوید؟

جنی گفت: جو، متأسفم که نمی شود. آقای کروگر اجازه نمی دهد بچه ها روی اسبشان بنشینند.

تینا گفت: ولی من می خواهم روی شیطونک بنشینم.

بت قاطعانه گفت: بابا اجازه می دهد. مامان، خیلی بدجنسی.

-بت!

تینا بغضی کرد، لبانش را ورچید و گفت: مامان بدجنس!

بت گفت: گریه نکن، تینا.

بعد به جنی نگاهی انداخت و گفت: مامان، خواهش می کنم اجازه بده.

جو هم داشت به او نگاه می کرد.

جنی با دو دلی گفت: خوب

و ناگهان به یاد چهره ی اریک موقعی که می گفت جو خودش را زیادی قبول دارد، افتاد. اصلا دوست نداشت اریک خیال کند او عملاً به درخواستهایش توجه نمی کند. با لحنی جدی و محکم گفت:

- فردا . بادی با پدرتان صحبت کنم . حالا برویم جوجه ها را ببینیم .
 تینا با گریه گفت : من می خواهم سوار اسبم بشوم .
 و با دستهای کوچکش به پای جنی کوبید و گفت : خیلی مامان بدی هستی .
 جنی خم شد و بی اراده با کف دست به باسن تینا زد و گفت : تو هم دختر کوچولوی فوق العاده پُررویی هستی .
 تینا از اصطبل بیرون دوید و بت هم پشت سرش . جنی با عجله به دنبال بچه ها رفت و آنان را دید که دست در دست یکدیگر قدم زنان از اصطبل دور می شوند . موقعی که جنی به آنان رسید ، شنید که بت با لحنی ارامش بخش می گفت : ناراحت نباش ، تینا . چغلی مامان را به بابا می کنیم .
 جو کنار جنی ایستاد و گفت : خانم کروگر .
 جنی رویش را برگرداند تا جو اشک هایی را که در چشمانش حلقه زده بود ، نبیند : بله ، جو .
 جنی مطمئن بود که اریک درخواست بچه ها را برای سواری رد نمی کرد و اجازه می داد آنان در اصطبل سوار اسبشان بشوند .
 - خانم کروگر ، ما یک توله سگ تازه به خانه مان آورده ایم و خانه مان حدود هفتصد ، هشتصد متر با جاده فاصله دارد . داشتم فکر می کردم شاید بچه ها دلشان بخواهد رندی را ببینند . شاید این طوری فکرشان از اسبها منحرف بشود .
 - جو ، خیلی عالی می شود .
 جنی به طرف بچه ها رفت . جلوی تینا روی زانوهایش نشست و گفت : خیلی معذرت می خواهم که زدمت ، شیپونک .
 من هم درست به اندازه ی تو که دلت می خواهد سوار اسبت بشوی ، دلم میخواست سوار دختر اتش بشوم ، ولی اول باید از بابا اجازه بگیریم . حالا هم جو می خواهد ما را به خانه شان ببرد تا توله سگ تازه اش را ببینیم . دلتان می خواهد برویم ؟
 همگی قدم زنان به راه افتادند . جو به اولین نشانه هایی که خبر از آغاز فصل بهار می داد، اشاره کرد و گفت : ببینید ، برفها دارند اب می شوند و تا چند هفته ی دیگر که کل برفها اب می شود ، زمین پر از گل و لای می شود و بعد گیاهان شروع به جوانه زدن می کنند و پدرتان حتما به من می گوید محوطه ای برای سوارکاری شما درست کنم .
 مادر جو در خانه بود . پدرش پنج سال قبل فوت کرده بود . مادرش زنی حدودا پنجاه و هشت - نه ساله ، هیکل دار و چهار شانه بود که رفتاری جدی و خشک داشت . آنان را به داخل خانه دعوت کرد . خانه شان کوچک و بسیار ریخت و پاش و نا مرتب بود . زلم زیمبوهای یادگاری روی میز را پر کرده بود و روی تمام دیوارها قاب عکسهای خانوادگی را به شکلی نا منظم اویزان کرده بودند .
 - از ملاقاتتان بسیار خوشوقتم ، خانم کروگر . جوی عزیزم تمام مدت راجع به شما حرف می زند . بیخود نبود که از زیبایی شما تعریف می کرد . واقعا زیبا هستید . اوه ، خدایا ، چقدر هم شبیه کارولین هستید ! اسم من ماد اکرز است . می توانید مرا ماد صدا کنید .
 تینا پرسید : سگ جو کجاست ؟
 ماد گفت : همراه من به اشیپزخانه بیایید .

بچه ها با ذوق و شوق به دنبال او رفتند . توله سگ به نظر ترکیبی از نژاد سگ شکاری و سگ گرگی می آمد و بشدت تقلا می کرد روی پاهایش بایستد . جو گفت :

توی جاده پیدایش کردم . به احتمال قوی کسی ان را از ماشین بیرون انداخته بود . اگر بر حسب اتفاق ان را نمی دیدم ، حتما از سرما یخ می زد و می مرد .

ماد سرش را تکان داد و گفت : جو همیشه حیوانات اواره و ولگرد را به خانه می آورد . جوی من رئوف ترین و مهربان ترین قلب دنیا را توی سینه اش دارد . با اینکه هرگز در مدرسه بهرترین نبود ، باید بگویم رابطه اش با حیوانات معرکه است . می بایست آخرین سگش را می دیدید . خیلی خوشگل بود . در ضمن فوق العاده چابک و فرز بود .

جنی پرسید : چه اتفاقی برای ان افتاد ؟

-نمی دانیم . خیلی سعی می کردیم ان را پشت نرده های اطراف خانه زندانی کنیم ، ولی باز هم فرار می کرد و رد پای جو را می گرفت و به مزرعه شما می آمد . آقای کروگر هم اصلا خوشش نمی آمد .

جو فوری گفت : من آقای کروگر را سرزنش نمی کنم ، اخر ایشان یک ماده سگ از نژاد اصیل داشتند و خوششان نمی آمد سگ من تاریپی به ان نزدیک بشود . ولی یک روز تاریپی دنبال من آمد و به جونا نزدیک شد . آقای کروگر خیلی عصبانی شد .

جنی پرسید : جونا الن کجاست ؟

-آقای کروگر خودش را از شر او خلاص کرد . گفت اگر جونا توله سگی را از یک سگ بی اصل و نسب حامله باشد ، دیگر به درد نمی خورد .

-چه اتفاقی برای تاریپی افتاد ؟

ماد گفت : نمی دانیم . یک روز دوباره از خانه بیرون رفت و هرگز برنگشت .

بعد با لحنی کنایه امیز گفت : البته من سوظن هایی دارم .

جو فوری گفت : ماما!

ماد خیلی راحت ادامه داد :

اریک کروگر تهدید کرده بود که ان سگ را با تفنگ می کشد . البته چون تاریپی ماده سگ اصیل و ارزشمند او را تباه کرده بود ، به او حق می دادم که بشدت عصبانی و دلخور باشد ، ولی حداقل می توانست به ما بگوید . جو تمام سوراخ سنبه ها را دنبال ان سگ گشت . گمان می کردم از شدت غصه مریض شود .

تینا و بت روی زمین کنار راندی چمباتمه زدند . تینا در حالی که شور و شوق از چهره اش می بارید ، گفت :

مامان ، ما هم می توانیم سگ داشته باشیم ؟ خواهش می کنم .

جنی گفت : حتما از بابا اجازه اش را می گیریم .

موقعی که جنی با ماد قهوه می خورد ، بچه ها با توله سگ بازی می کردند . ماد فوراً شروع کرد به سوال و جواب کردن از جنی . از خانه ی کروگر خوششان می آید ؟ خیلی پر زرق و برق و عجیب غریب است ، مگه نه ؟ برایتان سخت نبود از نیویورک سیتی بیایید و در مزرعه زندگی کنید ؟ جنی هم در جواب گفت که مطمئن بوده خوشبخت می شود .

ماد با لحنی پر از کنایه گفت : کارولین هم همین حرف را می زد . ولی مردان کروگر خیلی خوش مشرب و پر حرارت نیستند . از ان نوع مردانی هستند که زندگی را برای همسرانشان مشکل می کنند . تما اهالی این ناحیه برای کارولین یک دنیا ارزش قائل بودند و به جان کروگر هم احترام می گذاشتند . همان طور که الان به اریک احترام می گذارند . ولی کروگر ها حتی با خویشاوندان و نزدیکان خودشان هم روابط گرم و صمیمانه ای ندارند و هرگز ادم ها را نمی بخشند . اگر از دست کسی عصبانی و ناراحت شوند ، برای همیشه عصبانی باقی می مانند .

جنی متوجه شد که ماد دارد با کنایه به برادرش و ان حادثه ای که برای کارولین رخ داد ، اشاره می کند . خیلی سریع قهوه اش را تمام کرد و گفت :

خوب دیگر ، بهتر است برگردیم .

جنی تازه از جایش بلند شده بود که یک نفر در اشپزخانه در را باز کرد و آمد داخل و با صدایی گوشخراش که انگار تارهای صوتی اش کشیده شده باشد ، گفت : خوب ، این کیه ؟

مردی حدودا پنجاه و پنج – شش ساله بود . چشمانش از فرط مشروب خواری همانند کاسه خون و در ان چهره ی پف الود جلوه ی خود را از دست داده بود . خیلی لاغر بود . ان قدر لاغر بود که کمر شلوارش تقریبا روی باسنش بود . به جنی خیره شد . بعد چشمانش را با حالتی متفکرانه تنگ کرد و گفت : گمان می کنم شما خانم کروگر جدید هستید که چیزهایی درباره اش شنیده ام .

–بله ، همین طوره

–من جاش برادرز ، دایی جو هستم .

برقکاری که باعث و بانی ان حادثه بود . جنی ناخودآگاه حس کرد اگر اریک بفهمد او این مرد را ملاقات کرده ، فوق العاده عصبانی می شود .

جاش با صدایی گرفته گفت :

–حالا می فهمم به چه علت اریک شما را انتخاب کرده .

سپس رو به خواهرش کرد و گفت :

حاضرم قسم بخورم که تو هم خیال کردی کارولین است ، مگر نه ماد ؟

و بدون اینکه منتظر جواب بماند ، از جنی پرسید :

حتما همه چیز را هم درباره ی ان حادثه شنیده اید ، مگر نه ؟

–بله شنیده ام .

–البته از زبان کروگر و با تحریفات او ، نه از زبان من .

حتما جاش برادرز می خواست داستانی کاملا تکراری را بازگو کند .

جنی بوی ویسکی را از نفسش حس کرد . جاش با لحنی که انگار می خواست چیزی را از بر بگوید ، گفت : برخلاف اطلاعات داده شده ، آنان در شرف طلاق بودند . جان دیوانه ی کارولین بود ...

جنی وسط حرف اوپرید و گفت: طلاق! پدر و مادر اریک می خواستند ازهم جدا شوند !

چشمان سرخ جاش حالتی موزیانه به خود گرفت و گفت : اوه ، اریک این موضوع را به شما نگفته ؟ او دائم می خواهد وانمود کند اصلا چنین مسئله ای وجود نداشته . شایعات بسیار زیادی وجود داشت که کارولین حتی نخواسته حضانت تنها فرزندش را به عهده بگیرد . بگذریم . روز حادثه من داشتم در طویله ی گاوهای شیرده کار می کردم

که کارولین و اریک آمدند داخل انبار. آن روز بعد از ظهر قرار بود کارولین آنجا را برای همیشه ترک کند. روز تولد اریک بود و چوب هاکی تازه اش را توی دستش گرفته بود و داشت به شدت گریه و زاری می کرد. کارولین با اشاره ی دست از من خواست از آنجا بروم بیرون؛ لامپ را روی میخ اویزان کردم ... امدم بیرون و در را پشت سرم بستم که بتوانند راحت تر با هم خداحافظی کنند. یک دقیقه ی بعد، اریک شروع به داد و بیداد کرد. لوک گرت قفسه ی سینه ی کارولین را فشار داد و تنفس دهان به دهان کرد. ولی همگگی بخوبی می دانستیم که دیگر فایده ندارد. موقعی که لیز خورد و داخل منبع آب افتاد، سیم را محکم گرفت و ان را با لامپ داخل آب کشید. ولتاژ برق درست از داخل بدنش عبور کرد ... کارولین هیچ شانس نداشت.

ماد با لحنی تند گفت: جاش، ساکت شو.

جنی به جاش خیره شد. چرا اریک هرگز به او نگفته بود که والدینش در شرف طلاق بودند و کارولین هم قصد داشت او و پدرش را برای همیشه ترک کند؟ بیخود نبود که اریک ان قدر احساس نا امنی می کرد و بشدت می ترسید او را از دست بدهد.

جنی در حالی که بشدت غرق در تفکر بود، بچه ها را به راه انداخت و زیر لب خداحافظی کرد. همان طور که قدم زنان به طرف خانه می رفتند، جو با ترس و لرز گفت ک اگر به گوش آقای کروگر برسد که مادرم پرحرفی کرده و شما دایی مرا ملاقات کرده اید، خیلی ناراحت می شود.

جنی با لحنی تسکین دهنده گفت:

قول می دهم که اصلا راجع به این موضوع با او حرف نزنم، جو.

دقایق پایانی صبح بود و جاده ی برگشت به مزرعه کروگر پر از آرامش و سکون. بت و تینا جلوی انان در حال دویدن بودند و با خوشحالی برفهای شل و ابکی را بر می داشتند و پرتاب می کردند. جنی احساس ترس و افسردگی می کرد. با اینکه اریک زیاد درباره ی کارولین حرف می زد، حتی یک بار هم محض رضای خدا به این مساله اشاره نکرده بود که کارولین قصد داشته او را ترک کند.

جنی با خود گفت: ای کاش حداقل یک دوستی اینجا داشتم که می توانستم باهاش حرف بزنم و درد دل کنم. به یاد زمانی افتاد که خیلی راحت با نانا می نشستند و راجع به مسائل و مشکلات پیش آمده در زندگی صحبت می کردند. به یاد زمانی افتاد که بعد از خوابیدن بچه ها با فران قهوه می خورد و به یکدیگر قوت قلب و دلگرمی می دادند.

جوا هسته گفت: خانم کروگر، از چهره تان ناراحتی می بارد. امیدوارم دایی من باعث ناراحتی شما نشده باشد. من خودم می دانم که مادرم دل خوشی از کروگر ها ندارد و با نفرت از انها یاد می کند، ولی خواهش می کنم شما ناراحت نشوید.

جنی گفت: قول می دهم ناراحت نشوم. ولی جو، ممکن است تو هم لطفی در حق من بکنی؟

-هر کاری باشد انجام می دهم.

-محض رضای خدا موقعی که آقای کروگر اینجا نیست مرا جنی صدا کن. در اینجا کم کم دارم اسمم را فراموش می کنم.

-من هر وقت که در مورد شما فکر می کنم، توی فکرم شما را جنی صدا می زنم.

جنی خندید. احساس بهتری داشت. گفت: عالیه.

بعد نگاهی به جو انداخت و توانست تحسین و ستایش را از چهره ی او بخواند .

با خود گفت :

اوه ، خدای بزرگ ، اگر جو در حضور اریک به من این طوری نگاه کنند ، قشقرق به پا می شود و جو هم حسابی توی دردمر می افتد .

نزدیک خانه بودند که جنی احساس کرد یک نفر دارد از پنجره ی دفتر مزرعه به آنان نگاه می کند اریک بیشتر اوقات بعد از اینکه از کلبه برمیگشت اول سری به آنجا میزد.

جنی با عجله با دخترها به خانه رفت و شروع به آماده کردن ساندویچ پنیر کبابی و شیر کاکائوی داغ کرد. تینا و بت پشت میز نشستند و مشتاقانه به دستگاه نان برشته کن که بوی اشتها آور پنیر ذوب شده اش آشپزخانه را پر کرده بود نگاه کردند.

یعنی چه چیز باعث شده بود کارولین آن قدر مستاصل و نومید شود که حاضر شود حتی از اریک دست بکشد و او را ترک کند؟ عشق اریک به او تا چه اندازه با نفرت آمیخته بود؟ جنی سعی کرد مجسم کند تحت چه شرایطی حاضر به ترک تینا و بت می شود ولی هرچه فکر کرد عقلش به جایی نرسید.

بچه ها آن قدر از آن پیاده روی طولانی خسته شده بودند که بمحض اینکه جنی آنان را توی رختخواب گذاشت خوابشان بردموقعی که بچه ها چشمانشان را روی هم گذاشتند جنی به آنان زل زده بود دلش نمی خواست از اتاق بیرون برود یک لحظه روی صندلی کنار پنجره نشست احساس گیجی و منگی می کرد چرا؟

بالاخره به طبقه ی پایین رفت کتتش را پوشید و به دفتر مزرعه رفت کلاید پشت میز نشسته بود و کار می کرد. جنی در حالی که سعی می کرد لحنش طبیعی و عادی باشد گفت: اریک هنوز برای صرف ناهار به خانه نیامده گفتم شاید اول آمده به اینجا سر بزند و به همین دلیل دیر کرده

کلاید با حالتی حیرت زده و متعجب گفت: اریک فقط چند دقیقه ای اینجا بود آمده بود یک سری لوازم مورد نیاز را با خودش ببرد گفت به شما هم گفته که قرار است چندروزی توی کلبه بماند و نقاشی کند.

جنی بدون اینکه حرفی بزند در شرف بیرون آمدن از دفتر بود که ناگهان چشمش به سیدی افتاد که نامه های ارسالی را در آن می گذاشتند و گفت: آه کلاید اگر مواقعی که اریک در کلبه است نامه ای برای من آمد لطفا یادت نرود بدهی یک نفر آن را برای من بیاورد.

البته که یادم نمی رود معمولاً نامه ها و بسته های شما را به اریک می دهم.

بسته ها و نامه های شما...در عرض این یک ماهی که اینجا بود چند بار برای فران و آقای هارتلی نامه نوشته ولی حتی یک نامه هم از آنان دریافت نکرده بود. در حالی که خودش هم لرزش صدایش را حس می کرد گفت: خیال می کنم

اریک یادش رفته آنها را به من بدهد تا به حال چند تا نامه برای من آمده ؟

یک نامه هفته ی گذشته رسید چند تا کارت پستال هم بود دیگر یادم نمی آید.

متوجه ام

حتی به تلفن هم نگاهی انداخت و گفت: تلفن چطور؟

یک نفر هفته ی گذشته از کلیسا تلفن زد . می خواست راجع به آن گردهمایی با شما صحبت کند دو هفته قبل هم

یک نفر از نیویورک تلفن زد یعنی منظورتان این است که اریک هیچ کدام از این پیغامها را به شما نرسانده ؟

جنی زیر لب گفت: آخر خیلی درگیر کارهای سفرش بود متشکرم کلاید

جنی با گامهایی آهسته به طرف خانه رفت آسمان ابری و گرفته بود. بعد از توفان شدیدی که سرمایی تیز و گزنده داشت برف شروع به باریدن کرده بود. زمین که نفس کشیده و برفهای آن در حال آب شدن بود دوباره سرد و خشک شده و درجه ی هوا بشدت پائین آمده بود.

جنی من هرگز اجازه نمی دهم کس دیگری در این عشق بامن سهیم شود....

اریک خیلی جدی آن حرف را زده بود چه کسی از نیویورک تلفن زده بود؟ یعنی کوین بوده که می خواسته عزیمتش به مینه سوتا را اطلاع بدهد؟ اگر کوین بوده چرا اریک به او اطلاع نداده است؟

چه کسی برای او نامه داده بود؟ آقای هارتلی ؟ فران؟

جنی با خود گفت: نه نباید بگذارم چنین اتفاقی بیفتد باید یک کاری بکنم.

جنی !

مارک گرت بود با عجله از اصطبل بیرون آمد و توانست در عرض چند ثانیه مسافت میانشان را با آن گامهای بلندش طی کند و به او برسد موهایحنایی رنگش ژولیده و با اینکه لبخندی بر لبانش بود حالت چشمانش جدی بود: فرصت نکردم بیایم و سری به شما بزنم اوضاع چطوره؟

یعنی مارک تا چه اندازه بو برده بود؟ آیا می توانست راجع به اریک با او حرف بزند؟ نه منصفانه نبود اما یک کاری می توانست بکند در حالی که سعی می کرد لبخندش طبیعی جلوه کند گفت: اوضاع خوبه و اتفاقا تو دقیقا همان کسی هستی که می خواستم ببینم یادت می آید قرار شد تو دوستت ...اسمش امیلی بود؟ برای صرف شام به منزل ما بیایید؟

بله یادم می آید

قرارمان باشد برای روز هشتم مارچ آن روز روز تولد اریک است می خواهم یک مهمانی کوچک برای او برگزار کنم.

مارک اخمی کرد و گفت: محض اطلاعت باید بگویم که این روز هنوز برای اریک روزی فوق العاده سخت و غیر قابل تحمل است.

جنی گفت: می دانم

و چون مارک قدش خیلی بلند بود سرش را بالا گرفت و ادامه داد:

مارک آن حادثه مربوط به بیست و پنج سال پیش است آیا این همه سال برای اینکه اریک مرگ مادرش را فراموش کند و با آن کنار بیاید کافی نبوده ؟

مارک در حالی که سعی می کرد کلماتش را سبک سنگین کند و بعد به زبان بیاورد گفت: سخت نگیر جنی کسی مثل اریک به مدت زمانی طولانی احتیاج دارد تا تاثیراتی را که در ذهنش حک شده پاک کند.

بعد لبخندی زد و ادامه داد: ولی باید بگویم مدت زمان زیادی طول نمی کشد تا قدر چیزی را که الان دارد بداند و به ارزش او پی ببرد.

پی می آیی دیگر ؟

بله البته امیلی هم دلش برای دیدن تو پر می زند.

جنی خنده ای از سر حسرت کرد و گفت: من هم دلم برای دیدن آدم ها پر می زند.

بعد خداحافظی کرد و به داخل خانه رفت. السا هم داشت آماده می شد برود. گفت: دخترها هنوز خواب هستند فردا سرراه خرید خانه را هم می کنم فهرست خرید را دارم فهرست خرید؟

بله امروز صبح که شما با دخترها بیرون بودید آقای کروگر به خانه آمد و گفت: از حالا به بعد من باید خریدهای خانه را بکنم.

جنی با لحنی معترض گفت: واقعا که مسخره است من خودم می توانم بروم خرید یا با جو بروم. آقای کروگر گفت سوئیچ ماشین را با خودش می برد.

جنی در حالی که سعی می کرد نگرانی و دلهره اش را بروز ندهد گفت: متوجه ام متشکرم السا وقتی السا رفت و در را پشت سرش بست جنی داشت می لرزید آیا اریک سوئیچ ماشین را فقط برای اینکه خاطر جمع باشد جو سوار آن نمی شود برده بود یا اینکه متوجه شده بود جنی از آن استفاده کرده است؟ بانگرانی نگاهی به دور و اطراف آشپزخانه انداخت در آپارتمان نیویورک که زندگی می کرد مواقعی که آشفته و ناراحت می شد سرش را با خانه تکانی و کارهای خانه گرم می کرد ولی این خانه فوق العاده تمیز بود و احتیاجی به نظافت نداشت. به قوطیهای روی پیشخوان آشپزخانه خیره شد. خیلی جا می گرفتند و چندان هم مورد استفاده نبودند همه جای این خانه خشک و بی روح و شلوغ پلوغ بود. اینجا خانه ی او بود اگر آن را به سلیقه ی خودش تغییر دکور می داد حتما اریک هم خوشحال می شد قوطیها را برداشت و داخل قفسه ای توی انباری آشپزخانه گذاشت. میز گرد ساخته شده از چوب بلوط و صندلیهایش دقیقا وسط آشپزخانه قرار گرفته بودند جنی با خود گفت اگر آنها را زیر پنجره کنار دیوار جنوبی بگذارد هم به پیشخوان نزدیک تر می شوند و هم می شود حین غذا خوردن از منظره ی زیبای بیرون لذت برد. با اینکه امکان داشت پایه های میز زمین را خط بیندازد و رنگ آن را ببرد توجهی نکرد و آن را بشدت روی زمین کشید.

قالیچه ی دیواری را که به دیوار اتاق خواب دخترها آویزان بود به اتاق زیر شیروانی برده بودند. جنی فکر کرد اگر آن را نزدیک بخاری بیندازد و با کاناپه و صندلی نظیر آن جور کند میزی کوچک از کتابخانه بیاورد و روی قالیچه بگذارد فضایی شاعرانه به وجود می آید. نگرانی همچون نیروی محرکه ای جنی را به حرکت در آورده و سرتاپایش را پر از تحرک و انرژی کرده بود به سالن رفت و بعضی از خرده ریزها و خرت و پرت ها را بغل کرد و داخل کمد گذاشت. به هر جان کندن بود پرده هایی را که جلوی نور خورشید را گرفته بود و مانع دیدن منظره ی بیرون می شدند آورد. کاناپه ی داخل سالن آنقدر سنگین بود که نتوانست آن را جابجا کند فقط توانست با پس و پیش کردن پایه های میز ماهوتی آن را کمی عقب ببرد. موقعی که کارش تمام شد اتاق دلبازتر و با روح تر و زیباتر شده بود. جنی به سراغ بقیه ی اتاقهای طبقه ی پایین رفت و سعی کرد همه چیز را خوب به خاطر بسپارد و با خود گفت: در اولین فرصت به اینها هم سرکشی می کنم. بعد پرده ها را مرتب و منظم تا کرد و به اتاق زیر شیروانی برد قالیچه آنجا بود با خود گفت: اگر نتوانم به تنهایی آن را به طبقه ی پایین ببرم جو را صدا می زنم کمکم کند. سعی کرد قالیچه ی مورد نظر را بزور بیرون بکشد ولی متوجه شد به هیچ وجه نمی تواند بتنهایی از پس آن بریاید و برای وقت گذرانی کنجکاوانه به خرت و پرت های دیگر داخل اتاق نگاهی انداخت.

ناگهان یک کیف لوازم آرایش کوچک و آبی رنگ از جنس چرم روی آن حروف اول اسم صاحب آن - ک ب گ - حک شده بود توجهش را جلب کرد. آن را از میان خرت و پرتها بیرون کشید تا بدقت واریسی اش کند یعنی در آن باز بود؟ با تردید در عرض یک ثانیه قفل ها را یکی یکی باز کرد و در آن را گشود.

لوازم آرایش روی طبقه ای سینی مانند بود مثل کرمهای صورت صابونهای کاج و... دفترچه خاطراتی با جلد چرمی زیر آن طبقه قرار داشت. تاریخ روی جلد متعلق به بیست و پنج سال پیش بود جنی دفترچه را باز کرد و شروع به ورق زدن کرد دوم ژانویه ساعت 10:2 صبح جلسه با معلم اریک هشتم ژانویه تحویل کتابهای کتابخانه جنی نگاهی اجمالی به یادداشتها انداخت دوم فوریه حکم نهایی دادگاه 9 صبح آیا آن حکم مربوط به طلاق بود؟ بیست و دوم فوریه سفارش چوب هاکی برای اریک یادداشت آخر مربوط به روز هشتم مارچ بود. تولد اریک آن را با خودکاری به رنگ آبی روشن نوشته بود بعد با یک خودکار دیگر نوشته بود 7 بعدازظهر با پرواز شماره 241 نورث وست از مینیآپولیس به مقصد سانفرانسیسکو بلیتی یکسره و استفاده نشده روی آن صفحه سنجاق شده بود و نامه ای هم زیر آن بود بالای نامه اسم اورت یوناردی چاپ شده بود و نامه ای هم زیر آن بود. بالای نامه اسم اورت یوناردی چاپ شده بود جنی با خود گفت: پدر کارولین جنی بسرعت شروع به خواندن آن نوشته ناخوانا کرد.

کارولین عزیز وقتی من و مادرت شنیدیم می خواهی جان را ترک کنی اصلا تعجب نکردیم ما بشدت نگران اریک بودیم ولی بعد از خواندن نامه ی تو با تو همعقیده شدیم که بهتر است اریک نزد پدرش بماند. خوب ما اصلا از واقعیت امور خبر نداشتیم وضع روحی هیچ کدام از ما تعریفی ندارد و بی صبرانه چشم انتظار آمدن تو هستیم. از صمیم قلب دوستت داریم.

جنی نامه را تا کرد آن را لای دفتر گذاشت و در کیف لوازم آرایش را بست منظور اورت یوناردی از این جمله چه بود؟ ما اصلا از واقعیت امور خبر نداشتیم.

جنی آهسته از پله های اتاق زیر شیروانی پایین آمد. بچه ها هنوز خواب بودند نگاهی پر از عشق و محبت به آنان انداخت و ناگهان دهانش خشک شد. موهای سرخ رنگ بچه ها روی بالشهایشان آشفته و ژولیده شده و بالای هر کدام از بالش ها یک قالب صابون کوچک و گرد قرار داشت و بوی خوش کاج تمام اتاق را پر کرده بود. صدایی سرشار از حسرت زیر گوشش زمزمه کرد: مثل فرشته های کوچولو هستند مگه نه ؟ جنی آن قدر وحشت زده شد که حتی نتوانست جیغ بکشد سرش را که برگرداند رونی تومیس دست استخوانی و لاغرش را دور کمر او حلقه کرد آهی کشید و گفت: اوه کارولین

و با چشمانی مرطوب و بی حالت ادامه داد: آیا ما بچه هایمان را از دل و جان دوست نداریم.

جنی آهسته طوری که بچه ها از خواب بیدار نشوند رونی را از اتاق بیرون آورد رونی در حالی که هنوز دستش دور کمر جنی حلقه بود با کمال میل همراه او رفت و تلو تلو خوران از پله ها پایین آمدند. جنی در حالی که سعی می کرد لحنش عادی باشد گفت: بیا یک فنجای چای بخوریم. و با خود گفت: رونی چطوری داخل خانه شده؟ حتما هنوز کلید خانه را دارد.

رونی در سکوت جرعه جرعه چایش را نوشید و با نگاهی خیره از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت: آردن عاشق این جنگل بود البته می دانست که نباید پایش را از حاشیه ی جنگل آن طرف تر بگذارد ولی همیشه از درختها بالا می رفت و بالای آن درخت می نشست.

سپس آهی کشید و گفت: معذرت میخوام انگاردچار فراموشی شده بودم ناگهان احساسی مثل سحر و افسون بر وجودم غالب شد. خیال می کردم دیرم شده و بموقع به سرکارم نمیرسم انگار خواب مانده بودم البته کارولین هرگز به دیر آمدن من اهمیت نمی داد ولی جان کروگر خیلی سختگیر و جدی بود.

جنی پرسید: تو کلید خانه را داری؟

یادم رفت کلیدم را بیاورم در قفل نبود البته الان دیگر کلید ندارم دارم؟

جنی مطمئن بود که در آشپزخانه را قفل کرده بود ولی از طرف دیگر نمی خواست از رونی حرف بکشد.

رونی گفت: رفته بودم طبقه ی بالا رختخوابها را مرتب کنم ولی همه شان مرتب بود بعد کارولین را دیدم نه منظورم این است که شما را دیدم.

جنی پرسید: تو آن صابونهای کاج را روی بالش بچه ها گذاشتی؟

اوه نه حتما کارولین گذاشته آخر تنها کسی بود که عاشق بوی کاج بود.

بی فایده بود ذهن رونی آنقدر آشفته بود که نمی توانست فرق بین واقعیت و خیال را تشخیص دهد.

رونی تو هیچ وقت به کلیسا یا گردهمایی می روی هیچ وقت دوستانت به خانه ات می آیند؟

رونی سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: من همیشه در تمام فعالیتهای آردن همراهش بودم باشگاه فوراچ

نمایشهای مدرسه گروه کنسرت او ولی فقط در همین حد نه بیشتر.

نگاه رونی از آن حالت بهت و گیجی در آمد و گفت: من نباید اینجا باشم اریک خوشش نمی آید.

و با حالتی نگران گفت: شما که به اریک و کلاید نمی گوئید مگه نه؟

قول بدهید چیزی به آنها نگوئید.

البته که نمی گم

شما درست مثل کارولین هستید زیبا مهربان و جذاب دعا می کنم هیچ اتفاقی برایتان نیفتد واقعا حیف است.

روزهای آخری که کارولین داشت می رفت خیلی دلشوره داشت بارها به من گفت: رونی احساس خاصی دارم

احساس می کنم اتفاق خیلی وحشتناکی قرار است بیفتد و خیلی احساس نومییدی و درماندگی می کنم.

رونی از جایش بلند شد که برود.

جنی پرسید: کت تنت نکرده بودی؟

به نظرم اصلا متوجه این موضوع نبودم

یک دقیقه صبر کن

جنی کت گرم و نرمش را از توی کمد سالن بیرون آورد و گفت: این را بپوش اندازه ات است دکمه هایش را تا زیر

گردنت ببند بیرون سرد است.

روزی که با اریک در رستوران راشن تی روم ناهار خورده بود اریک هم دقیقا همین حرفها را به او زده بود. آیا آن

خاطره واقعا مربوط به دو

ماه قبل بود؟

رونی با نگرانی نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: "اگر مایل باشید کمکتان کنم تا قبل از آمدن اریک میز را سر

جای اولش بگذارید."

"قصد ندارم میز را سر جای اولش برگردانم. همین جا جایش خیلی خوبه."

" کارولین هم یک بار آن را کنار پنجره

گذاشت ولی جان به او گفت که فقط می خواهد خودش را به مردانی که در مزرعه کار می کند نشان بدهد.

" کارولین چه گفت؟"

" هیچی. شنل سبز رنگش را پوشید و از خانه بیرون رفت و روی تاب روی ایوان نشست. درست مثل آن نقاشی.

یک بار به من گفت از نشستن در اینجا رو به غرب خیلی لذت می برد. آخر قوم و خویشش در غرب زندگی می

کردند و کارولین بشدت برای آنها احساس دلتنگی می کرد.

" هیچ وقت نیامدید اینجا کارولین را ببینید؟"

" هرگز. البته کارولین عاشق مزرعه بود. درسته که در شهر به دنیا آمده و همانجا بزرگ شده بود، ولی همیشه می

گفت این دهکده واقعا زیباست و احساسی بخصوص در او به وجود می آورد.

" ولی حاضر شد آن را ترک کند؟"

" اتفاقی افتاد که کارولین تصمیم گرفت برود.

" چه اتفاقی افتاد؟"

رونی نگاهش را دزدید و گفت: " نمی دانم. کت خیلی خوب و گرمی است. از آن خوشم می آید.

جنی گفت: " قابلی ندارد. از وقتی که به اینجا آمده ام بندرت آن را می پوشم.

" اگر آن را برای خودم بردارم، باز هم می توانم طبق قول خودتان برای دخترها پلیور ببافم؟"

" البته که می توانی. در ضمن رونی، خیلی دلم می خواهد با یکدیگر دوست باشیم.

جنی کنار در آشپزخانه ایستاد و به رفتن رونی که کت او را پوشیده بود و اندام لاغر و نحیفش در اثر وزش باد خم

می شد، چشم دوخت.

فصل 16

انتظاری طاقت فرسا و کشنده بود. آیا اریک عصبانی بود؟ یعنی آنقدر درگیر نقاشی شده بود که نمی خواست

تمرکزش را به هم بزنند؟ می بایست به خودش جرات می داد و می رفت داخل جنگل و کلبه را پیدا می کرد و با

اریک روبرو می شد؟

نه نمی بایست این کار را می کرد.

روزها به کندی می گذشت. حتی بچه ها هم بی قرار و نا آرام بودند و مدام می پرسیدند بابا کجاست؟ در همین مدت

زمان کوتاه، اریک فوق العاده برایشان مهم شده بود.

جنی دائم دعا می کرد کوین آنان را به حال خودشان بگذارد. سعی می کرد خودش را با کارهای خانه مشغول کند و

یک جویری وقتش را بگذارند. از اتفاقی به اتفاق دیگر می رفت و اسباب و اثاثیه ها را جابجا می کرد. گاهی فقط جای

صندلی یا میزی را عوض می کرد و بعضی وقتها تغییرات اساسی و کلی می داد. السا از سر اکراه به او کمک کرد تا

بقیه ی آن پرده های سنگین را پایین بیاورد.

یک روز جنی خیلی قاطعانه به او گفت: " ببین، السا. این پرده ها باید بیایند پایین. دیگر هم نمی خواهم این جمله را

بشنوم که اول باید از آقای کروگر اجازه بگیرم. حالا هم اگر دلت می خواهد کمک کن. اگر دلت نمی خواهد، کمک

نکن.

هوای بیرون گرفته و ابری بود. وقتی برف روی زمین می نشست، مزرعه همان طور که کوریر و ایوز هم در لیتوگرافی شان شرح داده بودند، بسیار زیبا می شد. جنی مطمئن بود فصل بهار منظره ی سبزه زارها و چمن زارهای پرپشت مزرعه و درختان معرکه می شود. اما حالا خاک یخ زده، مزارع خشک و بایر و تنه های تیره ی درختان و آسمان گرفته او را افسرده و دلتنگ می کرد.

یعنی اریک روز تولدش به خانه بر می گشت؟ به جنی گفته بود هر سال حتما آن روز را در مزرعه خواهد بود. آیا می بایست برنامه ی شام تولد او را به هم می زد؟

شبهای تنهایی، طولانی و خسته کننده بود. در نیویورک بعد از اینکه به رختخواب می رفتند، او هم با یک کتاب و یک فوجان چای به رختخواب می رفت. کتابخانه ی مزرعه فوق العاده بود، اما هیچ کدام از کتابهای آن توجه جنی را جلب نمی کرد. ظاهرا آنها را بر اساس اندازه و رنگ جلدشان طبقه بندی کرده بودند نه اسم نویسنده یا موضوع کتاب.

کتابها با آن جلدهای پلاستیکی شان درست مثل اسباب و اثاثیه، تاثیری بد روی او می گذاشتند؛ جنی حتی بدش می آمد به آنها دست بزند. یک روز که به اتاق زیر شیروانی رفته بود، یک جعبه کتاب توجهش را جلب کرد که حروف ک . ب . گ روی آن نوشته شده بود، و بدین ترتیب مشکل کتاب خواندش هم حل شد . با ذوق و شوق شروع به خواندن آن چند کتاب بسیار کهنه و پاره و پوره کرد که معلوم بود شخصی کتاب خوان آنها را خوانده ولی با اینکه شبها تا دیر وقت کتاب می خواند، هر شب خوابیدن برایش سخت تر می شد. با اینکه قبلا در تمام طول عمرش تا چشمانش را روی هم می گذاشت، بلافاصله خوابش می برد و ساعتها خوابی عمیق می کرد، حالا دائم با دیدن کابوسهای ترسناکی که پر از اشباح مبهم و نامشخص بود، از خواب می پرید.

روز هفتم مارچ، بعد از شبی نا آرام و پر از خوابهای آشفته، عزمش را جزم کرد. می بایست بیشتر ورزش می کرد. بعد از ناهار بیرون رفت تا جو را پیدا کند. جو در دفتر مزرعه بود. موقع دیدن جنی رفتارش به قدری بی تکلف و خوشحالی اش آنقدر طبیعی بود که جنی را دلگرم کرد و فوری گفت: "جو، می خواهم از امروز آموزش اسب سواری را شروع کنم."

بیبست دقیقه ی بعد، روی مادیان نشسته بود و سعی می کرد تعالیم و دستورهای جو را مو به مو در مغزش فرو کند. آن قدر به او خوش گذشته بود که گزندگی باد سوزدار، بکلی درد ران و سوزش و جز جز دستانش را در اثر تماس با عنان اسب، فراموش کرده بود. آهسته شروع به حرف زدن با دختر آتش کرد: "دست کم تو یکی به من فرصت بده، دخترک کهنه کار، می دانم اشتباهاتی مرتکب می شوم ولی من تازه کارم."

بعد از یک ساعت، احساس کرد حرکات بدنش با حرکات اسب هماهنگی پیدا کرده است. وقتی متوجه شد مارک دارد او را نگاه می کند، برای او دست تکان داد. مارک به طرفش رفت و گفت: "کارت عالیه. اولین بار است که سوار اسب می شوی؟"

"دقیقا" اولین بار است.

و شروع به پایین آمدن از اسب کرد. مارک فوراً افسار اسب را گرفت و گفت: "باید از آن طرف پایین بیایی."

"چه گفتی؟ اوه، متاسفم."

وخیلی راحت به پایین سر خورد.

جو به او گفت: واقعا کارت عالی بود جنی.

متشکرم، جو، روز دوشنبه خوبه؟

هر موقع دوست داشتی بیا جنی.

مارک همراه جنی قدم زنان به طرف خانه به راه افتاد.

جو طرفدار پرو پا قرص فرصت شده.

جنی از خود پرسید: آیا لحن حرف زدن مارک هشدار دهنده است؟ و با لحنی سرد گفت: جو معلم خوبی است و

گمان می کنم اریک هم از اینکه من دارم سوارکاری یاد می گیرم خوشحال شود. درواقع حسابی غافلگیر می شود.

مارک گفت: ولی من اصلا چنین تصویری نمی کنم. اریک تو را زیر نظر داشت.

مرا زیر نظر داشتت؟

بله در حدود نیم ساعت از توی جنگل به ما نگاه می کرد. گمان می کنم نمی خواست تو را دستپاچه کند.

حالا کجاست؟

یک دقیقه رفت خانه و دوباره به کلبه برگشت.

اریک رفت خانه؟

جنی که متوجه شد با این سوال کاملا بهت و شگفتی اش را بروز داده است، با خود گفت: چقدر گیج و خرفت به نظر

می آیم.

مارک ایستاد، بازوی او را گرفت و به طرف خودش برگرداند و گفت: موضوع چیه، جنی؟

جنی توانست مارک را در حال معاینه یک حیوان و درحالیکه به دنبال منشأ درد می گشت، مجسم کند. تقریباً به

ایوان رسیده بودند که جنی با لحنی خشک گفت: از وقتی اریک از آتلانتا برگشته، تمام وقتش را در کلبه گذرانده.

برای همین خیلی احساس تنهایی می کنم. من آدمی بودم که همیشه مشغول کار بودم و سرم خیلی شلوغ بود و آدم

های زیادی دورو برم بودند ولی حالا.... احساس می کنم ارتباطم با همه کس حتی با مردم این ناحیه قطع است.

مارک گفت: ببین اگر اوضاع تا فردا بهتر نشد.... بگذریم، مطمئنی که می توانی ما را برای شام پذیرا باشی؟

نه منظورم این است که حتی مطمئن نیستم اریک به خانه می آید یا نه... اشکالی ندارد میهمانی به جای هشتم مارچ،

سیزدهم مارچ باشد؟ این طورری میهمانی روز تولدش هم از سالگرد مادرش تفکیک می شود. اگر تا آن موقع اریک

هنوز به خانه برنگشته بود، به تو تلفن می کنم. آن وقت تصمیم با خودتان است که به دیدن من بیایید یا با هم بروید

بیرون و خوش بگذرانید.

جنی از اینکه لحن صحبت کردنش غضب آلود و آزرده بود به شدت ناراحت بود، و با نگرانی فکر کرد: چه مرگم

شده؟

مارک دستانت او را گرفت و گفت: چه اریک خانه باشد، چه نباشد، ما حتماً می آییم، جنی. من به اریک گفته ام هر

موقعدچار یکی از آن بحران های روحی می شود، عقده اش را سر من خال کند. مطمئن باش تابلویش که تمام بشود،

از آن حالت ها بیرون می آید و دوباره همان اریک همیشگی با آن خصوصیات خوب می شود، بخشنده، زیرک،

سخاوتمند، بااستعداد و مهربان. فردا را هم به او فرصت بده. خواهی دید که او دوباره همان اریک سابق می شود.

مارک لبخندی کمرنگ زد، دستان جنی را فشرد و بعد آنجا را ترک کرد. جنی آهی کشید و وارد خانه شد. السا آماده

ی رفتن بود. تینا و بت چهار زانو روی زمین نشسته بودند و مداد رنگی توی دستشان بود. بت گفت: بابا برای ما

کتاب نقاشی نو آورد، قشنگ نیست؟

السا به پاکتی سربسته روی میز اشاره کرد و گفت: آقای کروگر آن نامه را برای شما گذاشت.

جنی توانست کنجکاوای را از چشمان السا بخواند. آهسته نامه را داخل جیبش گذاشت و گفت: متشکرم. به محض این که السا از خانه خارج شد و در را پشت سرش بست، جنی پاکت را از داخل جیبش بیرون آورد، گوشه ی آن را پاره کرد و نامه را درآورد. اریک با آن دست خط واضحش فقط یک جمله روی آن تکه کاغذ نوشته بود. لغات را آن قدر بزرگ نوشته بود که همان یک جمله تمام صفحه را پر کرده بود: می بایست منتظر می شدی با یکدیگر سوارکاری کنیم.

مامان، مامان!

بت بود که محکم کاپشنش را می کشید.

مامان، انگار حالت خوب نیست.

جنی زورکی لبخندی زد و به آن صورت های غمگین و ناراحت خیره شد. تینا هم کنار بت ایستاده بود. چهره اش در هم رفته و لبهایش ورچیده و آماده ی گریه کردن بود. جنی نامه را ریز ریز کرد آن را توی جیبش چپاند و گفت: نه، عزیزم. حالم خوبه. فقط یک لحظه سرم گیج رفت.

ولی به بت دروغ می گفت. از وقتی که آن یادداشت را خوانده بود تمام وجودش منقلب شده و حالت تهوع گرفته بود. با خود گفت: خدای بزرگ، امکان ندارد اریک، این حرف را جدی زده باشد. او به من اجازه ی شرکت در گردهمایی کلیسا را نمی دهد. نمی گذارد از اتومبیل استفاده کنم. حالا هم حتی موقعی که خودش مشغول نقاشی کردن است به من اجازه نمی دهد سوارکاری یاد بگیرم.

جنی در دل گفت: اریک، همه چیز را خراب نکن. تو نمی توانی هم خدا را بخواهی و هم خرما را. تو نمی توانی خودت را توی آن کلبه قایم کنی و نقاشی بکشی و از من انتظار داشته باشی دست به سینه بنشینم و فقط منتظر آمدن تو باشم. تو حق نداری نسبت به من که فوق العاده صادق و روراست هستم، تا این اندازه حسود باشی.

جنی سراسیمه نگاهی به دورو برش انداخت و با خود گفت: آیا باید در مقابل او بایستم و چمدانم را ببندم و به نیویورک برگردم؟ تنها شانس که برای حفظ ارتباطشان وجود داشت، این بود که اریک با یک روانشناس مشورت کند و بتواند بر این احساس تملکش غلبه کند. اگر او را ترک می کرد، اریک می فهمید او تا چه اندازه جدی بوده است.

اما کجا می توانست برود؟

حتی یک دلار هم توی کیفش نداشت. هیچ پولی برای بلیط هواپیما، هیچ جایی برای رفتن و هیچ شغلی نداشت. در ضمن اصلا دلش نمی خواست اریک را ترک کند.

می ترسید مریض شود، زیر لب گفت: الان برمی گردم و با عجله به طبقه بالا رفت، در حمام دستمالی را زیر آب سرد گرفت، آبش را چلانده و صورتش را با آن خیس کرد به تصویرش در آینه خیره شد رنگ پریده و مریض احوال بود. مامان! مامان!

تینا و بت توی راهرو بودند. پشت سر او به طبقه ی بالا آمده بودند جنی روی زانوانش نشست. آنان را به طرف خودش کشید و محکم در آغوششان گرفت.

تینا معترضانه گفت: مامان، دردم می آید.

معذرت می خواهم، عروسکم.

گرمای بدن بچه ها و وول خوردنشان در آغوشش باعث شد تعادلش را به دست بیاورد. گفت: شما دو تا مامان واقعا خوبی دارید.

بعد از ظهر به کندی می گذشت. جنی برای وقت گذرانی با بچه ها چ پشت پیانوی قدیمی می نشست و طرز تشخیص تنها را به آنان یاد می داد. حالا که پرده ها را پایین آورده بود می توانست از پنجره های سالن بیرون را نگاه کند و غروب خورشید را ببیند. باد ابرها را با خود برده و آسمان با مخلوطی

از رنگ های ارغوانی روشن، نارنجی، طلایی و صورتی بسیار زیبا شده بود. جنی بچه ها را در حالی که روی شاسی های پیانو می کوبیدند تنها گذاشت و به طرف در آشپزخانه که به ایوان غربی باز می شد، رفت. تاب روی ایوان در اثر وزش باد آرام آرام تکان می خورد. بدون توجه به سرما روی ایوان ایستاد و از دیدن آخرین دقایق غروب خورشید لذت برد و بالاخره موقعی که آخرین پرتوهای خورشید در تاریکی محو شد، به سمت در رفت تا به داخل خانه برود که ناگهان صدای خش خش حرکت کسی در جنگل توجهش را جلب کرد. به آن نقطه خیره شد. یک نفر داشت از پشت تنه ی تنومند درخت بلوطی که آردن همیشه از آن بالا می رفت، به او نگاه می کرد.

جنی با تحکم داد زد: کی آنجاست؟
شیخ عقب عقب به داخل جنگل رفت و خودش را در پناه بوته های در هم تنیده ی زیر درختان پنهان کرد.
جنی دوباره با تحکم داد زد: کی آنجاست؟
خشمگین از اینکه به حریم خصوصی اش تجاوز شده بود، از پله های ایوان پایین آمد و به طرف جنگل رفت.
اریک از پناه بوته ها و درخت بلوط بیرون آمد و با آغوشی باز به طرف جنی شروع به دویدن کرد.
"اما عزیزم، من فقط می خواستم با تو شوخی کنم، چطور حتی یک لحظه هم به مغزت خطور نکرد که من دارم با تو شوخی می کنم؟"

بعد خرده های کاغذ را از دست جنی گرفت و گفت: اصلا بیا ان را بیندازیم دور"
و ان را داخل بخاری انداخت و گفت: "تمام شد، دیگر یادداشتی وجود ندارد."
جنی گیج و منگ به اریک نگاه کرد. هیچ الت عصبی در او ندید.. لبخند می زد. با شیطنت سرش را تکان داد و گفت:
"واقعا نمی توانم باور کنم ان را جدی گرفته باشی، جنی."
بعد خندید و افزود. "خیال می کردم از حسادت من لذت می ببری."
"اریک!"

اریک دستش را دور کمر او حلقه کرد، گونه اش را به گونه او ملید.
گفت: "اووم، حالا خوب شد."
اصلا به روی خودش نیاورد که یک هفته ای می شد یکدیگر را ندیده بودند و ان یادداشت هم به هیچ وجه شوخی نبود. اریک گونه ی او را بوسید و گفت: "دوستت دارم، جن."
جنی برای چند لحظه حالتی جدی به خود گرفت. با خود عهد کرده بود سنگهایش را با اریک وا بکند. عهد کرده بود درباره غیبتش، حسادتش، نامه هایی که از نیویورک برایش آمده و اریک به او نداده بود، با او حرف بزند. اما نمی خواست جر و بحث راه بیندازد. دلش برای او تنگ شده بود و حالا دوباره فضای خانه شاد و پرروح شده بود.

بچه ها که صدای او را شنیده بودند ، به طرف اتاق دویدند و داد کشیدند: "بابا، بابا."

اریک آنان را بغل کرد و گفت: "هی، شما دو تا خیلی با ان پیانو سرو صدا راه انداخته بودید . گمان می کنم بزودی زود باید درسهایمان را شروع کنیم . دوست دارید"

جنی با خود گفت: حق با مارک است . باید صبور باشم و به اریک فرصت بدهم.

و وقتی اریک از بالای سر بچه ها به او نگاه کرد، لبخندی واقعی و از ته دل به او زد.

شام را در فضایی شاد صرف کردند . جنی کاربونارا و سالاد کاسنی فرنگی درست کرده بود . اریک هم یک بطری شراب شبلی آورد و گفت:

"کارکردن در کلبه روز بروز برایم سخت ترمی شود ، جن."

تینا را غلغلک داد و افزود: "مخصوصا موقعی که خوردن چنین شام هایی از کفم می رود. درضمن دوری از خانواده ام هم برایم چندان خوشایند نیست."

جنی گفت: "و دوری از خانه."

احساس می کرد موقعیت برای صحبت درباره ی تغییراتی که در خانه به وجود آورده بود ، مناسب است.

"نظرت را راجع به جابه جا کردن اثاثیه و تغییراتی که داده ام، نگفتی؟"

اریک با ملایمت گفت: "من در واکنش نشان دادن کمی کند هستم. بگذار راجع به ان فکر کنم."

اوضاع خیلی بهتر از ان پیش می رفت که جنی انتظار داشت. جنی از جایش بلند شد، میز را دور زد، دستانش را دور گردن اریک حلقه کرد و گفت: "دائم نگران بودم مبدا از ای تغییران خوشتر نیاید و ناراحت بشوی."

اریک دستش را جلو برد و موهای او را نوازش کرد. طبق معمول احساس نزدیکی به اریک چنان هیجان زده اش کرد که تمام شک و تردید هایش را دور ریخت.

بت که تازه از پشت میز بلند شده و رفته بود ، دوباره دوان دوان برگشت و گفت: "مامان، شما این بابا را بیشتر از ان یکی بابا دوست دارید؟"

جنی با خود گفت: وای خدای بزرگ! چرا درست همیت لحظه چنین سوالی به ذهن بت خطور کرده ؟ نومیدانه سعی کرد افکارش را متمرکز کند و یک جوابی سرهم کند و بگوید . تنها جوابی که به ذهنش رسید، حقیقت بود .

"ان یکی بابا را هم برای خاطر وجود تو و تینا خیلی دوست داشتم. چرا این سوال را کردی؟"

بعد رو به اریک کرد و گفت: "چند هفته ای می شد که اصلا اسم کوین را به زبان نیاورده بودند."

بت به اریک اشاره کرد و گفت: "برای اینکه این بابا از من پرسید او را بیشتر دوست دارم یا ان یکی بابا را؟"

"اریک، من اصلا راجع به این موضوع با بچه ها حرف نمی زنم."

اریک با لحنی پشیمان گفت: "من هم نمی بایست حرف می زدم . فقط خیلی دلم می خواست بدانم او از یاد و خاطره بچه ها پاک شده یا نه."

"بعد دستش را دور کمر جنی حلقه کرد و گفت: "از یاد و خاطره تو چطور، عزیزم؟"

جنی مدتی طولانی را با بچه ها در حمام گذراند . خوشحالی و خنده از ته دل آنان حین اب بازی به او ارامش می داد.

حوله های ضخیم را دور آنان پیچید و در حالی که دلش از دیدن بدن کوچولو و خوش بینه شان ضعف می رفت، حلقه های اویزان موهایشان را که تازه با شامپو شسته شده بود، با شانه به عقب داد. موقع بستن دکمه ی لباس خواب بچه

ها دستانش می لرزید و در حالی که بشدت از دست خودش عصبانی بود، با خود گفت: روزبروز دارم عصبی تر می شوم. احساس رو راست نبودن و دروغگویی ان قدر وجودم را فرا گرفته که تا اریک کوچکترین حرفی می زند برداشت بد می کنم. همش تقصیر این کوین لعنتی است.

جنی صدای دعای بچه ها را می شنید. تینا با لحنی جدی می گفت: "خدا بابا و ماما را حفظ کند." بعد مکثی کرد و رو به جنی کرد و گفت: "باید برای هر دو باباها دعا کنیم و از خدا بخواهیم حفظشان کند؟" جنی لبش را گزید. اریک ان را شروع کرده بود. اصلاً نمی خواست به بچه ها بگوید برای کوین دعا نکنید. اخر هنوز....

"چرات امشب برای همه دعا نمی کنید؟"

بت گفت: "و برای دختر، موش کوچولو، شیطونک، جو و..."

تینا یادآوری کرد: "و رندی. می توانیم ما هم یک توله سگ داشته باشیم."

جنی آنان را توی تختخواب خواباند و رویشان را پوشاند. احساس که هر شب بیش از پیش از رفتن به طبقه ی پایین اکراه دارد. مواقعی که تنها بود، خانه بیش از اندازه بزرگ و ساکت به نظر می آمد و شبهای توفانی از میان درختان صدایی مانند شیون و زاری که بر هم زنده ی سکوت و آرامش شب بود، می آمد.

و حالا که اریک در خانه بود، نمی دانست در انتظار چه باشد. آیا اریک شب را می ماند یا به کلبه برمی گشت؟ جنی به طبقه پایین رفت. اریک قهوه درست کرده بود. گفت: "حتماً بچه ها خیلی کثیف بودند که حمام کردنشان این قدر طول کشید، عزیزم."

جنی قصد داشت سوئیچ اتومبیل را از او بگیرد، ولی اریک فرصت مناسبی برای مطرح کردن این قضیه به او نداده بود. اریک سینی وسایل قهوه خوری را برداشت و گفت: "بیا برویم توی سالن بنشینیم تا بتوانیم بدقت تغییر دکوراسیونی را که داده ای، ببینم."

جنی همانطور که به دنبال او می رفت، متوجه شد که چقدر پلور بافتنی ضخیم و سفید رنگی که اریک به تن دارد، با موهای طلایی تیره اش هماهنگی دارد و با خود گفت: شوهر خوش تیپ، موفق و با استعداد من. و یاد طعنه ی فران افتاد: او زیادی کامل و بی عیب و نقص است.

در سالن، جنی برای او تعریف کرد که چطور بعضی از اسباب و اثاثیه را از جایشان تکان داده و با برداشتن خرت و پرتهای اضافی جلوه ی اسباب و وسایل مجلل اتاق را بیشتر کرده است.

"چیزهایی را که برداشتی، کجا بردی؟"

"پرده ها را در اتاق زیر شیروانی و خرت و پرتها را هم داخل کمد انباری آشپزخانه گذاشتم. به نظر تو آن میز کوچک، زیر تابلوی خاطره ی کارولین قشنگ نیست؟ همیشه معتقد بودم شباهی بسیار زیاد طرح و رنگ آن کاناپه به نقاشی باعث حواس پرتی و گیجی می شود."

"شاید."

جنی درست متوجه نشد واکنش او مثبت است یا منفی و با نگرانی سعی کرد سکوتی را که میانشان حکمفرما شده بود، با حرف زدن بشکند.

"به نظر تو تغییر جهت نور باعث نشده صورت آن پسرک را که در واقع خود تو هستی، بهتر ببینیم؟ قبلاً صورت تو زیاد معلوم نبود."

"کمی عجیب به نظر می آید. هرگز قرار نبوده چهره ی پسرک معلوم باشد به عنوان دانشجوی دشته ی هنرهای زیبا که در یک گالری مشهور و سرشناس کار می کرده، باید این موضوع را تشخیص بدهی، جنی."

بعد شروع به خندیدن کرد.

آیا اریک فقط می خواست با او شوخی کند؟ آیا واقعاً نمی بایست به این مسأله اهمیت می داد که اریک امشب با نیش و کنایه حرف می زند؟ جنی در حالی که متوجه لرزش دستانش بود، فنجان قهوه اش را برداشت. فنجان از دستش افتاد و قهوه روی کاناپه و فرش گران قیمت ریخت.

اریک با چهره ای درهم و نگران گفت: "جنی عزیزم، چرا این قدر عصبی هستی؟"

بعد با دستمالش شروع به پاک کردن کاناپه کرد.

جنی گفت: "دستمال را روی آن نکش. بدتر قهوه به خوردش می رود."

بعد با عجله به آشپزخانه رفت، یک بطری سودا از یخچال آورد و با یک تکه ابر آن را محکم روی لکه های قهوه مالید و زیر لب گفت: "خدای بزرگ! خوب شد خامه را روی آن نریختم."

اریک حرفی نزد. آیا کثیف شدن فرش و کاناپه به اندازه ی کثیف شدن کاغذ دیواری اتاق پذیرایی برای او مهم بود؟ اما سودا کارساز شد و جنی در حالی که آهسته از جایش بلند می شد، گفت: "به نظرم دیگر پاک شده باشد. معذرت می خواهم، اریک."

"عزیزم، اصلاً نگران آن نباش. ولی بگو چرا این قدر آشفته و دستپاچه هستی؟ تو آشفته ای، جن. چرا از آن یادداشت آن قدر آشفته شدی؟ تو که بخوبی مرا در عرض این چند هفته شناخته ای. تو می بایست می فهمیدی دارم سر بسرت می گذارم. عزیزم، شوخ طبعی یکی از زیباترین اجزای شخصیت توست. خواهش می کنم آن را از دست نده."

جنی که می دانست حق با اریک است، با لحنی غمگین گفت: "متأسفم."

جنی تصمیم گرفت موضوع ملاقاتش را با کوین به او بگوید. برایش اهمیتی نداشت چه اتفاقی می افتد، حتماً می بایست سوء تفاهم را برطرف می کرد.

"دلیل اینکه من این قدر ..."

تلفن شروع به زنگ زدن کرد.

"جنی لطفاً تلفن را جواب بده."

"گمان نمی کنم با من کار داشته باشند."

دوباره تلفن زنگ زد.

اریک گفت: "زیادی مطمئن نباش. کلاید می گفت در عرض هفته ی گذشته یک نفر دائم تلفن زده و قطع کرده و پیغامی هم روی دستگاه پیغام گیر نگذاشته. برای همین به کلاید گفتم تلفن را امشب به خانه وصل کند."

جنی به هر جان کندی بود، قبل از اریک وارد آشپزخانه شد. تلفن برای بار سوم زنگ زد. قبل از اینکه وشي را بردارد، مطمئن بود کوین پشت خط است.

کوین با صدایی شاد و شنگول گفت: "جنی، باورم نمی شود. بالاخره توانستم باهات تماس بگیرم. با آن دستگاه پیغام گیر لعنتی! حالت چطوره؟"

"خوبم، کو."

جنی سنگینی نگاه اریک را روی صورتش حس کرد، خم شد و گوشش را طوری به گوشی چسباند که بتواند مکالمات آن دو مرا گوش بدهد.

جنی گفت: "چه می خواهی؟"

آیا کوین درباره آن ملاقات حرفی می زد؟ ای کاش از همان اول همه چیز را به اریک گفته بود.

"فقط می خواهم خبرهای خوشی به تو بدهم. در گروه نمایش تئاتر تجربی گاتری رسماً استخدام شدم، جن."

جنی با لحنی خشک و رسمی گفت: "خیلی خوشحال شدم. ولی کوین، اصلاً مایل نیستم به من تلفن کنی. دیگر هرگز به من تلفن نکن. اریک اینجا کنار من ایستاده و از اینکه با من تماس گرفتی، خیلی ناراحت است."

"گوش کن، جنی. من هر موقع که دلم بخواهد تلفن می کنم. از قول من به کروگر بگو کاغذهای مربوط به فرزند خواندگی را پاره کند. می خواهم بروم دادگاه و جلوی آن را بگیرم. تو خودت می توانی حضانت بچه ها را به عهده داشته باشی. جن، من خودم خرجی آنان را می دهم. آن بچه ها متعلق به مک پارتلند هستند و خواهند بود. کسی چه می داند؟ شاید روزی من و تینا هم مثل تاتوم و رایان اونیل معروف بشویم. تینا یک هنرپیشه ی کوچولوی واقعی است. او- جن، بیا فرار کنیم. دارند صدایم می زنند. دوباره به تو تلفن می کنم، خداحافظ"

جنی آهسته گوشی را گذاشت و گفت: "کوین می تواند جلوی فرزند خواندگی را بگیرد؟"

اریک با نگاهی بی روح و لحنی سرد گفت: "می تواند سعی خودش را بکند ولی راه به جایی نمی برد."

جنی ناباورانه گفت: "مثل تاتوم و رایان اونیل. اگر کوین بچه ها را واقعاً و با تمام وجود می خواست، او را تحسین هم می کردم، ولی اینطوری!"

اریک گفت: "جنی، قبلاً هم گفته بودم، نباید اجازه می دادی کوین تو را تیغ بزند. اگر بابت ندادن خرجی او را به دادگاه کشانده بودی، همان دو سال پیش از شر او خلاص شده بودی."

طبق معمول، حق با اریک بود. جنی ناگهان بشدت احساس خستگی کرد و هماه دلشوره و دل آشوبه ی چند لحظه پیش به سراغش آمد. بی مقدمه گفت: "من می خواهم بروم بخوابم. شب را اینجا می مانی، اریک؟"

"مطمئن نیستم."

"متوجه ام."

و از آشپزخانه بیرون آمد و به طرف پلکان رفت. هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که اریک مثل برق خودش را به او رساند و گفت: "جنی."

جنی رویش را برگرداند و گفت: "چه شده، اریک؟"

حالا از چشمان اریک صمیمیت می بارید و چهره اش مهربان و دلواپس بود. گفت:

"من می فهمم ایجاد مزاحمت مک پارتلند ربطی به تو ندارد و تقصیر تو نیست. یعنی قول می دهم که بفهمم. نمی بایست از دستت ناراحت می شدم."

"وقتی تو از دستم ناراحت می شوی، جو خیلی برایم سنگین تر و اوضاع بغرنج تر می شود."

"یک راه حل برای آن پیدا می کنیم. بگذار این چند روز هم تمام بشود، حال من هم بهتر می شود. سعی کن درک کنی. شاید برای این باشد که مادرم درست قبل از مرگش به من قول داد هر سال روز تولد من اینجا و در کنار من باشد. احتمالاً برای همین است که نزدیک این روز که می شود، فوق العاده افسرده و پریشان می شوم. من حضور او

را احساس می‌کنم. همین‌طور فقدانش را خیلی زیاد. سعی کن احساس مرا درک کنی و موقعی که تو را می‌رنجانم، مرا ببخشی. واقعاً از روی عمد نیست. جنی، من دوستت دارم."

جنی به آغوش اریک پناه برد و گفت: "اریک، بیا امسال آخرین سالی باشد که چنین واکنشهایی از خودت بروز می‌دهی. بیست و پنج سال گذشته. بیست و پنج سال! اگر کارولین زنده بود، الان پنجاه و هفت ساله بود ولی تو هنوز به او به چشم زنی جوان که مرگش فاجعه بوده، نگاه می‌کنی. بله، مصیبت بزرگی بوده ولی دیگر همه چیز تمام شده. بیا با زندگی آشتی کن. برای همگی مان بهتر می‌شود. بگذار من هم واقعاً شریک زندگی تو باشم. دوستانه را به اینجا دعوت کن. مرا ببر کارگاهت را ببینم. یک اتومبیل کوچک هم در اختیارم بگذار که بتوانم بروم خرید یا به گالری هنری بروم و یا بچه‌ها را موقعی که تو مشغول تابلو کشیدن هستی، به سینما ببرم."

"می‌خواهی راحت‌تر بتوانی کوین را ملاقات کنی، مگه نه؟"

جنی خودش را عقب کشید و گفت: "اوه، خدایا اریک، بگذار بروم بخوابم. حالم اصلاً خوب نیست." اریک پشت سر او به طبقه بالا نرفت. جنی سری به بچه‌ها زد. خواب خواب بودند. موقعی که تینا را بوسید، در خواب تکان خورد.

جنی به اتاق خواب خودش رفت. امشب رایحه‌ی ضعیف و همیشگی کاج شدیدتر بود. آیا به دلیل دل‌آشوبه و آشفتگی‌اش چنین حسی را داشت؟ به کاسه‌ی بلوری خیره شد و با خود گفت: فردا جای آن را عوض می‌کنم و به اتاق پذیرایی می‌برمش. جنی در دل به اریک التماس کرد: اوه، اریک خواهش می‌کنم امشب بمان. با این افکار منفی اینجا را ترک نکن. اگر کوین با تلفن‌هایش آنان را به ستوه می‌آورد، اگر جلوی فرزند خواندگی را می‌گرفت، اگر اجازه‌ی دیدن بچه‌ها را به طور مرتب از دادگاه می‌گرفت، اوضاع برای اریک غیرقابل تحمل می‌شد و زندگی زناشویی‌شان به خطر می‌افتاد.

جنی به رختخواب رفت و با عزمی جزم کتابش را باز کرد، ولی هر کاری کرد نتوانست افکارش را متمرکز کند. چشمانش سنگین بود و بعضی از جاهای بدنش درد می‌کرد. جو از قبل به او تذکر داده بود که در اثر سوارکاری بعضی از جاهای بدنش درد می‌گیرد و با خنده گفته بود: "صدای آه و ناله‌ی عضلاتی را که اصلاً از وجودشان خبر نداشتی، خواهی شنید."

بالاخره چراغ را خاموش کرد. چند لحظه بعد، صدای قدمهایی را در سالن شنید. یعنی اریک بود؟ به یکی از بازوهایش تکیه داد و کمی از جایش بلند شد، ولی صدای پا قطع نشد. از پله‌ها بالا آمد و به اتاق زیر شیروانی رفت. اریک آنجا چه کار می‌کرد؟ چند دقیقه بعد، صدای پای او را شنید که پایین می‌آمد. چیزی را روی زمین می‌کشید و هر چند قدم که می‌رفت، صدای تالایی می‌آمد یعنی چه کار می‌کرد؟ می‌خواست از جایش بلند شود و برود ببیند چه خبر است که صداهایی از طبقه‌ی پایین شنید. صدای حرکت و جابجایی اسباب و اثاثیه بود. جنی فکر کرد: حدسم درست بود.

اریک به طبقه‌ی بالا رفته و کارتن محتوی پرده‌ها را برداشته بود. حالا هم داشت اسباب و اثاثیه را جابجا می‌کرد و سر جای اولشان برمی‌گرداند.

صبح که جنی به طبقه‌ی پایین رفت، پرده‌ها دوباره نصب شده بود، تمام میز و صندلی و خرت و پرت‌ها سر جای اولشان قرار گرفته بود و هیچ اثری از گلدانهای او نبود. بعداً آنها را داخل سطل آشغال پیدا کرد.

جنی دوباره به تمام اتاقهای طبقه ی پایین سرک کشید. اریک هیچ چیز را از قلم نینداخته بود: گلدان تک، چراغ خواب، چهارپایه ی کوتاه و ... را دقیقاً سر جای اولشان برگردانده بود، حتی مجسمه زشت و بدترکیب جفدی را که او داخل کمد بالای گاز چپانده بود.

جنی انتظار چنین واکنشی را از اریک داشت ولی با این حال، نپذیرفتن بی چون و چرای علایق و سلیقه اش او را شوکه کرده بود. بالاخره قهوه ای برای خودش درست کرد و به رختخواب برگشت و در حالی که می لرزید، ملافه را دور خودش پیچید و به بالشکهای بالای تخت تکیه داد. روز سرد و ابری دیگری در پیش بود. آسمان گرفته و مه آلود بود و بادی شدید شیشه های پنجره را به تلق و تولوق انداخته بود.

هشتم مارچ، سی و پنجمین سالروز تولد اریک و بیست و پنجمین سالگرد مرگ کارولین. یعنی آن روز آخری که کارولین در همین تخت از خواب بیدار شده بود، چه احساسی داشت؟ آیا از ترک تنها فرزندش غمگین و ناراحت بود؟ یا برای ترک این خانه لحظه شماری می کرد؟

جنی پیشانی اش را مالید. کمی درد می کرد. دوباره وضع خوابش به هم ریخته و بد خواب شده بود. تمام مدت خواب اریک را دیده بود. با همان حالت همیشگی. حالتی که جنی هرگز نتوانسته بود بدرستی درک کند. بعد از تمام شدن این سالگرد، اریک به خانه برمی گشت. جنی با ملایمت با او حرف می زد و از او خواهش می کرد با هم به سراغ یک مشاور بروند و اگر قبول نمی کرد، او مجبور بود بچه ها را بردارد و به نیویورک برگردد. اما به کجا؟

شاید دوباره می توانست در گالری کار کند. شاید کوین چند دلار برای بلیت هواپیما به او قرض می داد. قرض. کوین خودش صدها دلار به او مقروض بود. فران حتماً موافقت می کرد او و بچه ها مدتی کوتاه در خانه ی او بمانند. اگر کس دیگری بود، برایش خیلی سخت بود چنین تقاضایی از او بکند، ولی فران رفیق خوبی بود. جنی با خود گفت: من حتی یک سنت هم ندارم. اما دلیل اصلی این نیست. دلیل اصلی این است که اصلاً مایل نیستم اریک را ترک کنم. من عاشق او هستم. می خواهم تا آخر عمر با او زندگی کنم. خیلی سردش بود. شاید دوش آب گرم کمکی می کرد. بعد می توانست آن پلیور بافتنی چند رنگ را که خیلی گرم بود بپوشد. پلیور در کمد بود.

جنی نگاهی به کمد انداخت و متوجه شد چه چیز به طور ناخودآگاه عذابش وی داده. صبح که از خواب بلند شده بود، ربدوشامبرش را از توی کمد برداشته بود، در حالی که دیشب آن را روی صندلی میز توالی انداخته و صندلی را هم سر جایش نگذاشته بود. ولی الان صندلی درست سر جایش بود.

بیخود نبود که توی خواب دائم چهره ی اریک جلوی نظرش بود. حتماً ناخودآگاه متوجه حضور او در اتاق شده بود. چرا اریک شب را نمانده بود؟ جنی شروع به لرزیدن کرد. تمام بدنش مور مور می شد. ولی از سرما نبود. می ترسید. از اریک. از شوهر خودش می ترسید؟ با خود گفت: البته که نه. می ترسم قبول نکند نزد مشاور برویم. اول آمد ولی بعد رفت. آیا آن شب به کلبه برگشته و شب را در آنجا گذرانده یا اینکه در خانه خوابیده بود؟

جنی آهسته ربدوشامبر و دمپایی اش را پوشید و به داخل سالن رفت درِ اتاق زمان بچگی اریک بسته بود. جنی گوشش را به در چسباند و گوش کرد. هیچ صدایی نمی آمد. آرام دستگیره را چرخاند و در را باز کرد.

اریک در تخت چمباتمه زده و پتوی چهل تکه و رنگارنگی را دور خودش پیچیده بود. فقط گوشها و خط مویش معلوم بود. صورتش را داخل متکا فرو برده بود. جنی بی سروصدا وارد اتاق شد و رایحه ی آشنا را حس کرد. روی اریک خم شد. توی خواب داشت بینی اش را به لباس خواب سبز رنگ می مالید.

موقعی که اریک به طبقه ی پایین آمد، جنی و بچه ها تقریباً صبحانه شان را خورده بودند. اریک حتی از نوشیدن قهوه هم خودداری کرد. یکی از آن اُورکت های خردار سنگینش را پوشیده بود و با اینکه جنی تخصصی نداشت، متوجه شد تفنگی که اریک در دست دارد، یک تفنگ شکاری گران قیمت است. با نگرانی به آن چشم دوخت.

اریک رو به او کرد و گفت: "نمی دانم امشب برمی گردم یا نه. نمی دانم چه کار می خواهم بکنم. امروز فقط همین حول و حوش مزرعه هستم."

"بسیار خوب."

"دیگر جای اسباب و اثاثیه را عوض نکن، جنی. اصلاً از آن مدل خوشم نیامد."

جنی با ملایمت گفت: "خودم متوجه شدم."

اریک با صدایی بم، همانند پسر بچه ای تازه بالغ گفت: "جن، امروز روز تولد من است. نمی خواهی تولدم را تبریک بگویی؟"

"ترجیح می دهم تا جمعه شب صبر کنم. قرار است مارک و امیلی برای صرف شام بیایند اینجا. جشن تولدت را با آنها جشن می گیریم. این طوری بهتر نیست؟"

"شاید."

اریک به طرف جنی رفت. آه ن سرد تفنگ به بازوی جنی مالیده شد.

"جنی، مرا دوست داری؟"

"بله."

"و هیچ وقت مرا ترک نمی کنی؟"

"هرگز نمی خواهم ترک کنم."

اریک متفکرانه گفت: "عین جمله ی کارولین. او هم دقیقاً از همین کلمات استفاده می کرد."

بچه ها ساکت بودند. بت ملتمسانه گفت: "بابا، من هم می توانم با شما پیام بیرون؟"

"الان نه. اسمت را بگو ببینم."

"بت کروگر."

"تینا، اسمت چیه؟"

"تینا کروگر."

"خیلی عالی. برای هر دوی شما جایزه می خرم."

بعد آنان را بوسید و به سمت جنی برگشت. تفنگ را به بخاری تکیه داد، دستان جنی را گرفت و داخل موهایش کرد و زیرلب گفت: "موهایم را نوازش کن، جن. خواهش می کنم."

و مشتاقانه به او چشم دوخت. چشمانش همان حالتی را داشت که او در خواب دیده بود. جنی در حالی که بشدت دلش برای او سوخته بود، موهایش را نوازش کرد. اریک بشدت آسیب پذیر و ضعیف به نظر می آمد و دیشب هم نتوانسته بود نزد او برود تا خیالش از همه چیز راحت شود.

اریک لبخندی زد و گفت: "خوبه، خیلی خوبه. متشکرم."

بعد تفنگ را برداشت، به طرف در رفت و گفت: "خداحافظ دخترها."

و لبخندی به جنی زد، کمی مکث کرد و گفت: "عزیزم، یک پیشنهاد دارم. بیا امشب خودمان دوتا شام برویم بیرون. فقط خودمان دوتا. از رونی و کلاید خواهش می کنم بیایند چند ساعتی پیش بچه ها بمانند."

"اوه، اریک، خیلی عالی می شود!"

و با خود فکر کرد که اگر اریک حاضر می شد امروز را با او بگذرانند... گام نخست برداشته می شد و آن را به فال نیک می گرفت.

"تلفن می زنم برای ساعت هشت در رستوران گراولند این.. یک میز برایمان رزرو شود. قبلاً قول داده بودم تو را به آنجا ببرم، عزیزم. بهترین غذا را در این ناحیه دارد."

رستوران گراولند این همان جایی بود که کوین را در آنجا ملاقات کرده بود. جنی احساس کرد رنگش پرید.

موقعی که جنی و دخترها به اصطبل رسیدند، جو منتظرشان بود. از لبخند شادی که همیشه بر لبانش بود، خبری نبود و از شدت نگرانی چهره ی جوانش پر از چین و چروک شده بود.

"دایی جاش امروز صبح آمد سری به ما بزند. مستِ مست بود. ماما گفت گورش را گم کند. موقعی که رفت، در را پشت سرش نبست و رندی از خانه رفت بیرون. فقط امیدوارم اتفاقی برای او نیفتد. رندی هنوز به اتومبیلها عادت نکرده."

جنی گفت: برو دنبالش بگرد.

"آقای کروگر خوشش نمی آید..."

"اشکالی نداره جو. مطمئنم مشکلی پیش نمی آید. اگر اتفاقی برای رندی بیفتد، بچه ها خیلی ناراحت و افسرده می شوند."

جو با عجله وارد جاده ی کثیف و گلی شد. جنی با نگاهش او را تعقیب کرد. بعد رو به بچه ها کرد و گفت: "زود باشید بچه ها. بیاید برویم پیاده روی. بعداً می توانید اسبهایتان را ببینید."

بچه ها جلوتر از جنی در مزرعه شروع به دویدن کردند. چکمه های پلاستیکی شان روی برفها صدای شلپ شلپ ایجاد می کرد. برف روی زمین در حال آب شدن بود. شاید برخلاف همه چیز بهار زودتر از همیشه از راه می رسید.

جنی سعی کرد مزارع را پر از یونجه و علف، و در ختان تکیده و *** را پر از برگ تصور کند.

حتی باد هم دیگر آن سوز گزنده را نداشت. جنی در سمت جنوب چراگاه گله ی حیوانات را دید که سرها را پایین انداخته و زمین را طوری بو می کردند که انگار منتظر بیرون آمدن علف های تازه جوانه زده بودند.

جنی با خود گفت: خیلی دوست دارم یک باغچه برای خودم درست کنم. چیزی از باغبانی نمی دانم ولی می توانم یاد بگیرم.

شاید این فکر به این دلیل به مغزش خطور کرده بود که احساس می کرد نیاز به ورزش و فعالیت بدنی دارد. از نظر جسمی شدت احساس ضعف و ناتوانی می کرد. دلیلش فقط اعصاب نبود؛ بار دیگر همان احساس تهوع و دل آشوبه به او غلبه کرد. ناگهان ایستاد. یعنی ممکن بود؟ خدای بزرگ، واقعاً ممکن بود؟

البته امکان داشت.

موقعی که بت را حامله بود، همین حالات را داشت.

او حامله بود. پس به همین دلیل بود که قسمت بالا تنه ی لباس خواب برایش تنگ شده بود؛ پس به همین دلیل احساس منگی و دل آشوبه داشت؛ حتی دلیل افسردگیهایش هم همین بود. امشب با گفتن این موضوع به اریک، در واقع هدیه ای بسیار عالی به او می داد. اریک پسر می خواست که وارث این مزرعه بشود. مسلماً کارکنان شب رستوران با کارکنان وقت ناهار فرق داشتند. مشکلی پیش نمی آمد. پسر اریک.

تینا داد زد: "رندی. مامان، نگاه کن. رندی آنجاست. " جنی گفت: "اوه، خیلی خوب شد. جو خیلی نگران او بود. " و داد زد: "رندی، بیا اینجا. " رندی میان گلهای ارکیده بود. وقتی صدای آنان را شنید، ایستاد و سرش را برگرداند و به جنی نگاه کرد. بت و تینا با جیغ و فریاد به طرف او دویدند. رندی از خوشحالی پارسی کرد، دمش را تکان داد و به طرف قسمت جنوبی مزرعه دوید.

جنی داد زد: "رندی، از جای تکان نخور. " رندی در حالی که با صدای بسیار بلندی پارس می کرد، بسرعت به جلو می دوید. جنی دعا کرد: خدا کند اریک صدای او را نشنود و به چراگاه گاوها نیاید. اگر رندی گله گاوها را بهم بریزد، اریک از کوره در می رود. تقریباً یک عالم گاو همراه با گوساله هایشان در چراگاه بودند. ولی رندی به طرف چراگاه نرفت، بلکه تغییر جهت داد و شروع به دویدن در قسمت شرقی عمارت کرد. قبرستان. رندی یکرست داشت به آن طرف می رفت. جنی ناخودآگاه به یاد حرفهای جو افتاد که با خنده گفته بود رندی از کندن زمین اطراف خانه و کانال کشی خیلی خوشش می آید. "حاضرم قسم بخورم می خواهد به پرچین برسد، جنی. فقط باید او را ببینی. هر قسمتی از زمین را که کمی گلی و شل باشد، می کند. "

اگر رندی شروع به کندن زمین قبرستان می کرد... جنی تا جایی که می توانست بسرعت روی زمین گل و شل شروع به دویدن کرد، از کنار بچه ها گذشت و داد زد: "رندی. "

و دوباره داد زد: "رندی، بیا اینجا. " اگر اریک صدای جنی را می شنید؟ جنی بسرعت از کنار درختان کاج نروژی دور گورستان که به کنار جنگل منتهی می شد، دوید. به نفس نفس افتاده بود. در قبرستان باز بود و رندی روی سنگ قبرها جست و خیز می کرد. روی قبر کارولین که در گوشه ی قبرستان و جدا از همه بود، پر از گل رز تازه بود. رندی روی آن شروع به جست و خیز و ورجه وورجه کرد و گل ها را له کرد. جنی متوجه درخشش فلزی از داخل جنگل شد و فوی متوجه شد درخشش چه چیزی است. و جیغ زد: "نه، نه، شلیک نکن. شلیک نکن، اریک. "

صدای غرش تفنگ باعث شد گنجشکان روی درختان جیک جیک کنان به پرواز در بیایند. رندی در حالی که از شدت درد زوزه می کشید، روی زمین افتاد و جثه ی کوچکش داخل گل های رز فرو رفت.

اریک جلوی چشم جنی که ناباورانه و با نگاهی پر از هراس به او نگاه می کرد، دوباره ماشه ی تفنگ روغن کاری شده را کشید و به حیوان که در حال زوزه کشیدن بود، شلیک کرد. همزمان با محو شدن صدای نفیر مرگ، صدای زوزه حیوان هم قطع شد.

بعدها جنی لحظات بعد از تیر اندازی را همچون کابوسی گنگ و مبهم به خاطر می آورد. کابوسی که بسختی می شد تکه های آن را به هم وصل کرد. لحظه ای را به یاد آورد که دیوانه وار و سراسیمه به طرف دخترها هجوم برده و قبل از اینکه ببیند چه اتفاقی برای رندی افتاده است، جلوی آنها را گرفته و دستهایشان را کشیده و گفته بود: "باید همین الان برویم خانه."

"اما ما می خواهیم با رندی بازی کنیم."

جنی بزور آنان را به خانه برد و گفت: "همین جا بمانید. فعلا بیرون نیایید."

اریک با یک لا پیراهن، آهسته، بدن بی حرکت رندی را آورد. اورکت خزداری که حیوان در آن پیچیده شده بود، غرق در خون بود. جو سعی کرد جلوی ریختن اشکهایی را که در چشمانش حلقه زده بود، بگیرد.

"جو، من خیال کردم یکی از آن سگهای لعنتی ولگرد است. خودت که می دانی نیمی از آنها هار هستند. اگر می دانستم..."

"آقای کروگر، نمی بایست آن را توی کت گران قیمتتان می پیچیدید."

"اریک، چطور می توانی این قدر بی رحم و سنگدل باشی؟ تو دوباره به آن حیوان شلیک کردی. با اینکه من صدایت زدم، باز هم به آن شلیک کردی."

اریک با سماجت گفت: "مجبور بودم، عزیزم. گلوله ای اول ستون فقراتش را متلاشی کرد. خیال می کنی می توانستم آن حیوان را به همان حال بگذارم؟ جنی، من خیال کردم بچه ها دنبال یک سگ ولگرد هستند و بشدت مضطرب و نگران شدم. پارسال یکی از همین سگها بچه ای را گاز گرفت و آن بچه نزدیک بود بمیرد."

کلاید با حالتی معذب و ناراحت در حالی که این پا و آن پا می کرد، گفت: "شما نباید با حیوانات دست آموز در مزرعه بگردید، خانم کروگر."

جو با لحنی پوزش خواهانه گفت: "معذرت می خواهم که اینقدر برایتان دردرس درست کردم، آقای کروگر." عصبانیت جنی تبدیل به سردرگمی و گیجی شد. اریک موهای او را نوازش کرد. بعد رو به جو کرد و گفت: "به جای آن برایت یک سگ شکاری می آورم."

جو با لحنی امیدوار گفت: "احتیاجی به این کار نیست، آقای کروگر."

جو رندی را برد که در ملک خودش دفن کند. وقتی به خانه برگشتند، اریک به جنی اصرار کرد روی کاناپه دراز بکشد و رفت برای او یک فنجان چای داغ که از آن بخار بلند می شد، آورد و گفت: "بعضی اوقات یادم می رود که عزیز من هنوز یک دختر شهری است."

و بعد او را ترک کرد.

بلاخره او از جا برخاست و ناهار بچه ها را داد. در مدتی که بچه ها خواب بعد از ظهرشان را می کردند، او استراحت کرد و سعی کرد کتاب بخواند و نگرانی چاره ناپذیرش را از ذهن بیرون کند.

جنی به تینا و بت گفت: امشب شام حاضری میخورید. من و بابا قرار است برویم بیرون.

تینا گفت: من هم می آیم.

جنی او را در آغوش کشید و گفت: نه، تو نمی آیی. این دفعه من و بابا به تنهایی میرویم بیرون.

البته تعجبی نداشت که بچه ها خیال میکردند آنان را هم با خودشان میبرند. همین دو سه جایی هم که در این یک ماه گذشته با اریک رفته بود، اریک همیشه اصرار داشت بچه ها را هم همراه خودشان ببرند. کدام ناپدری این قدر مهربان و با ملاحظه است؟

جنی با نهایت دقت و سلیقه خودش را آماده کرد. فرو رفتن در آب داغ وان تا حدودی سوزش و درد بدنش را کمتر کرد. با تردید و دودلی، یک دقیقه ای وان را با صابون های معطر کاج که داخل کمد حمام بود و تا حالا آنها را ندیده بود، پر کرد.

موهایش را شست و بالای سرش جمع کرد. موقع ملاقات با کوین در آن رستوران موهایش را باز روی شانه هایش ریخته بود.

جنی بدقت لباسهای داخل کمد را نگاه کرد و یک پیراهن لنگی ابریشمی آستین بلند به رنگ سبز مغز پسته ای که کمر باریک و رنگ سبز چشمانش را مشخص تر میکرد، انتخاب کرد.

درست لحظه ای که داشت گردن بندش را میبست، اریک وارد اتاق شد و گفت: جنی، مخصوص من لباس پوشیدی. رنگ سبز خیلی به تو می آید.

جنی صورت اریک را در دستانش گرفت و گفت: من همیشه مخصوص تو لباس میپوشم و همیشه هم خواهم پوشید. در دست اریک یک تابلوی نقاشی رنگ و روغن بود. گفت: شاید معجزه به نظر بیاید. ولی امروز بعدازظهر توانستم آن را تمام کنم.

منظره ی بهار بود و گوساله ای تازه به دنیا آمده که نیمی از اندامش در چاله ای پنهان شده و مادرش گوش بزنگ کنارش ایستاده بود و طوری به گاوهای دیگر نگاه میکرد که انگار میخواست با نگاهی به آنها بفهماند نزدیک نیایند. نور خورشید از میان درختان کاج عبور میکرد؛ خورشید همانند ستاره ای پنج گوش بود. نقاشی حال و هوای لحظه تولد مسیح را داشت.

جنی بدقت به تابلو نگاه کرد. احساساتش در اثر دیدن زیبایی پر مغز و عمیق تابلو تحریک شد و آرام گفت: خارق العاده است. عطوفت و مهربانی بسیار زیادی در این تابلو نهفته است.

امروز به من گفתי سنگدل و بیرحم هستم.

امروز خیلی احمق بودم و خیلی اشتباه کردم. این تابلو را برای نمایشگاه بعدی ات کشیده ای؟

نه عزیزم. این تابلو هدیه ی من به توست.

موقعی که وارد رستوران شدند، جنی یقه ی کتش را تا روی صورتش بالا کشید. دفعه ی پیش که به اینجا آمده بود آن قدر مضطرب و نگران بود و دلش میخواست هر چه زودتر فرار کند که به جزییات آن دقت نکرده بود. ولی حالا میدید که آن رستوران با آن فرش قرمز رنگ، اسباب و اثاثیه ی ساخته شده از چوب کاج، نور مطبوع، پرده های متعلق به قرن هفدهم و هجدهم و شعله های آتش شومینه، جایی بی اندازه دلچسب و زیباست. دزدکی نگاهی به جایی که با کوین نشسته بود انداخت.

خانم میزبان آمد و آنان را به همان سمت هدایت کرد و گفت: دنبال من بیاید.

نفس جنی در سینه حبس شد ولی خوشبختانه میزبان به آرامی از کنار جایی که او با کوبین نشسته بود، گذشت و آنان را به سمت میز کنار پنجره هدایت کرد. یک شیشه شراب، حاضر و آماده داخل یخدان کنار میز بود. بعد از اینکه گیلان هایشان را پر کردند، جنی گیلانش را به سمت اریک بالا گرفت و گفت: تولدت مبارک عزیزم. متشکرم.

و جرعه جرعه شرابشان را نوشیدند.

اریک یک ژاکت خاکستری تیره رنگ پشمی و شلواری به رنگ خاکستری تیره به تن کرده و کراوات مشکی و باریکی زده بود. مژگان و ابروهای پرپشتش رنگ آبی چشمانش را مشخص تر میکرد. نور شمع روی میز باعث به وجود آمدن رگه های سایه روشن در موهای قهوه ای - طلایی رنگ او میشد. اریک دستش را دراز کرد و دست او را گرفت و گفت: عزیزم وقتی تو را برای اولین بار به جایی میبرم خیلی احساس لذت میکنم. جنی درحالی که دهانش خشک شده بود، گفت: من هم از بودن با تو هر جا... هر جا که باشد احساس لذت میکنم. گمان میکنم به دلیل همین حس آن یادداشت را برایت نوشتم عزیزم. قصدم فقط سربرس گذاشتن نبود. موقعی که دیدم جو دارد به تو سوارکاری یاد میدهد، حسودی ام شد. دلم میخواست از همان لحظه ی اولی که روی دختر آتش مینشینی، در کنارت حضور داشته باشم. مثل این بود که من برای تو یک قطعه جواهر با ارزش خریده باشم ولی تو آن را برای کس دیگری به گردنت انداخته باشی.

جنی معترضانه گفت: اریک، من فقط فکر کردم بهتر است برای یادگیری اصول مقدماتی تو را به زحمت نیندازم. این کاری که کردی دست کمی از تغییر دکوراسیون خانه نداشت، مگه نه، جنی؟ هنوز چهار هفته از آمدنت به اینجا نگذشته سعی میکنی یک گنجینه ی تاریخی را بکلی تغییر بدهی و با پنجره های بدون پرده و گل های گندمی آنجا را مثل آتلیه ای در نیویورک بکنی. عزیزم، میدانی بهترین هدیه برای تولدم چیست؟ این است که کمی از وقتت را به فکر کردن درباره ی این موضوع اختصاص بدهی. اینکه بفهمی من کی هستم... ما کی هستیم. بعد از اینکه به حیوانی شلیک کردم که خیال میکردم میخواهد به بچه هایمان حمله کند مرا متهم به سنگدلی و بیرحمی کردی. میتوانم خواهش کنم وقتی میخواهی حرفت را رک و پوست کنده بزنی، بی هیچ گونه قضاوتی این کار را بکنی؟ در ضمن باید بگویم تو در میان چهار نسل از فامیل کروگر، اولین زنی هستی که این افتخار را کسب کردی که جلوی چشم کارگر مزرعه الم شنگه راه بیندازی. آبروریزی کنی. کارولین ترجیح میداد بمیرد ولی جلوی همه و در انظار عموم از پدرم انتقاد نکند.

جنی زیر لب گفت: من کارولین نیستم.

عزیزم دلم میخواهد درک کنی که من نسبت به حیوانات سنگدل و بیرحم نیستم و بی دلیل هم جدی و سختگیر نمیشوم. از همان شب اول در آپارتمان که به مک پارتلند پول دادی، علت حیرت و تعجب مرا نفهمیدی؛ درست مثل روز اول ازدواجمان. و حالا همین موضوع دارد دوباره تکرار میشود و ذهن ما را به خود مشغول کرده، این طور نیست؟

جنی با خود گفت: اگر فقط خبر داشتی.

پیشخدمت با همان لبخند همیشگی و صورت غذا به دست به طرف آنان آمد.

اریک گفت: عزیزم بیا تصور کنیم سوءتفاهم ها تا حدودی برطرف شده و شام را در فضایی دلپذیر صرف کنیم و خواهش میکنم درک کن که بودن با تو را اینجا و در این لحظه با هیچ چیز و هیچ کس دیگر در دنیا عوض نمیکنم.

وقتی به خانه رسیدند، جنی عملاً آن لباس خواب سبز رنگ را به تن کرد. موقع صرف شام آن قدر از اظهار نظرها و انتقادهای شدیدالحن اریک یکه خورده بود که نتوانسته بود چیزی راجع به حاملگی اش به او بگوید. موقع خواب، موقعی که اریک بازوانش را دور او حلقه میکرد موضوع را به او میگفت.

ولی اریک شب را نماند و گفت: میخواهم تنهای تنها باشم. تا روز پنجشنبه هم برنمیگردم.

جنی جرات نکرد مخالفت کند. فقط گفت: مبدا دوباره با آن ذهن خلاقت دچار آشفتگی بشوی و فراموش کنی مارک و امیلی جمعه شب برای صرف شام می آیند اینجا.

اریک به جنی که داشت در تخت دراز میکشید، گفت: فراموش نمیکنم.

و بدون اینکه او را ببوسد خانه را ترک کرد. دوباره جنی در آن اتاق خواب بزرگ غار مانند تنها ماند و به خوابی پرتنش و پر از کابوس که داشت جزیی از زندگی اش میشد، فرو رفت.

با وجود تمام مشکلات، تهیه و تدارک برای ضیافت شام تا حدودی حواس جنی را پرت کرد. خیلی دلش میخواست خودش خرید کند، ولی نمیخواست سر اتومبیل جر و بحث راه بیندازد. در عوض، فهرستی بلند بالا برای السا نوشت. صبح روز جمعه که اریک به خانه آمد، جنی به او گفت: "سلام بر قدیس ژاک."

و سعی کرد با ادامه دادن حرف، شکاف محسوسی را که در اثر این دوری میانشان به وجود آمده بود، پر کند.

"غذایی که درست کرده ام، عالی شده. گفתי مارک گوشت دنده دوست دارد؟"

جنی با خود گفت: حتماً از این حالت دمغی و پکری بیرون می آید. به خصوص موقعی که موضوع بچه را به او بگویم.

کوپن دیگر تلفن نزده بود. شاید در بین بازیگران، دختری را ملاقات کرده با او رابطه برقرار کرده بود. اگر واقعاً چنین مسأله ای پیش می آمد، تا مدتی از شر او خلاص می شدند و به محض این که مراحل فرزندخواندگی به اتمام می رسید، می توانستند از راه های قانونی اقدام کنند و برای همیشه از شر او خلاص شوند. یا اگر کوپن جلوی فرزندخواندگی را می گرفت، شاید اریک مجبور می شد به عنوان آخرین راه چاره به او حق و حساب بدهد.

جنی آرام شروع به دعا خواندن کرد: خدایا از تو می خواهم بچه ها خانه و خانواده ای داشته باشند. خانواده ی واقعی. خدایا از تو می خواهم دوباره روابط میان من و اریک حسنه بشود.

شب ضیافت شام، ظرف های چینی لیموژ بسیار ظریف و زیبا با حاشیه طلایی - آبی را روی میز چید. مارک و امیلی قرار بود ساعت هشت بیایند. جنی فوق العاده مشتاق دیدار امیلی بود. تا قبل از تولد نینا و بت دوستان زیادی داشت ولی بعد از تولد آنان، به دلیل کمبود وقت، ارتباطش با اکثر دوستانش قطع شده و نتوانسته بود رابطه اش را با آنان ادامه بدهد. شاید او و امیلی می توانستند دوستان خوبی برای یکدیگر بشوند.

وقتی این مسأله را با اریک در میان گذاشت، اریک به او گفت: "شک دارم. یک زمانی خانواده ی هانوور خیلی امیدوار بودند که دامادشان شوم. راجر هانوور رئیس کل بانک گرانیت پلیس است و از سود خالص من با خبر است."

"هیچ وقت با امیلی معاشرت کردی؟"

"یک کمی. اما علاقه ای به این کار نداشتم و نمی خواستم خودم را درگیر رابطه کنم که باعث ناراحتی و دردسر شود. من منتظر زنی کامل بودم. منظورم را که می فهمی؟"

جنی با لحنی شوخ گفت: "البته، بالاخره هم آن زن را پیدا کردی، عزیزم."

اریک او را بوسید و گفت: "امیدوارم همین طور باشد."

جنی از ناراحتی خودش را عقب کشید و با عصبانیت به خود گفت: ولی او فقط دارد با تو شوخی می کند.

بعد از خوابانیدن تینا و بت، لباسش را عوض کرد. یک بلوز ابریشمی سفید رنگ که سر آستین هایش بند می خورد و دامنی رنگارنگ که تا مچ پایش بود، پوشید و به تصویر خودش در آینه نگاه کرد. متوجه شد رنگش به شدت پریده و برای محو کردن آن رژگونه مالید.

اریک میز عصرانه را مثل کافه ها در سالن چیده بود. وقتی جنی وارد سالن شد، اریک سر تا پای او را ورنانداز کرد و گفت: "از این لباست خیلی خوشم می آید، جن."

جنی با لبخند گفت: "خیلی قشنگه. حتماً کلی پول بابت آن داده ای."

"خیال می کردم از این لباس خوشت نمی آید. هیچ وقت آن را نمی پوشیدی."

"این جور لباس ها فقط به درد میهمانی می خورد."

اریک به طرف او آمد و گفت: "روی آستینت لک شده؟"

"لک؟ اوه، چیزی نیست. گرد و خاک است. حتماً موقعی که توی فروشگاه بوده لک شده."

"پس این لباس را جای دیگری تنت نکرده بودی؟"

چرا چنین سؤالی را از او می کرد؟ آیا فقط می خواست مطمئن شود جنی چیزی را از او پنهان نمی کند؟

"به شرف پیشاهنگی ام سوگند که دفعه ی اول است."

صدای زنگ در خیلی به موقع آن مکالمه ی ناخوشایند شد.

دهان جنی خشک شده بود. با خود گفت: حالا دیگر حرف هایی که اریک می زند مهم نیست، می ترسم خودم، خودم را لو بدهم.

مارک یک ژاکت فلفل نمکی که خیلی برازنده اش بود، به تن داشت. رنگ ژاکت، موهای سفید پراکنده در میان

موهایش و شانه های پهن و قامت بلندش را مشخص تر می ساخت. زن همراهش حدوداً سی ساله و ریز نقش بود.

چشمانی درشت و کنجکاو داشت و موهای بلوند تیره اش را روی یقه ی کت و دامن مخملی قهوه ای رنگ خوش

دوخت و شیکش ریخته بود. جنی از حالت و رفتار امیلی نتیجه گرفت او آدمی است که همواره در زندگی اش دارای

اعتماد به نفس بسیار بالایی بوده است. او خیلی راحت و بدون هیچ گونه پنهان کاری از فرق سر تا نوک انگشتان پای

جنی را ورنانداز کرد و گفت: "امیدوارم درک کنید که من باید پاسخ گوی تک تک اهالی دهکده باشم و به آن ها

بگویم شما چه شکلی هستید. کنجکاو ی آدم را از پا در می آورد. مادرم یک ورقه ی بیست سؤالی به من داده که باید

معقولانه به تمام سؤالات آن جواب بدهم. آخر شما از وقتی که آمده اید تا به امروز، اصلاً در اجتماع ظاهر نشده اید."

قبل از این که جنی بتواند جواب امیلی را بدهد، اریک بازویش را دور کمر او حلقه کرد و به جای جنی گفت: "اگر

برای ماه عسل به یک سفر دریایی دو ماهه رفته بودیم، دیگر الان کسی چنین فکری نمی کرد. ولی همان طور که جنی

می گوید، چون ما تصمیم گرفتیم ماه عسل را در خانه ی خودمان بگذرانیم، گرانتیت پلیس باید این اهانیت را بپذیرد

که نباید به زندگی خصوصی ما سرک بکشد و فضولی بکند."

جنی همان طور که به چشمان دقیق و موشکافانه ی امیلی نگاه می کرد، با حالتی بی دفاع در دل گفت: من هرگز چنین

حرفی نزد!

موقع صرف نوشیدنی، مارک بعد از این که مطمئن شد بحث امیلی و اریک داغ است و حواسشان به آنان نیست، رو به

جنی کرد و گفت: "رنگت پریده جنی، حالت خوبه؟"

جنی در حالی که سعی می کرد لحنش طبیعی باشد، گفت: "خیلی خوبم!"

«جو ماجرای سگش را برایم تعریف کرد. می توانم درک کنم که تا چه حد و اندازه ناراحت شدی.»
 گمان می کنم باید کم کم این موضوع را هضم کنم که اوضاع در این جا متفاوت است. در نیویورک ما آپارتمان نشین ها با دیدن وضعیت اسف بار سگ ولگردی که در حال نابودی است، اشک می ریزیم و بعد موقعی که یک نفر از راه می رسد و حاضر می شود سرپرستی از آن را بپذیرد، همگی هورا می کشیم و خوشحال می شویم.»
 امیلی نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: مثل این که چیزی را عوض نکرده اید، این طور نیست؟ نمی دانم اریک این موضوع را به شما گفته یا نه. من طراح داخلی هستم و اگر جای شما بودم، خودم را از شر آن پرده ها خلاص می کردم. البته خود پرده ها زیبا هستند، ولی انگار پنجره ها لباس نامناسبی پوشیده اند و جلوی منظره ی بدیع و زیبای بیرون را گرفته اند.»

جنی منتظر شد اریک از او دفاع کند ولی اریک با ملایمت و لحنی بیش از اندازه نرم و لبخندی گرم گفت: «ظاهراً جنی با نظر شما موافق نیست.»

جنی با عصبانیت در دل گفت: «اریک، این کار اصلاً منصفانه و عادلانه نیست. آیا می بایست حرف اریک را نقض می کرد و مخالفتش را نشان می داد؟»

در میان چهار نسل از فامیل کروگر، تو اولین زنی هستی که این افتخار را کسب کردی که جلوی چشم کارگر مزرعه الم شنگه راه بیندازی و آبروریزی کنی. الم شنگه راه انداختن و آبروریزی جلوی دوستان چطور؟ امیلی داشت چه می گفت؟
 «... و من اگر جای اسباب و اثاثیه ی دور برم را تغییر ندهم، اصلاً احساس آرامش نمی کنم. ولی خوب، شاید شما علاقه ای به این کار نداشته باشید. تا جایی که خبر دارم، هنرمند هم هستید.»
 هنوز مدت زیادی از تأثیر منفی که اریک گذاشته بود، نگذشته بود و برای پاک کردن آن تأثیر منفی از ذهن امیلی، هنوز دیر نبود. گفت: «من هنرمند نیستم. فارغ التحصیل رشته ی هنرهای زیبا هستم. در نیویورک در یک گالری کار می کردم و همان جا اریک را ملاقات کردم.»

«از آن هم خبر دارم. ماجرای عاشقانه تان مثل گردباد در این منطقه پیچیده و شور و هیجان خاصی بین اهالی به وجود آورده. زندگی روستایی ما با زندگی در نیویورک چقدر فرق دارد؟»
 حتی کلماتش را محتاطانه انتخاب کرد. می بایست تصویری را که اریک از او ارائه داده و گفته بود جنی نسبت به مردم روستا دیدی تحقیر آمیز دارد، از ذهن او پاک می کرد.
 «خوب البته دلم برای دوستانم تنگ می شود. دلم برای آشنایانی که گهگاه می دیدم و می گفتند ماشاالله بچه ها چقدر بزرگ شده اند، تنگ می شود. من عاشق مردم هستم و خیلی راحت با همه دوست می شوم. بمحض اینکه...»
 نگاهی به اریک انداخت و ادامه داد: «بمحض اینکه ماه عسلمان رسماً به پایان برسد، فعالیتیم را در اجتماع شروع می کنم و در جمع شرکت می کنم.»

مارک گفت: «حتماً این موضوع را به مادرت خبر بده، امیلی.»
 جنی با خود گفت: مارک، واقعاً خدا خیرت بدهد که روی این موضوع تأکید کردی.
 مارک کاملاً متوجه شده بود جنی سعی دارد چه چیزی را بفهماند.
 امیلی با صدایی زنگ دار خنده ای مصنوعی سرداد و گفت: «البته تا جایی که من خبر دارم، دست کم یک دوست دارید که با او سرگرم باشید و خوش بگذرانید.»

امیلی داشت به ملاقات او با کرین اشاره می کرد. حتماً آن زنی که او در کلیسا و رستوران با کوین دیده بود، شایع پراکنی کرده بود. جنی سنگینی نگاه پر از سؤال اریک را روی خود حس کرد و اصلاً توی صورتش نگاه نکرد.

جنی زیر لب گفت که آنان را سر شام می بیند و آشپزخانه رفت. دستانش بشدت می لرزید، به طوری که بزحمت توانست ماهیتابه ی گوشت را از داخل فر بیرون بیاورد. اگر امیلی همین طور به خود شیرینهای و زخم زبانهایش ادامه می داد و سعی می کرد اطلاعاتش را تکمیل کند، چه؟ امیلی خیال می کرد او بیوه است؛ و حالا اگر جنی حقیقت را به او می گفت، در واقع انگ دروغگویی به اریک می زد. مارک چطور؟ تا حالا راجع به این موضوع از او سؤالی نکرده بود ولی بی شک او هم خیال می کرد جنی بیوه است.

بالاخره به هر جان کدنی بود، غذاها را داخل ظرف کشید، شمع ها را روشن کرد و آنان را صدا کرد تا سرمیز شام بیایند. در دل گفت: دست کم آشپز قابلی هستم و امیلی می تواند این موضوع را به مادرش بگوید.

اریک گوشت دنده را با چاقو تکه تکه کرد و خورد و با غرور گفت: «به به، گوشت یکی از آن گوساله های پروارمان است. جنی، مطمئنی حالت را به هم نمی زند؟»

اریک داشت سر بسر او می گذاشت. پس نمی بایست واکنش منفی نشان می داد. اریک با همان لحن شوخ ادامه داد: «جنی، آن اسب کوچکی که ماه گذشته در مزرعه به من نشان دادی و گفתי در نگاهش اشتیاق و تمنا موج می زند، یادت می آید؟ الان داری گوشتش را می خوری.»

گلوی جنی هم آمد. می ترسید مبادا عرق بزند. خدای بزرگ، خواهش می کنم کمک کن حالم به هم نخورد.

امیلی خندید و گفت: «خیلی بدجنسی. یادت می آید آردن را هم همین طور می چزاندی و اشکش را در می آوردی؟» جنی گفت: «آردن؟»

و دست دراز کرد، لیوان آب را برداشت و کمی آب نوشید. گره ی گلویش کم باز شد.

«بله. عجب دختر خوبی بود. یک دختر امریکایی تمام عیا. عاشق حیوانات بود. از شانزده سالگی دیگر به گوشت قرمز و گوشت مرغ و خروس لب نزد. می گفت وحشیانه است. می خواست دامپزش شود. اما به نظرم تصمیمش عوض شد. موقعی که فرار کرد، من در دانشکده مشغول تحصیل بودم.»

مارک گفت: «رونی هرگز قطع امید نکرده و حس می کند او یک روزی برمی گردد. واقعاً غریزه ی مادری چیز خارق العاده ای است. از همان لحظه ی اول تولد مشهود است. حتی حیوانات زبان بسته و گنگ هم توله های خود را می شناسند و تا دم مرگ از آنها محافظت می کنند.»

اریک گفت: «چرا گوشت را نمی خوری، عزیزم؟»

جنی آن قدر عصبانی شد که شانه هایش را صاف کرد و از آن طرف میز مستقیماً توی چشمان اریک نگاه کرد و گفت: «تو چرا سبزیهایت را نمی خوری، عزیزم؟»

اریک چشمکی به او زد. فقط داشت سر بسر او می گذاشت. با لبخند گفت: «بخور.»

صدای زنگ در همه را بهت زده کرد. اریک اخمی کرد، به جنی خیره شد و با صدایی زنگ دار گفت: «این وقت شب کی ممکن است...»

جنی می دانست توی کله ی اریک چه می گذرد و خدا خدا کرد کوین نباشد. همین طور که صندلی اش را عقب می کشید و از جایش بلند می شد، متوجه شد به علت اضطراب و آشفتگی بی اندازه اش تمام آن شب را مشغول دعا کردن و مدد گرفتن از امدادهای غیبی بوده است.

مردی قوی هیکل، حدوداً شصت ساله و چهار شانه با پلک هایی سنگین و کاپشن چرمی ضخیم پشت در بود. اتومبیلش را که در واقع اتومبیل مخصوص پلیس با آژیوری قرمز بالای آن بود، درست جلوی خانه پارک کرده بود. «خانم کروگر؟»

«بله.»

نفسی راحت کشید و احساس سبکی کرد. اصلاً برای او مهم نبود که این مرد چه می خواست، مهم این بود که کوین پشت در نبود.

«من وندل گاندرسون، کلانتر شهر گرانیت هستم. می توانم بیایم تو؟»

«البته، الان شوهرم را صدا می زنم.»

اریک داشت با عجله از سالن به طرف راهرو می آمد. جنی متوجه شد که چهره ی کلانتر با دیدن اریک حالتی احترام آمیز به خود گرفت و گفت: «بخش که مزاحمت شدم، اریک. فقط باید چند سؤال از همسرت بکنم.»

چند تا سوال از من بکنید؟

جنی حس کرد که حتما این سوالات مربوط به کوین است.

بله سرکار خانم.

صدای مارک از داخل اتاق پذیرائی به گوش می رسید.

امکان دارد چند دقیقه ای تنها با یکدیگر صحبت کنیم؟

اریک گفت: بیا تو و یک فنجان قهوه با ما بخور

ولی شاید همسرت مایل باشد سوالات مرا به طور خصوصی جواب بدهد اریک

جنی احساس کرد پیشانی اش خیس عرق شده است کف دستانش هم عرق کرده بود احساس دلهره و تهوعش آن قدر زیاد بود که مجبور شد لبانش را محکم به یکدیگر فشار بدهد با بی حالی زیر لب گفت: مطمئناً دلیلی وجود ندارد که نتوانیم سر میز صحبت کنیم.

جنی او را به سالن هدایت کرد و شنید که امیلی با لحنی متعجب و بهت زده که سعی می کرد آن را بروز ندهد با

کلانتر سلام و احوالپرسی کرد. مارک را دید که به پشت صندلی اش تکیه داده بود جنی دیگر می دانست که ای

نحالت مارک نشان دهنده ی تشخیص وخامت اوضاع است وقتی اریک به کلانتر نوشیدنی الکلی تعارف کرد کلانتر

آن را به دلیل اینکه در حین انجام وظیفه است رد کرد. جنی فغانها را مرتب کرد.

خانم کروگر شما شخصی به نام کوین مک پارتلند را می شناسید؟

جنی در حالی که خودش هم لرزش صدایش را حس می کرد گفت:

بله اتفاقی برای کوین افتاده ؟

آخرین دفعه چه موقع و کجا او را ملاقات کردید؟

جنی دستانش را داخل جیبهایش گذاشت و آنها را مشت کرد بالاخره روزی می بایست حقیقت برملا می شد اما چرا

این طوری ؟ و با خود گفت: اوه اریک خیلی متاسفم نمی توانست توی صورت اریک نگاه کند گفت: روز بیست و

چهارم فوریه در مرکز خرید رالی او را دیدم.

کوین مک پارتلند پدر فرزندانان است؟

همسر سابق من و پدر فرزندانم است

جنی صدای نفس نفس زدن امیلی را شنید.

آخرین دفعه چه موقع با او حرف زدید؟

شب هفتم مارچ حدود ساعت نه به من تلفن زد. خواهش می کنم بگوئید اتفاقی برای او افتاده ؟

کلاستر چشمانش را تنگ کرد و گفت: روز دوشنبه بعدازظهر نهم مارچ سر تمرین نمایش در تئاتر گاتری تلفنی به کوین ک پارتلند زده می شود کوین به بقیه می گوید همسر سابقش بوده و گفته که باید حتما او را ببیند و درباره ی بچه ها با او حرف بزند اتومبیل یکی از هنرپیشه ها را قرض می گیرد و نیم ساعت بعد حدود ساعت چهارونیم بعدازظهر آنجا را ترک می کند و قول می دهد صبح سرکارش برگردد . این جریان مربوط به چهار روز قبل است و هنوز خبری از او نیست. اتومبیلی که قرض کرده فقط شش هفته از خرید آن می گذشته و هنرپیشه ای که آن را به اریک قرض داده خیلی با مک پارتلند آشنایی نداشته و حتما درک می کنید که چقدر دلوپس و نگران است. گفتید شما از کوین درخواست ملاقات نکردید؟

نه نکردم

بیخشید چرا باشوهر سابقتان در تماس بودید؟ مردم این ناحیه خیال می کردند شما بیوه هستید؟

جنی جواب داد: کوین می خواست بچه هارا ببیند و راجع به ممانعت از جریان فرزند خواندگی حرفهایی زد. جنی از لحن خونسرد و بی روح خودش متعجب شد چهره ی کوین به قدری واضح جلوی نظرش مجسم شد که انگار توی اتاق حضور دارد. کوین با آن پلیور یقه اسکی گران قیمتش شال گردن بلندی که روی شانه ی چپش می انداخت موهای سرخ رنگش که با قدت بسیار آنها را اصلاح می کرد و شانه می زد با همان ژست ها و حالتها آیا کوین عمدا این صحنه سازی را ترتیب داده و غیبتش زده بود که باعث نگرانی و شرمندگی او بشود؟ جنی به کوین هشدار داده بود که اریک ناراحت است . آیا کوین می خواست ازدواج آنان را قبل از سروسامان گرفتن به هم بزند؟ و شما به او چه گفتید؟

جنی با صدایی که هر لحظه بلندتر می شد گفت: هم موقعی که او را دیدم و هم موقعی که تلفن زد به او گفتم که دست از سرما بردارد.

اریک از آن ملاقات و از تلفن هفتم مارچ خبر داشتی ؟

از تلفن هفتم مارچ خبر داشتم وقتی او تلفن زد من کنار تلفن بودم اما از آن ملاقات خبر نداشتم اما آن را درک می کنم جنی می دانست من چه احساسی نسبت به کوین مک پارتلند دارم.

شب نهم مارچ با همسران در خانه بودید؟

نه در واقع آن شب در کلبه ماندم. داشتم تابلوی جدیدم را تکمیل می کردم.

همسران خبر داشت آن شب به منزل نمی آید؟

سکوتی سنگین حکمفرما شد جنی آن راشکست و گفت: البته که خبر داشتم.

آن شب چه کارهایی انجام دادید خانم کروگر ؟

آن شب خیلی خسته بودم و بعد از اینکه بچه ها را در اتاقشان خواباندم به رختخواب رفتم.

با کسی تلفنی صحبت کردید؟

هیچ کس فوری خوابم برد.

متوجهم کاملا مطمئن هستید که در غیاب اریک از همسر سابقتان دعوت نکردید به ملاقاتتان بیاید؟
 بله مطمئن هستم... من هرگز از او نخواستم به اینجا بیاید.
 جنی در حالی که گویی می توانست فکر آنان را بخواند با خود گفت: مطمئنا حرفم را باور نمی کنند.
 غذایشان همان طور دست نخورده در بشقاب روی میز باقی مانده و چربی گوشت به صورت لایه ای باریک دور آن
 ماسیده بود. داخل گوشت سرخ رنگ بود جنی به یاد رندی افتاد. به یاد آن زمانی که در میان گل‌های رز نقش زمین
 شد و بدنش غرق در خون شد به یاد موهای سرخ رنگ کوین افتاد.
 بشقاب داشت دور خودش می چرخید. او هم داشت دور خودش می چرخید احتیاج به هوای آزاد داشت. صندلی
 اش را عقب کشید و سعی کرد روی پاهایش بایستد.
 تنها چیزی که از آخرین لحظه ی هوشیاری اش به یاد می آورد درست لحظه ای که صندلی افتاد و محکم به میز
 پشت سر او خورد حالت چهره ی اریک بود نگران بود یا عصبانی ؟
 وقتی به هوش آمد روی کاناپه ی داخل سالن دراز کشیده بود و یک نفر پارچه ای خنک را روی سرش نگه داشته
 بود احساس خیلی خوب به او می داد. سرش بشدت درد می کرد و موضوعی وجود داشت که اصلا نمی خواست در
 موردش فکر کند.
 کوین
 جنی چشمانش را باز کرد و گفت: حالم خوبه واقعا متاسفم
 مارک با چهره ای بسیار نگران و تسلی بخش بالای سرش خم شد و گفت: سخت نگیر
 امیلی در حالی که سعی می کرد هیجان نهفته در صدایش را مخفی کند گفت: چیزی می خواهی برایت بیاورم جنی ؟
 جنی با خود گفت: امیلی دارد کیف می کند از آن دسته آدم هایی است که دلش می خواهد توی هر سوراخی سرک
 بکشد و نخود هر آشی بشود.
 اریک با لحنی نگران و دلوایس گفت: عزیزم
 و به طرف او رفت و هر دودستش را گرفت.
 مارک گفت: خیلی به او نزدیک نشو به هوا احتیاج دارد.
 سرش کم کم داشت از آن حالت منگی و گیجی در می آمد. آرام آرام در حالی که دامن تافته اش خش خش می
 کرداز جایش بلند شد مارک بالشها را پشت سرش و پشت کمرش گذاشت.
 کلانتر آماده ی جواب دادن به سوالاتان هستم واقعا معذرت میخوام نمی دانم یکدفعه چه اتفاقی افتاد. این چند روز
 گذشته اصلا حالم خوب نبوده .
 درخشش چشمان کلانتر بیشتر و مردمک چشمانش گشادتر شد انگار می خواست با نگاهی عمق زوایای روح جنی
 را بکاود.
 خانم کروگر خلاصه اش می کنم پس شما روز نهم مارچ برای درخواست ملاقات به همسر سابقتان تلفن نزدیدی و او
 هم آن شب به اینجا نیامد؟
 درسته
 پس چرا به همکارانش گفته شما به او تلفن زدید؟ چه دلیلی داشته چنین دروغی بگویید؟

تنها فکری که به ذهنم می رسد این است که کوبین گاهی برای شانه خالی کردن از بعضی کارها به دیگران می گفت قرار است به دیدن من بچه ها بیاید مثلا اگر می خواست دوست دخترش را برای خاطر دختر دیگری کنار بگذارد اغلب من و بچه ها را بهانه قرار می داد.

پس چرا شما که می دانید او با زنهای دیگری رابطه داشته این قدر از ناپدید شدن او ناراحت هستید؟ دهان جنی به قدری خشک شده بود که بسختی می توانست کلمات را کنار هم قرار دهد و آنها را به زبان بیاورد. کلماتش را آن قدر شمرده ادا می کرد که انگار معلم کلاس اول است و دارد آهسته کلمات را برای بچه ها هجی می کند.

یک چیزی در این میان اصلا با عقل جور در نمی آید تاثیر گاتری کوبین را برای همکاری در قسمت تاثیر تجربی استخدام کرده بود. این مسئله حقیقت دارد این طور نیست؟

بله همین طوره

جنی گفت: شما باید حتما دنبال او بگردید کوبین هرگز آن فرصت طلایی را از دست نمی دهد بازیگری از هر چیز دیگری در زندگی برای او مهم تر است.

چند دقیقه ی بعد همگی آنجا را ترک کردند . جنی با اصرار آنان را تا دم در جلویی بدرقه کرد می توانست گفتگوی امیلی را با مادرش موقع دادن خبرها تصور کند اوه بیوه نیست... آن شخصی هم که در رستوران او را بوسیده شوهر سابقش بوده ... و حالا ناپدید شدهظاهرا کلانتر معتقد است او دارد دروغ می گوید... طفلکی اریک...

کلانتر گفت: من فعلا تصور می کنم یک آدم گم شده ...نیروی تجسس را خبر می کنم ...ما از شما حمایت می کنیم خانم کروگر

متشکرم کلانتر

بعد از رفتن کلانتر مارک کتش را پوشید و گفت: جنی باید فوری به رختخواب بری این طور که از قیافه ات پیداست احتمال دارد دوباره از حال بروی

اریک گفت: از هر دویتان متشکریم که آمدید ببخشید که شبمان خراب شد.

بعد دستش را دور کمر جنی حلقه کرد گونه اش را بوسید و گفت: این ماجرا نشان داد که ازدواج با زنی که قبلا ازدواج کرده چه عواقبی دارد مگر نه ؟

لحن حرف زدنش خنده دار بود امیلی شروع به خندیدن کرد ولی مارک هیچ عکس العملی نشان نداد.

بعد از اینکه مارک رفت و در را پشت سرش بست جنی بدون اینکه حرفی بزند شروع به بالا رفتن از پله ها کرد . تنها کاری که در آن لحظه دلش می خواست بکند رفتن به رختخواب بود ولی صدای حیرت زده و متعجب اریک او را سرجایش میخکوب کرد.

جنی تو که نمی خواهی خانه را به همین وضع رها کنی و بروی بخوابی؟

20

جنی دومین فنجان چای بعد از صبحانه را می نوشید که رونی بدون اجازه وارد خانه شد جنی با شنیدن صدای در بسرعت به طرف آن برگشت.

اوه

رونی با چهره ای شاد گفت: ترساندمت؟

نگاه رونی گیج بود و موهای کم پشتش در اثر باد آشفته شده و دور صورت ظریفش ریخته بود.

رونی آن در قفل بود تا جایی که یادم می آید گفته بودی کلیدش را نداری

یکی پیدا کرده ام

کجا یعنی کلید من گم شده ؟

یعنی مال شما را من پیدا کرده ام

جنی با خود گفت: احتمالا مال من است حتما توی جیب کتی بوده که به او داده ام خدا را شکر که به اریک نگفته ام

آن را گم کرده ام

جنی دستش را دراز کرد و گفت: لطف می کنی کلیدم را بدهی ؟

رونی با چهره ای حیرت زده و گیج گفت: من از وجود کلید توی جیب کت شما خبر نداشتم در ضمن کتتان را پس دادم

تصور نمی کنم

چرا کلاید گفت حتما باید ان را پس بدهم او خودش آن را پس داد من خودم آن را نتان دیدم

جنی گفت: توی کمد که نیست

و با خود گفت: چه فرقی می کند ؟ و سعی کرد از راهی دیگر وارد شود و گفت: رونی کلیدت را بده بینم.

رونی از توی جیبش یک دسته کلید بزرگ و سنگین بیرون آورد روی تک تک کلیدها برچسب زده شده بود خانه

طویلۀ دفتر کار انبار غلات ...

رونی اینها کلیدهای کلاید نیست؟

به نظرم هست

باید آنها را بگذاری سرجایشان اگر کلاید بفهمد کلیدهایش را برداشته ای خیلی عصبانی می شود

همیشه می گوید نباید کلیدهای او را بردارم

جنی با خود گفت: پس رونی از این طریق وارد خانه می شود باید به کلاید بگویم کلیدهایش را قايم کند. اگر اریک بفهمد رونی کلیدها را برداشته از کوره در می رود.

جنی نگاهی دلسوزانه به رونی انداخت . در طول سه هفته ای که از آمدن کلانتز به آنجا می گذشت رونی را اصلا ندیده بود و در واقع سعی می کرد با او برخورد نکند.

جنی مصرانه گفت: بنشین تا برایت یک فنجان چای بریزم.

و ناگهان متوجه پاکتی شد که رونی زیر بغلش چپانده بود.

زیر بغلت چی قايم کردی ؟

خودتان گفتید می توانم برای دخترها پلیور ببافم قول دادید....

درسته قول دادم بگذار بینم.

رونی با دودلی پاکت قهوه ای رنگ را باز کرد و دوتا پلیور مخمل کبریتی آبی -بنفش از داخل کاغذ کادو بیرون کشید بافت آنها عالی بود جیبهای توت فرنگی شکلی را به رنگهای قرمز گلدوزی کرده بود جنی تا آنها را دید متوجه شد درست اندازه ی بچه است و صادقانه گفت: خیلی قشنگند خیلی عالی می بافی

خیلی خوشحالم که از آنها خوششان آمده با همین کاموا برای آردن یک دامن بافته بودم مقداری از آن اضافه آمده بود می خواستم برای او ژاکت بیافم که فرار کرد به نظر شما تک رنگ آبی اش معرکه نیست ؟
واقعا قشنگه به رنگ موی بچه ها خیلی می آید.
می خواستم قبل از بافتن کاموا را به شما نشان بدهم ولی آن شب که آمدم آن را نشان بدهم داشتید می رفتید بیرون و نخواستم مزاحمتان بشوم .

جنی با خود گفت: آن شبی که داشتم بیرون می رفتم؟ چنین چیزی امکان ندارد ولش کن
از مصاحبت با رونی خیلی لذت می برد این چند هفته خیلی کند و بسختی گذشته بود. دائم در فکر کوین بود. یعنی چه اتفاقی برای او افتاده بود ؟ کوین خیلی تند رانندگی می کرد سوار اتومبیلی هم شده بود که با آن آشنایی نداشت و آن روز هم جاده ها یخبندان بود. یعنی تصادف کرده ؟ شاید خودش صدمه ندیده ولی اتومبیل قرضی را درب و داغان کرده و آن قدر ترسیده که مینه سوتا را ترک کرده است ؟ ولی جنی همیشه در آخر به این واقعیت انکار ناپذیر می رسید که محال بود کوین تحت هیچ شرایطی از تئاتر گاتری بگذرد.
جنی حال و حوصله ی هیچ کاری را نداشت. می بایست به اریک می گفت باردار است. می بایست به پزشک مراجعه می کرد. ولی هنوز وقت مطرح کردن آن نبود. تا وقتی که مسأله ی کوین حل نمی شد ، نمی بایست حرفی می زد.
خبر آمدن بچه می بایست باعث شادی می شد. نمی بایست چنین خبر شادی بخشی را در این اوضاع و شرایط خصمانه و پر تنش می داد.

شب ضیافت شام ، اریک تأکید کرده بود قبل از رفتن به طبقه بالا و خوابیدن ، باید تمام ظروف چینی و کریستال را با دست بشویند و ظروف و قابلمه ها را بسایند. وقتی به رختخواب رفتند ، اریک به جنی گفته بود "خیلی ناراحت به نظر می آیی. خیال نمی کردم مک پارتلند این قدر برایت مهم باشد. نه حرفم را اصلاح می کنم. حس کرده بودم مهم است. شاید برای همین از ملاقات سری و مخفیانه ی تو با او اصلاً تعجب نکردم"
جنی سعی کرده بود توضیح بدهد ، ولی توجیهاتش حتی از نظر خودش هم بی پایه و اساس بود. در ضمن آن قدر ناراحت و خسته بود که نمی توانست بیشتر راجع به آن بحث کند. کم کم داشت خوابش می برد که اریک دستش را دور گردن او حلقه کرده و گفته بود "جنی من شوهر تو هستم ، هر اتفاقی هم که بیفتد ، تا زمانی که حقیقت را به من بگویی ، در کنارت خواهم بود و از تو پشتیبانی خواهم کرد"
"...همان طور که گفتم. نمی خواستم مزاحمتان بشوم"

رونی بود که داشت با او حرف می زد.

جنی متوجه شد که اصلاً به حرفهای رونی گوش نمی داده است.

"چه گفتی ؟ ... اوه مرا ببخش"

به آن طرف میز نگاه کرد. حالا چشمان رونی از آن حالت منگی و گیجی خارج شده بود و برق می زد. یعنی بیماری رونی تا چه اندازه به آردن مربوط می شد ؟ احساس تنهایی اش تا چه اندازه به علت نداشتن هیچ گونه رابطه ای با محیط خارج بود ؟

"رونی ، من همیشه خیلی دلم می خواسته خیاطی یاد بگیرم. گمان می کنی بتوانی به من یاد بدهی ؟"

رونی با خوشحالی گفت "اوه خیلی هم خوشحال می شوم. می توانم خیاطی و بافتنی را یادت بدهم و تازه اگر دوست داشته باشی ، قلاب بافی را هم یادت می دهم"

چند دقیقه ی بعد ، وقتی رونی آنجا را ترک می کرد ، گفت " همه ی وسایل مورد نیاز را جمع آوری می کنم و فردا بعد از ظهر دوباره می آیم. مثل قدیم ها می شود. کارولین هم هیچ کدام از این کارها را بلد نبود. من به او یاد دادم. شاید تا قبل از اینکه بلایی سرت بیاید ، بتوانی یک پتوی زیبا بدوزی "

جو با خوشحالی داد زد "سلام جنی "

جنی با خود گفت: اوه خدایا.

اریک و دخترها فقط چند قدم عقب تر از او بودند ولی وارد اصطبل نشده بودند.

جنی با نگرانی پرسید "حالت چطوره ، جو ؟"

لحن حرف زدن جنی باعث شد جو فوراً پشت سر او را نگاه کند و وقتی اریک را دید ، صورتش سرخ شد.

"اوه ، صبح بخیر ، آقای کروگر. اصلاً انتظار دیدنتان را نداشتم "

"مطمئناً نداشتمی "

لحن سرد و غیر دوستانه ی اریک باعث شد سرخی چهره ی جو بیشتر شود.

"می خواهم بینم درس دخترها چطوری پیش می رود "

"بله آقا ، الان می روم اسبها را می آورم "

و بعد دوان دوان به طرف آخور اسبها رفت.

اریک آهسته پرسید "او همیشه تو را جنی صدا می زند ؟"

جنی گفت "تقصیر من است "

و بعد از خود پرسید: در طول چند هفته ای که گذشت چند بار این جمله را تکرار کرده ام ؟

جو اسبها را آورد و در حین اینکه بچه ها با شور و شوق داد و فریاد می کردند ، زین ها را روی اسبها گذاشت.

اریک رو به جو کرد و گفت "هرکدام از ما یکی از اسبها را هدایت می کنیم "

جو گفت "شما چطور، خانم کروگر ؟ امروز هم سوار اسب نمی شوید ؟"

"هنوز نمی توانم جو "

اریک پرسید "مدتی است سوار اسب نمی شوی ؟"

"نه کمرم درد می کند "

"به من چیزی نگفته بودی "

"خوب می شود "

هنوز نمی توانست موضوع بچه را به او بگوید. تقریباً چهار هفته از روزی که کلانتر گاندرسون به آنجا آمده بود ، می

گذشت و در طول این چهار هفته فقط چند کلمه با یکدیگر حرف زده بودند.

بهار داشت از راه می رسید و هاله ای قرمز رنگ اطراف درختان دیده می شد. جو به جنی گفته بود درست قبل از

جوانه زدن درختان ، این هاله اطرافشان را در بر می گیرد. جوانه هایی سبز رنگ از میان گل و لای زمین در حال

بیرون آمدن بودند. جوجه ها از لانه هایشان بیرون آمده و مشغول کشف سرزمین و قلمرو اطرافشان بودند. بانگ

خروسهای لاف زن از پشت انبار غلات و طویله و اصطبل به گوش می رسید. یکی از مرغ ها لانه ای در گوشه ی

اصطبل درست کرده و روی تخم هایی که هنوز جوجه هایش سر از آن بیرون نیاورده بودند ، خوابیده بود.

اریک با لحن عاشقانه و نگران گفت "چند وقت است که کمرت درد می کند ؟ می خواهی برویم دکتر ؟"

"نه، صبر می کنم اگر خوب نشد، می روم. قبلاً هم از این کمر دردها داشتم"

در طول حاملگی های دیگرش هم دچار این کمر دردهای خفیف می شد.

صدای قدمهای یک نفر را از پشت سرشان شنیدند. مارک بود. جنی بعد از آن ضیافت شام، دیگر مارک را ندیده بود.

مارک گفت "سلام به هردوی شما"

رفتار و لحنش بسیار بی تکلف و راحت بود. از رفتارش کاملاً مشخص بود که اصلاً در مورد اتفاق آن شب فکر نمی کند.

اریک گفت "یک دقیقه بمان و بین بچه های من چطوری روی اسبهایشان می نشینند"

در عرض این چند هفته ی گذشته، تینا و بت فوق العاده در سوارکاری پیشرفت کرده بودند. جنی ناخودآگاه با دیدن چهره های شاد آنان که با کمربندی راست روی اسب ها نشسته و با تمرکز کامل لگام را در دستهایشان گرفته بودند، لبخندی به لب آورد.

مارک گفت "خیلی خوبند. بزرگ که بشوند، سوارکارهای ماهری می شوند."

"آنها عاشق آن اسبها هستند."

وقتی اریک رفت تا هدایت یکی از اسبها را به عهده بگیرد، مارک گفت: "تا به حال اریک را این قدر خوشحال ندیده بودم. چند شب قبل در میهمانی هانوورها تابلوهایش را به همه نشان داد. امیلی از اینکه تو نتوانستی در آن حضور پیدا کنی، خیلی ناراحت شد."

جنی حرف او را تکرار کرد: "نتوانستی حضور پیدا کنی؟ نتوانستم کجا حضور پیدا کنم؟"

"اریک خودش به میهمانی هانوورها آمد و گفت تو سر حال نبودی و توانایی شرکت در میهمانی را نداشتی. هنوز دکتر نرفته ای؟ الان اتفاقی شنیدم که می گفتم کمر درد داری و آن بیهوشی کوتاه مدت آن شب، جنی. قبلاً هم این اتفاق افتاده بود؟ آیا سابقه ی چنین بیهوشی هایی را داری؟"

"نه، هرگز تا به حال دچار چنین بیهوشی هایی نشده بودم و به زودی هم می روم دکتر."

جنی احساس کرد مارک دارد به دقت او را نگاه می کند. اصلاً برایش مهم نبود که مارک چه فکری راجع به ملاقات احتمالی او با کوین و اینکه قبلاً خیال می کردند او بیوه است می کند. تنها چیزی که برای او فوق العاده اهمیت داشت، این بود که مارک او را سرزنش و محکوم نکرده بود.

آیا می بایست به مارک می گفت که روحش هم از آن میهمانی خبر نداشته است؟ با خود گفت: چه فایده ای دارد؟ اریک مخصوصاً ما دو تا را با هم تنها گذاشت چون می دانست مارک به احتمال قوی موضوع میهمانی را مطرح می کند. اریک عملاً می خواست من این موضوع را بفهمم. ولی چرا؟ آیا به علت شایعاتی که در اطراف کروگر به وجود آمده، بدین طریق می خواهد مرا آزار بدهد و تنبیه کند. یعنی اهالی ناحیه تا چه اندازه از قضایا با خبر شده اند؟ جنی اطمینان داشت که امیلی موضوع آمدن کلانتر و ملاقاتش را به خانواده و تمام دوستانش گفته است. اگر اریک احساس می کرد که مردم خیال می کنند او مرتکب اشتباه شده و برایش دل می سوزانند، حتماً از کوره در می رفت. جنی به یاد آن روزی افتاد که السا به اریک گفته بود: خودتان آن لکه را روی دیوار انداختید، و اریک به شدت از کوره در رفته بود.

اریک آدم وسواسی بود.

موقعی که مارک می خواست برود، اریک داد زد: "امشب می بینمت."

جنی با خود گفت: امشب؟ یک میهمانی دیگر؟ یا ملاقات کاری؟ هر چه بود او از آن خبردار نمی شد.

بچه ها از اسبهایشان پایین آمدند و به طرف جنی دویدند. بت گفت: "بابا همین روزها می خواهد سوار بارون شود و

همراه ما سواری کند. شما نمی خواهید سواری کنید، مامان؟"

جو اسبها را به طرف طویله هدایت کرد و گفت: "بعدا می بینمتان خانم کروگر."

جنی مطمئن بود که جو دیگر او را جنی خطاب نمی کند.

اریک بازویش را گرفت و گفت: "بیا برویم عزیزم. به نظرت شاهزاده خانمهای کوچک من خوب سواری نکردند؟"

جنی با خود گفت: شاهزاده خانم های من. بچه های من. دخترهای من. نمی گفت بچه های ما، دائم می گفت بچه

های من. جنی متوجه شد احساس درونی اش فقط حسادت است. این حالت از چه موقع به وجود آمده بود؟ با خود

گفت: خدای بزرگ، نگذار این موضوع هم باعث ناراحتی ام شود. تنها دلخوشی که الان در زندگی ام دارم،

خوشحالی و خوشبختی بچه هاست.

نزدیکی های خانه بودند که اتومبیل پلیس وارد مسیر اتومبیل رو شد. کلانتر گاندرسون بود.

یعنی از کوین خبر داشت؟ خیلی به خود فشار آورد که حالتش شتاب زده نباشد و نگرانی و اضطراب از چهره اش

نبارد. وقتی کلانتر از ماشین پیاده می شد، اریک بازویش را در بازوی او حلقه کرد و با آن یکی دستش، دست تینا را

گرفت. بت داشت جلوی آنان می دوید. جنی با خود گفت: شوهر فداکار و عاشقی که هنگام سختی و مشقات کنار

همسرش می ایستد. حتما کلانتر هم از دیدن این منظره همین فکر به مغزش خطور می کند.

چهره ی وندل گاندرسون عبوس و خشک بود. حتی با اریک هم رسمی تر از قبل سلام و احوالپرسی کرد و اصرار

کرد با جنی تنها صحبت کند.

جنی و کلانتر به اتاق مطالعه رفتند. جنی فکر کرد چقدر این اتاق در آن هفته های اول مورد علاقه اش بود. ولی

ملاقاتش با کوین همه چیز را عوض کرده بود. کلانتر کاناپه را نادیده گرفت و روی یک صندلی نشست.

"خانم کروگر، هیچ اثر و نشانی از شوهر سابقتان نیست. پلیس مینیاپلیس ناپدید شدن او را با قتل مرتبط می داند.

هیچ مدرکی دال بر اینکه او قصد ترک اینجا را داشته وجود ندارد. دویست دلار نقد در کشوی میزش پیدا شده، و

موقع ترک محل کارش فقط یک ساک کوچک به اندازه ی اقامت یک شب همراهش بوده. تمام کسانی که با او در

تئاتر گاتری کار می کردند، معتقدند که او هرگز چنین فرصت و موقعیتی را رها نمی کرده. حالا می فهمم که اگر

دفعه ی پیش اصرار می کردم تنها با شما صحبت کنم، الان خیلی از مسایل حل شده بود. لطفا حقیقت را بگویید.

این دفعه این بازجویی خیلی اهمیت دارد و به شما قول می دهم حقیقت هرچه زودتر برملا شود."

آیا شما روز دوشنبه بعدازظهر، نهم مارچ به کوین مک پارتلند تلفن زدید؟"

"خیر."

"دوشنبه شب، نهم مارچ او را ملاقات کردید؟"

"خیر."

"او مینیاپلیس را حدود ساعت پنج و سی دقیقه ترک کرده و یکراست و بدون توقف به اینجا آمده، با این حساب می بایست حدود ساعت نه می رسیده. فرض می گیریم بین راه برای غذا ایستاده باشد. شما بین ساعت نه و سی دقیقه تا ده دوشنبه شب کجا بودید؟"

"توی رختخواب بودم. چراغها را قبل از ساعت نه خاموش کردم. آن شب خیلی خسته بودم."

هنوز هم اصرار دارید او را ندیده اید؟

"نه، ندیدم."

"تلفنچی گاتری مطمئن است یک زن به او تلفن کرده. آیا امکان دارد زن دیگری به اسم شما به او تلفن زده باشد؟ مثلا دوست صمیمی تان؟"

جنی گفت: "من، اینجا هیچ دوست صمیمی ندارم. نه مرد، نه زن."

بعد از جایش بلند شد و گفت: "کلانتر، گمان نمی کنم هیچ کس به اندازه ی من از پیدا شدن کوین مک پارتلند خوشحال شود. او پدر بچه های من است. هیچ وقت هم هیچ گونه دشمنی و خصومتی میان ما وجود نداشته. ممکن است بفرمایید منظورتان از این حرفها چیه؟ یعنی می خواهید بگویید چون من خبر داشتم شوهرم آن شب به خانه نمی آید، کوین را به اینجا دعوت کردم یا اغفالش کردم و به اینجا کشاندمش؟ اگر واقعا چنین تصویری می کنید، می خواهید با کنایه به من بفهمانید که من در ناپدید شدن او دست داشته ام؟"

"من هیچ تصویری نمی کنم خانم کروگر. فقط از شما خواهش می کنم هر چیزی را که می دانید به ما بگویید. اگر ثابت شود مک پارتلند در راه آمدن به اینجا ناپدید شده، آن وقت اینجا نقطه ی شروع تحقیقات ما می شود. ولی اگر بدانیم که او اینجا بوده و بفهمیم چه ساعتی اینجا را ترک کرده، مسأله فرق می کند. حالا متوجه منظورم شدید؟ من علت اضطراب و دستپاچگی شما را می فهمم ولی..."

جنی گفت: "گمان می کنم دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده."

و بعد فوری از جایش بلند شد و اتاق را ترک کرد. اریک و بچه ها در آشپزخانه بودند، اریک ساندویچ ژامبون و پنیر درست کرده بود و داشتند در محیطی گرم و صمیمی شام می خوردند. جنی متوجه شد هیچ چیز برای او روی میز چیده نشده بود.

جنی گفت: "اریک، به نظرم کلانتر می خواهد برود. گفتم شاید بخواهی او را ببینی."

بت با چهره ای نگران گفت: "مامان؟"

جنی با خود گفت: اوه، موش کوچولو، عجب گیرنده ی قویی داری. بعد لبخندی زورکی به لب آورد و گفت: "حتما می خواهی بگویی امروز عالی سوارکاری کردی."

و به طرف یخچال رفت و یک لیوان شیر برای خودش ریخت.

بت پرسید: "مامان، شما عقلتان نمی رسد؟"

جنی تینا را بلند کرد و پشت میز نشست و دختر کوچولو را روی پایش گذاشت و گفت: "عقلم به چه چیز نمی رسد؟"

"وقتی داشتیم سوارکاری می کردیم، بابا به جو گفت اگر خانم کروگر عقلش نمی رسد به تو بگوید او را خانم کروگر صدا بزنی، تو خودت باید عقلت برسد."

"بابا این حرف را زد؟"

بت قاطعانه گفت: "بله، می دانید دیگر چه گفت؟"

جنی شیرش را مزه مزه کرد و گفت: "نه، چه گفت؟"

"به جو گفت امروز که برای ناهار می رود خانه، یک توله سگ جدید در انتظارش است. چون رندی فرار کرده، بابا آن را برای جو خریده. مامان، می شود آن توله سگ را ببینم؟"

"البته که می شود. بعد از خواب بعدازظهرتان می رویم آنجا و آن را می بینیم."

جنی با خود گفت: رندی فرار کرده. پس به جای آن بلایی که سر آن توله سگ بیچاره آورد، این اراجیف را سر هم کرده.

توله سگ جدید، یک نوع سگ شکاری طلایی رنگ بود. با اینکه جنی اطلاعات و معلوماتی در این زمینه نداشت، با دیدن پوزه ی دراز و صورت استخوانی و هیکل لاغر سگ متوجه شد از نژادی اصیل و تربیت شده است.

لحاف ضخیم و کهنه ی کف آشپزخانه همان لحافی بود که رندی روی آن می لمید. هنوز روی ظرف آب، اسم رندی بود. اسمی که جو با قلم مو و رنگ قرمز روی آن نوشته بود.

حتی مادر جو هم با دریافت آن هدیه آرام شده و عصبانیتش فروکش کرده بود. رو به جنی کرد و گفت: "اریک کروگر مرد خیلی خوب و منصفی است. احساس می کنم خیلی اشتباه کردم او را متهم به این کردم که پارسال سر سگ جو را زیر آب کرده. تازه اگر هم او کلک آن سگ را کنده باشد، خوب حتما به او حمله کرده بوده."

جنی با خود گفت: ولی این دفعه من خودم او را دیدم.

و فکر کرد که اریک اصلا منصف نیست.

بت کله ی نرم و صاف سگ را نوازش کرد و به تینا گفت: "چون خیلی کوچک است، باید خیلی مراقب باشی به آن صدمه نزنی."

ماداکرز گفت: "دختر کوچولوهای خیلی قشنگی هستند و قیافه شان خیلی شبیه خودتان است، البته بغیر از موهایشان."

جنی حس کرد رفتار ماد با او عوض شده است و زیاد آنان را تحویل نمی گیرد. بعد از کلی این پا و آن پا کردن آنان را به داخل خانه دعوت کرده بود. در ضمن خیلی تعجب کرد ماد که همیشه قهوه اش حاضر و آماده بود، حتی یک فجان قهوه به او تعارف نکرد. اگر چه اگر هم تعارف می کرد، جن تعارفش را رد کرد.

بت گفت: "اسم سگتان را چه گذاشتید؟"

ماد گفت: "رندی. جو معتقد است این هم یک رندی دیگر است."

جنی گفت: "یک جورهایی به دلم افتاده بود که جو به این سرعت آن سگ را فراموش نمی کند. او خیلی خیلی مهربان و خوش قلب است."

آنان پشت میز آشپزخانه نشسته بودند. جنی رو به ماد کرد و لبخندی به او زد، ولی با کمال تعجب دید حالت چهره ی او نگران و خصمانه است و ناگهان بی مقدمه گفت: "خانم کروگر، دست از سر پسر من بردارید. او فقط یک کارگر ساده ی مزرعه است. من به حد کافی نگران این مسئله هستم که با برادرم شبها به مشروب فروشی می رود. جو خیلی دوروبر شما می پلکد. شاید درست نباشد من این حرف را بزنم، ولی باید بگویم شما با مهم ترین و بانفوذترین مرد این ناحیه ازدواج کرده اید و باید جایگاه و موقعیت خودتان را بشناسید."

جنی صندلی را عقب کشید، از جایش بلند شد و گفت: "منظورتان چیه؟"

"گمان می کنم خودتان بهتر منظور مرا درک می کنید. با وجود زنی مثل شما، احتمال به دردرس افتادن ما خیلی زیاد است. زندگی برادرم به علت اتفاقی که در طویله ی گاوها افتاد، نابود شد. حتما به گوشتان رسیده که جان کروگر معتقد بود دلیل بی احتیاطی برادرم برای این بود که با دیدن کارولین دستپاچه می شد و حواسش به کارش نبود. جو تنها کسی است که دارم. او دنیا و هستی من است. نمی خواهم حادثه یا مشکلی برای او به وجود بیاید."

حالا که شروع به حرف زدن کرده بود، کلمات دیگر بی اختیار از دهانش بیرون می آمد. بت و تینا از بازی با توله سگ دست کشیده و با تردید دستانشان را در دست یکدیگر قلاب کرده بودند.

"و یک چیز دیگر که شاید باز هم درست نباشد بگویم این است که واقعا کار احمقانه ای کردید که درست وقتی همه ی اهالی خبر داشتند اریک در کلبه مشغول نقاشی است، شوهر سابقتان را یواشکی آوردید اینجا."

"درباره ی چه حرف می زنی؟"

"من اهل شایعه پراکنی و حرفهای خاله زنی نیستم و این حرفهایی را هم که الان می خواهم بزنم تا به امروز کسی از زبان من نشنیده. ماه قبل یک شب شوهر سابقتان، همان هنرپیشه، آمد اینجا و دنبال نشانی می گشت. من مسیر خانه ی شما را به او نشان دادم ولی باید بگویم اصلا از انجام این کار راضی و خوشنود نبودم."

جنی با لحنی محکم و راسخ گفت: "شما باید فوری به کلانتر گاندرسون تلفن بزنید و تمام چیزهایی را که می دانید به او بگویید. کوین هرگز آن شب به خانه ی ما نیامد. کلانتر دارد دنبال او می گردد و اسم او را رسماً وارد فهرست اشخاص مفقودالاثر کرده."

ماد که آهنگ صدایش در حالت عادی بلند بود، با صدایی بلندتر گفت: "یعنی هرگز به خانه ی شما نیامد؟"

"نه، نیامد. خواهش می کنم در اسرع وقت به کلانتر گاندرسون تلفن کنید در ضمن، برای اینکه اجازه دادید توله سگ جدیدتان را ببینم، خیلی از شما متشکرم."

کوین به خانه ی ماد رفته بود!

کوین به ماد گفته بود من به او تلفن کرده ام.

ماد مسیر خانه ی اربابی کروگر را که فقط سه دقیقه با اتومبیل تا آنجا فاصله داشت، به او نشان داده بود. و کوین هرگز به آنجا نرسیده بود.

کلانتر گاندرسون که امروز آن قدر با کنایه ها و زخم زبانهایش به او توهین کرده بود، حالا که این خبر به گوشش می رسید، دیگر چه کار می کرد؟

بت با ناراحتی گفت: "مامان، دستم را له کردی."

"اوه، متأسفم عزیزم. نمی خواستم فشارش بدهم."

می بایست از اینجا فرار می کرد. ولی غیرممکن بود. تا زمانی که نمی فهمید چه اتفاقی برای کوین افتاده است، نمی توانست اینجا را ترک کند.

علاوه بر آن، موجود کوچکی را که در واقع نسل پنجم کروگر بود، در رحمش حمل می کرد. موجودی که به اینجا تعلق داشت و حقوق انسانی و قانونی اش در این سرزمین بود.

بعدها جنی فکر کرد شب هفتم آوریل آخرین ساعات و دقایقی بود که در آرامش گذرانده بود. وقتی او و دخترها به خانه رسیدند، اریک در خانه نبود.

جنی با خود گفت: خوشحالم که نیست. اقلاً مجبور نیستم فیلم بازی کنم و تظاهر کنم. بعداً که او را ببینم، به او می گویم ماد چه چیزهایی گفته.

احتمالاً تا حالا ماد به کلانتر تلفن زده بود. آیا کلانتر همین امشب می آمد؟ به دلایلی احساس می کرد که امشب نمی آید. ولی چرا کوین به مردم گفته بود جنی به او تلفن زده است؟ چه اتفاقی برای او افتاده بود؟

جنی از بچه ها پرسید: "امشب شام چه می خورید، خانم کوچولوها؟"

بت قاطعانه گفت: "سوسیس کوکتل."

تینا ملتمسانه گفت: "بستنی."

جنی گفت: "عالیه."

وته دلش احساس می کرد بچه ها دارند از او دور می شوند. ولی آن شب چنین اتفاقی نمی افتاد.

جنی بدون ترس و لرز به بچه ها اجازه داد بشقابهای غذایشان را بیاورند و روی کاناپه بنشینند و غذایشان را بخورند. تلویزیون فیلم جادوگر شهر از را نشان می داد. در محیطی گرم و صمیمی در حین اینکه تلویزیون تماشا می کردند، یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و سوسیسهایشان را گاز می زدند و نوشابه شان را می نوشیدند.

وقتی فیلم تمام شد، تینا روی زانوی جنی خوابش برده بود و سر بت کجکی روی شانه ی او افتاده بود. جنی هر دوی آنان را بغل کرد و به طبقه ی بالا برد.

فقط سه ماه از آن شب زمستانی که بچه ها را از مرکز نگهداری کودکان برداشته و به خانه می برد و اریک خودش را به آنان رسانده بود، می گذشت. فکر کردن در مورد آن موضوع دیگر فایده ای نداشت.

احتمالاً اریک شب را دوباره در کلبه می گذراند و جنی اصلاً مایل نبود توی آن اتاق خواب مجلل بخوابد.

لباس بچه ها را عوض کرد، دکمه ی لباس خوابشان را بست، دست و رویشان را با لیف گرم تمیز کرد و آنان را در رختخواب گذاشت.

کمرش درد می کرد. دیگر نمی بایست بچه ها را بغل می کرد. خیلی سنگین بودند. خسته می شد و از توان می افتاد. خیلی طول نکشید که ماشین ظرفشویی پر از ظرف شد. بدقت روی کاناپه را نگاه کرد که ببیند اثری از خرده نان باقی مانده است یا نه.

به یاد آپارتمان نیو یورک افتاد. به یاد شبهایی که خیلی خسته بود و ظرفها را نشسته و تلبار روی هم توی ظرفشویی می گذاشت و با یک فنجان چای و کتابی خوب و جالب به رختخواب می رفت. با خود گفت: نمی دانم چه موقع خوشبخت بودم. بعد به یاد سقف که چکه می کرد، به یاد مواقعی که بچه ها را با عجله به مرکز نگهداری کودکان می برد، به یاد نگرانی دائمی اش برای پول، به یاد تنهایی کشنده اش افتاد.

وقتی همه جا را تمیز و مرتب کرد و کارش تمام شد، ساعت هنوز نه هم نشده بود. بعد به طبقه ی پایین رفت تا

مطمئن شود چراغی روشن نمانده است. داخل اتاق پذیرایی نزدیک لحاف چهل تکه ای که کارولین دوخته بود،

ایستاد. کارولین عاشق نقاشی بود ولی به دلیل تمسخر اطرافیان و اینکه آن را مایه ی آبروریزی می دانستند، دست از هنرش کشیده و کاری مفید انجام داده بود.

کارولین بعد از یازده سال تصمیم گرفته بود آنجا را ترک کند. آیا او هم طعم تلخ غریبگی و تعلق نداشتن به اینجا را چشیده بود؟

جنی در حالی که از پله ها بالا می رفت، احساس نزدیکی بسیار زیادی به آن زن کرد. زنی که زمانی در این خانه زندگی کرده بود. و از خود پرسید

که آیا کارولین هم مثل او موقع وارد شدن به اتاق خواب مجلل، همین احساس ناامیدی و مغبون بودن را داشته است؟

اواسط روز بود که سروکله ی کلانتر گاندرسون پیدا شد. جنی باز هم خوابهای آشفته دیده بود. خواب دیده بود دارد توی جنگل راه می رود و بوی کاج را استشمام می کند. یعنی به دنبال کلبه می گشت؟

وقتی از خواب بیدار شد، حالش به هم خورد. یعنی چقدر از این تهوع و دل آشوبه ای که صبحهای زود به سراغش می آمد، مربوط به حاملگی اش و چقدر از آن مربوط به نگرانی اش بابت ناپدید شدن کوین بود؟

السا طبق معمول هرروز، ساعت نه آمد. مثل همیشه عبوس و کم حرف، جاروبرقی و شیشه پاک کن و کهنه های گردگیری را برداشت و رفت طبقه بالا. وقتی وندل گاندرسون آمد، جنی داشت برای بچه ها کتاب می خواند. هنوز لباسش را عوض نکرده بود ولی یک ربدوشامبر پشمی گرم روی لباس خوابش پوشیده بود. اگر با همان ربدوشامبر با کلانتر حرف می زد، اریک به او ایراد می گرفت؟ نه، برای چه می بایست ایراد می گرفت؟ جلوی ربدوشامبر تا گردنش بسته می شد.

جنی می دانست که رنگش پریده است. موهایش را پشت سرش جمع کرده بود. کلانتر از در جلویی وارد خانه شد. "خانم کروگر."

جنی متوجه هیجان صدای او شد. کلانتر دوباره باصدایی بم تر گفت: "خانم کروگر. دیشب مادا کرز به من تلفن زد."

جنی گفت: "من از او خواهش کردم به شما تلفن کند."

"خودش هم همین حرف را زد. دلیل اینکه من همان موقع نیامدم با

شما صحبت کنم این است که اول تصمیم گرفتم کشف کنم که اگر کوین مک پارتلند به اینجا نیامده، پس کجا رفته؟"

یعنی احتمال داشت کلانتر حرفهای او را باور کرده باشد؟ حالت چهره اش، لحن صدایش فوق العاده جدی بود. ولی نه. او بیشتر شبیه بازیکن پوکری بود که می خواهد کارت برنده اش را رو کند.

"من فکر کردم احتمال اینکه غریبه ای به اینجا بیاید و اشتباهی آن پیچی را که به کنار رودخانه منتهی می شود پیچد و مسیر خانه ی شما را گم کند، خیلی زیاد است."

جنی با خود گفت: کنار رودخانه. اوه، خدای بزرگ! یعنی کوین اشتباهی آن پیچ را پیچیده و همین طور به رانندگی ادامه داده بود؟ شاید آن قدر سرعت رانندگی می کرده که رودخانه را ندیده و داخل آن افتاده. آخر آن جاده خیلی تاریک است.

کلانتر گفت: "ما خیلی تحقیق و جستجو کردیم و خیلی متأسفم که مجبورم این خبر را به شما بدهم. ما یک بیوک سفیدرنگ آخرین مدل داخل آب نزدیک ساحل رودخانه پیدا کردیم. یخ روی آنرا پوشانده. بوته ی پرپشت و

انبوهی که کنار رودخانه قرار دارد، مانع می شود کسی که دارد از کنار رودخانه رد می شود، آن را ببیند. آن را از داخل رودخانه بیرون کشیدیم.

"کوین؟"

جنی می دانست کلانتر می خواهد چه خبری را به او بدهد و چهره ی کوین همانند برق از خاطرش گذشت. "خانم کروگر، جسد مردی که به طرزی وحشتناک متلاشی شده، داخل اتومبیل است. اما در کل با مشخصات کوین مک پارتلند گم شده مطابقت می کند. از جمله لباسی که آخرین بار با آن دیده شده و گواهینامه ی رانندگی داخل جیبش هم به اسم مک پارتلند است."

جنی در دل گفت: اوه کوین، اوه کوین.

و هر کاری کرد نتوانست چیزی به زبان بیاورد.

"ما برای تعیین هویت قطعی به همکاری شما احتیاج داریم."

نه. دلش می خواست جیغ بکشد و بگوید نه. کوین خیلی مغرور و نازک نارنجی بود. او برای یک زخم کوچک کلی آه و ناله می کرد و حالا به طرزی فجیع متلاشی شده بود. اوه، خداوندا.

"خانم کروگر، شاید بهتر باشد وکیل بگیرید."

"برای چه؟"

"برای اینکه بزودی بازجوهای در ارتباط با مرگ مک پارتلند آغاز می شود. سؤالات پیچیده و دشواری از شما می کنند. الان هم اگر مایل نیستید، مجبور به جواب دادن به هیچ سؤالی نیستید."

"هر سؤالی دارید، بکنید. به آن جواب می دهم."

"بسیار خوب. می خواستم یک بار دیگر پیرسم که آیا کوین مک پارتلند دوشنبه شب، نهم مارچ به این خانه آمد؟"

"نه. گفتم که نه."

"خانم مک پارتلند، شما یک کت زمستانی پشمی گرم و بلند قرمز رنگ دارید؟"

"بله، دارم. نه، یعنی داشتم. آن را به کسی بخشیدم. چطور مگر؟"

"یادتان می آید آن را از کجا خریدید؟"

"بله از فروشگاه میسی نیویورک."

"متأسفم، خانم کروگر. شما باید مسائل زیادی را روشن کنید. کت

زنانه ای روی صندلی کنار جسد پیدا شده. کت پشمی قرمز رنگی که مارک فروشگاه میسی را دارد. شما باید بیایید و نگاهی به آن بیندازید و ببینید آیا آن کت، همان کتی است که ادعا می کنید بخشیده اید؟"

بازجوییها یک هفته ی بعد آغاز شد. جنی آغاز آن هفته را آشفته بود و درد و رنجی مبهم وجودش را فرا گرفته بود.

داخل سردخانه ، به برانکار خیره شد . صورت کوین متلاشی شده بود ، ولی بینی صاف و کشیده اش ، خطوط روی

پیشانی و موهای قرمز پرپشتش هنوز قابل تشخیص بود. خاطره ی روز ازدواجشان در کلیسای سنت مونیکا

همانند برق از خاطرش گذشت. من جنیفر ، تو کوین را به همسری خود ... تا زمانی که مرگ مارا از یکدیگر جدا

سازد. وحالا برای خاطر مرگ کوین ، زندگی خودش به مویی بند بود. اوه کوین چرا دنبال من به اینجا آمدی ؟

کلانتر گاندرسون با لحنی که معلوم بود می خواهد هرچه زودتر هویت جسد مشخص شود ، گفت : " خانم کروگر

"؟

گلوی جنی گرفته بود. امروز صبح حتی نتوانسته بود چایش را قورت بدهد. زیر لب گفت: "بله، او شوهر من است."

صدای خنده ی بم و خشنی را از پشت سر شنید و گفت: "اریک، اوه، اریک منظورم این بود که ..."

اما اریک رفته بود. صدای گامهای محکم و قاطعش روی کاشیهای کف زمین شنیده می شد. وقتی جنی کنار اتومبیل رسید، اریک با چهره ای سرد و سنگی آنجا ایستاده بود و در راه برگشت به خانه حتی یک کلمه هم با او حرف نزد. بارها از او بازجویی کردند و سؤالاتی مشابه را به شیوه ها و شکلهایی مختلف مطرح کردند.

"خانم کروگر، کوین مک پارتلند به اشخاص زیادی گفته بوده که شما از او دعوت کرده بودید وقتی شوهرتان در خانه حضور ندارد به خانه تان بیاید."

"من چنین تقاضایی نکردم."

"خانم کروگر، شماره تلفن خانه تان چند است؟"

جنی شماره تلفن را داد.

"شماره تلفن تتاثر گاتری را می دانید؟"

"نه نمی دانم."

"اجازه بدهید من بگویم ویا شاید آن را به یادتان بیندازم. شماره تلفن آنجا 555-2824 است. به نظرتان آشنا

نمی آید؟"

"خیر"

"خانم کروگر، من کپی صورتحساب تلفنهایی را که ماه مارچ از مزرعه کروگر زده شده؛ دارم. برطبق این صورت، روز نهم مارچ تلفنی از آنجا به تتاثر گاتری زده شده. هنوز هم انکار می کنید و می گوئید این تلفن را شما نزده اید؟"

"بله."

"این کت مال شماست، خانم کروگر؟"

"بله، آن را بخشیده بودم."

"کلید خانه ی اربابی کروگر را دارید؟"

"بله، اما آن را گم کرده ام."

جنی به یاد کت افتاد. کلید توی جیب کتش بود و به دادیار گفت که کلید توی جیبش بوده است.

دادیار شیئی را بالا نگه داشت، یک کلید؛ روی حلقه ی دسته کلید حروف اول اسم و فامیل او بود، ج.ک. همان

کلیدی بود که اریک به او داده بود.

"این کلید شماست؟"

"خودش است."

"آن را دست کسی داده بودید، خانم کروگر؟ لطفاحقیقت را بگوئید."

"نه، دست کسی نداده بودم."

"کلید را توی دست کوین مک پارتلند پیدا کردند."

"غیر ممکن است."

در جایگاه شهود ، ماد با ناراحتی و با سرسختی همان داستانی را که برای جنی تعریف کرده بود ، تکرار کرد.
 " او به من گفت همسر سابقش را می خواهد ببیند و من هم راه را به او نشان دادم. از تاریخ آن روز هم کاملاً مطمئن هستم. او یک شب بعد از کشته شدن سگ پسر آمد."

کلاید تومیس در جایگاه شهود ، دستپاچه بود. زبانش بند آمده بود ولی کاملاً مشخص بود حقیقت را می گوید.
 " من به همسرم گفتم خودش کت زمستانی خوبی دارد و با او دعوا کردم که چرا کت را قبول کرده. آن کت قرمز را خودم داخل کمد سالن بیرون آشپزخانه گذاشتم. دقیقاً همان روزی که همسرم آن را پوشید و به خانه آمد ، کت را برگرداندم."

" خانم کروگر از این موضوع خبر داشت ؟ "
 " نمی دانم چطور متوجه نشده اند. کمد خیلی بزرگ نیست. در ضمن ، من کت را بغل کاپشن اسکی که همیشه خانم کروگر می پوشد ، آویزان کردم."

جنی فکر کرد : آن را ندیدم. خوب ، احتمالش خیلی زیاد است که آنجا بوده ولی من به آن توجهی نکردم.

اریک هم شهادت داد. سؤالات مخصوص به او مختصر و محترمانه بود.

- آقای کروگر ، شما دوشنبه شب نهم مارچ منزل تشریف داشتید ؟

- از قبل اطلاع داده بودید که قصد دارید آن شب را در کلبه بمانید و نقاشی کنید؟

- آیا خبر داشتید که همسرتان با شوهر سابقش در ارتباط است ؟

اریک انگار راجع به یک غریبه حرف می زد. سرد و بی اعتنا کلماتش را سبک سنگین می کرد و جواب سؤالات را می داد.

جنی ردیف اول نشسته بود و او را نگاه می کرد . اریک حتی یک لحظه هم به جنی نگاه نکرد. اریک که حتی از حرف

زدن با تلفن متنفر بود ، اریک که نجوش ترین و منزوی ترین آدمی بود که تا به حال در زندگی اش دیده بود ،

اریک که به خاطر تلفن کوین و ملاقات جنی با او بشدت ناراحت شده و با او قهر کرده بود.

بازجویی تمام شد. قاضی اطلاعات را جمع آوری و ارزیابی کرد. مأمور تحقیق مرگهای مشکوک گفت آثار کبودی

شدیدی که روی گیجگاه راست متوفی دیده می شود ، احتمالاً در حین تصادف یا قبل از آن به وجود آمده است.

حکم نهایی قاضی این بود که مرگ در اثر غرق شدن بوده است.

اما جنی در حالی که محوطه ی دادگاه را ترک می کرد ، می دانست حکم مردم آن ناحیه چیست. او زنی بود که

شوهر سابقش را مخفیانه ملاقات کرده بود.

و بدتر از آن ، او را به قتل رسانده بود.

در طول سه هفته ی بعد از بازجویی ، تمام شبهایی که اریک در خانه بود و با او شام خورد ، یک شیوه را در پیش

گرفت . هرگز مستقیماً با او حرف نمی زد. فقط با بچه ها حرف می زد. مثلاً می گفت : " شیطونک به مامان بگو نان را

بده."

لحنش همیشه مهربان و صمیمی بود . فقط کسی که خیلی دقت داشت می توانست به تیرگی روابط میان آنان پی

ببرد.

وقتی به طبقه ی بالا می رفت تا بچه ها را توی تختخوابشان بخواباند ، اصلا نمی توانست حدس بزند موقعی که به طبقه ی پایین بر می گردد ، اریک را در خانه می بیند یا نه. از خود می پرسید : یعنی اریک کجا می رود ؟ به کلبه می رود ؟ به خانه ی دوستانش می رود ؟ جرأت نمی کرد سؤال کند. اگر هم در خانه می خوابید ، در آن اتاق خواب عقبی که سالها متعلق به پدرش بود ، می خوابید.

هیچکس را نداشت که بتواند با او درد دل کند. حسی درونی به او می گفت بزودی اریک تمام این حالات را پشت سر می گذارد و همه چیز را فراموش می کند. بارها متوجه شده بود که اریک مهربان و عاشقانه به او نگاه می کند. به قدری مهربانی در چهره اش می دید که دلش می خواست بازوانش را دور او حلقه کند و به او التماس کند حرفهایش را باور کند. ولی به هر زحمتی بود جلوی خودش را می گرفت.

جنی در دل برای جوانمرگ شدن کوین غصه می خورد. کوین می توانست کارهای زیادی را به سرانجام برساند ؛ او خیلی باهوش و با استعداد بود . ای کاش در زندگی اش برنامه ریزی داشت و آن قدر خودش را درگیر زنها نمی کرد و کمتر مشروب می خورد.

ولی کت او چطوری سر از آن اتومبیل درآورده بود ؟

یک شب که جنی به طبقه ی پایین آمد ، اریک را دید که پشت میز آشپزخانه نشسته است و قهوه می خورد.
" جنی ، باید باهم حرف بزنیم. "

جنی در حالی که مطمئن نبود احساس درونی اش ناشی از نگرانی است یا آرامش خاطر ، روی صندلی نشست . بعد از خوابیدن بچه ها ، حمام کرده و لباس خواب خودش و ربدوشامبری را که نانا به او داده بود ، پوشیده بود. جنی متوجه شد اریک بدقت او را ورنانداز می کند.

" رنگ قرمز خیلی به موهایت می آید. لکه ای سیاه روی لباسی قرمز ، سمبولیک است ، مگه نه ؟ مثل رازهایی تیره و شوم در زندگی یک روسپی . برای همین آن را پوشیده ای ؟ "

پس حرفی که می خواست بزند این بود.

" چون سردم بود آن را پوشیدم. "

" خیلی به ات می آید. شاید منتظر کسی هستی. "

جنی با خود گفت : عجیب است ، با وجود تمام این حرفها ، باز هم دلم برای او می سوزد. و ناگهان از خود پرسید که باور کدام یک برای اریک سخت تر بوده است ؟ مرگ کارولین ؟ یا این واقعیت که کارولین قصد داشته است او را برای همیشه ترک کند ؟

" من منتظر هیچ کس نیستم ، اریک. اگر خیال می کنی هستم ، چرا هر شب پیش من نمی مانی تا مطمئن بشوی ؟ "

جنی می دانست طبیعی است که از دست اریک عصبانی و ناراحت باشد ، ولی جز احساس تأسف و دلسوزی هیچ احساس دیگری نسبت به

او نداشت. اریک بشدت ناراحت آشفته و ضعیف به نظر می رسید. وقتی ناراحت بود به نظر جوانتر می آمد، درست مثل پسر بچه ها.

اریک من بابت تمام این ماجراها متأسفم. می دانم مردم چقدر شایعه پراکنی می کنند و حرفهای خاله زنگی می زنند. می دانم چقدر برای تو تلخ و ناگوار است. من هیچ توجیه منطقی برای اتفاقی که افتاده ندارم.
" کنت "

"نمی دانم کت من چطور سر از آن اتومبیل در آورده"

"توقع داری حرفت را باور کنم؟"

"اگر من بودم حرف تو را باور می کردم."

"جنی، خیلی دلم می خواهد حرفهایت را باور کنم ولی نمی توانم. اما این را می توانم باور کنم که تو به مک پارتلند گفתי بیاید اینجا. شاید می خواستی به او اخطار بدهی دست از سرما بردارد. این را می توانم باور کنم. ولی نمی توانم با دروغ زندگی کنم. اگر خودت اعتراف کنی که از او دعوت کردی بیاید اینجا، من هم تمام حوادث تلخ گذشته را فراموش می کنم. حدس می زنم چطور آن اتفاق افتاد. تو نمی خواستی او را بداخل خانه بیاوری، بنابراین او را به بن بست که به کنار رودخانه منتهی می شد. هدایت کردی. به او اخطار دادی. کلیدهای خانه هم توی دستت بود، شاید با تو شوخی ناجوری کرد و تو لبها او درگیر شدی، کت از تنت در آمده از ماشین پیاده شدی و احتمالا او هم به جای اینکه دنده عقب برود، به طرف جلو راند. جنی این خیلی معقول و منطقی است. ولی تو هم یک چیز بگو. همینطور با آن چشمان درشت و معصومت به من نگاه نکن و مثل مجروح های جنگی قیافه آدمهای ضعیف و رنجور را به خودت نگیر. اعتراف کن که دروغ گفתי قول می دهم دیگر هرگز این حرفها را تکرار نکنم. ما یکدیگر را خیلی دوست داریم. هنوز توی قلبهایمان عشق هست."

دست کم اریک با او صادق بود. جنی احساس کرد بالای کوهی نشسته است و همانند ناضری بی اعتنا به وقایعی که در دره ی زیر پایش اتفاق می افتد، نگاه می کند. گفت: "بهتر است کاری را که دوست داری، انجام بدهی. ولی واقعا مسخره است. ما هر دو متعلق به یک زیر مجموعه ی زندگی هستیم نانا از دروغگوها متنفر بود. حتی از دروغ مصلحتی هم متنفر بود. همیشه می گفت جنی هرگز طفره نرو. اگر نمی خواهی با کسی بیرون بروی فقط بگو نه متشکرم. نگو سردرد دارم باید تکلیف ریاضی ام را انجام بدهم. راستگویی برای هر کسی بهترین خلعت است."

اریک گفت: "ما راجع به تکالیف ریاضی حرف نمی زنیم."

جنی گفت: "من می روم بخوابم اریک شب بخیر."

ادامه بحث به این شکل هیچ فایده ای نداشت.

جنی به یاد چند هفته قبل افتاد که شبها دست در دست یکدیگر به طبقه ی بالا می رفتند و او از پوشیدن آن لباس سبز امتناع می کرد. یادآوری گذشته ها دیگر فایده ای نداشت.

جنی عمدا یواش یواش از پله ها بالا رفت تا اریک جواب شب بخیرس را بدهد. ولی او این کار را نکرد.

جنی فوری خوابش برد. خستگی و اضطراب بشدت او را از پا درآورده و باعث شده بود دائم کابوس ببیند. اصلا در خواب آرامش نداشت و دائم در حالتی میان خواب و بیداری به سر می برد. حتی جابجا شدن را در رختخواب حس می کرد. دوباره داشت کابوس می دید؛ این دفعه توی اتومبیل بود و با کوین کشمکش می کرد. کوین کلید را می خواست...

بعد خواب دید دارد توی جنگل راه می رود و دنبال چیزی می گردد. دستش را دراز کرد تا درختان سر راهش را دور کند که ناگهان دستش به بدن یک انسان برخورد کرد.

انگشتانش خطوط پیشانی و غشای نرم پلک چشم او را احساس می کرد. موهای بلند او با گونه های جنی تماس پیدا کرد.

جنی در حالی که سعی می کرد با گزیدن لبانش جلوی جیغی را که می خواست از گلویش خارج بشود، بگیرد مثل برق از جایش بلند شد و کورمال کورمال دنبال چراغ خواب روی میز کنار تخت گشت. آن را روشن کرد و سراسیمه به دور و برش نگاه کرد هیچ کس آنجا نبود. روی تخت و توی اتاق تنهای تنها بود.

در حالی که تمام بدنش می لرزید به بالشها تکیه داد. حتی عضلات صورتش هم منقبض شده بود.

با خود گفت: دارم دیوانه می شوم دارم عقلم را از دست می دهم.

در تمام طول شب چراغ خواب را روشن گذاشت و بالاخره موقعی که اولین اشعه های نور خورشید سپیده دم از میان پرده به داخل تابید، به خواب رفت.

جنی در اثر تابش نور درخشان خورشید از خواب بیدار شد و بلافاصله اتفاق شب گذشته را به خاطر آورد. با خود گفت: خواب خیلی بدی دیدم. کابوس بود. بعد سراسیمه و مضطرب چراغ خواب را خاموش کرد و از رختخواب بیرون آمد.

هوا کم کم داشت خوب می شد و سرمای هوا فروکش می کرد. جنی کنار پنجره ایستاد و به جنگل خیره شد. روی درختان پر از جوانه هایی بود که در حال باز شدن بود. از مرغدانی صدای بانگ گوشخراش بزرگ ترین خروس را شنید. پنجره ها را باز کرد و به صداهایی که از مزرعه می آمد گوش داد و با شنیدن صدای گوساله های تازه متولد شده که با داد و فریاد مادرشان را می خواستند، لبخندی به لب آورد.

مسلماً آن چیزی که دیده بود، فقط یک کابوس بود. با وجود این، آن خواب به قدری واضح و روشن بود که با یادآوری آن عرقی سرد و لزج تمام بدنش را فرا گرفت. لمس کردن آن صورت، فوق العاده واقعی به نظر می رسید. یعنی دچار توهم شده بود؟

و اما آن خوابی که باکوین در اتومبیل و در حال کشمکش بود. یعنی او به کوین تلفن زده بود؟ آن شبی که به مناسبت تولد اریک ضیافت شام ترتیب داده بود، از فکر اینکه مبادا کوین زناشویی شان را به خطر بیندازد، فوق العاده ناراحت و غمگین بود. یعنی می شد به کوین تلفن زده و از او درخواست ملاقات کرده باشد ولی به خاطر نیاورد؟ و آن ضربه ی شدیدی که در اثر آن تصادف به سرش وارد شده بود. دکتر به او توصیه ی اکید کرده بود اگر دوباره مبتلا به سردرد شد، آن را جدی بگیرد.

و حالا دائم سردرد داشت.

جنی حمام کرد و موهایش را بالای سرش جمع کرد. یک شلوار جین و یک پلیور پشمی کلفت پوشید. بچه ها هنوز از خواب بیدار نشده بودند.

شاید اگر کمی استراحت می کرد، می توانست صبحانه بخورد. در عرض این سه ماه حدود چهار کیلو و نیم وزن کم کرده بود که مسلماً برای بچه خیلی بد بود.

وقتی داشت زیر کتری را روشن می کرد، کله ی رونی را دید که از کنار پنجره رد شد. این دفعه رونی در زد.

چشمان رونی گیج و منگ نبود و چهره اش آرام بود.

"می بایست حتماً شما را می دیدم."

"بنشین، رونی. قهوه می خوری یا چای؟"

امروز در حالتهای رونی هیچ اثری از گیجی و منگی دیده نمی شد.

"جنی! من باعث دردسر تو شده ام، ولی سعی می کنم جبران کنم."

"تو چطور باعث دردسر من شده ای؟"

چشمان رونی پر از اشک شد.

"از وقتی که اوقاتم را با تو سپری می کنم، حالم خیلی بهتر شده، دختری جوان و زیبا که می توانم با او درد دل کنم و به او خیاطی یاد بدهم. این کار خیلی مرا شاد کرده. من هرگز تو را بابت ملاقات با کوین حتی یک ذره هم سرزنش نکردم. زندگی با مردان کروگر واقعاً سخت و دشوار است. کارولین هم این موضوع را می دانست. من هم می دانستم و هرگز نمی خواستم راجع به آن موضوع حرف بزنم، نه هرگز نمی خواستم."

"راجع به چه چیز نمی خواستی حرف بزنی؟ رونی، هیچ مساله ای نباید بتواند تو را تا این اندازه ناراحت کند."

"می تواند، اوه، جنی می تواند. دیشب از آن حالت گیجی و منگی آمده بودم بیرون. تو که می دانی من چقدر راز نگه دار هستم. ولی این دفعه به کلاید گفتم. گفتم که شب بعد از سالگرد کارولین، یعنی دوشنبه شب آدمم اینجا تا آن شلواریهای آبی مخمل کبریتی را به تو نشان بدهم که ببینم از رنگ آنها خوشش می آید یا نه. دیروقت بود. ساعت نزدیک ده بود. من به علت سالگرد مرگ کارولین خیلی آشفتگی و بی قرار بودم و فقط نگاهی انداختم که ببینم چراغ آشپزخانه روشن است یا نه. خودم دیدیم که با آن مرد سوار آن ماشین سفید شدی و به طرف رودخانه رفتی. اما قسم می خورم، جنی، هرگز نمی خواستم این موضوع را به کسی بگویم. نمی خواستم تو را توی دردسر بیندازم."

جنی دستش را دور کمر او که داشت می لرزید حلقه کرد و گفت: "من می دانم تو دلت نمی خواهد من توی دردسر بیفتم."

و با خود گفت: پس من با کوین رفتم. من رفتم. باورم نمی شود. نه نمی توانم باور کنم.

رونی هق هق کنان گفت: "کلاید گفت وظیفه اش حکم می کند این قضیه را به اریک و کلانتر بگوید. امروز صبح به کلاید گفتم این داستان را از خودم بافتم و موقع گفتن آن توی حال خودم نبودم ولی کلاید گفت خودش هم یادش می آید که آن شب بیدار شد و تو را دید که با بسته ای زیر بغلت وارد خانه شدی. کلاید خیلی هم از بیرون رفتن من عصبانی شده بود. حالا هم می خواهد این موضوع را به اریک و کلانتر بگوید. جنی، می خواهم برای خاطر تو دروغ بگویم. اصلاً هم برایم اهمیتی ندارد. من دارم باعث دردسر می شوم."

جنی به آرامی گفت: "رونی، سعی کن بفهمی گمان می کنم داری اشتباه می کنی. من آن شب در رختخواب بودم و هرگز هم از کوین نخواستم بیاید اینجا. پس اگر به آنها بگویی توی حال خودت نبود و منگ بودی، در واقع دروغ نگفته ای. به تو قول می دهم."

رونی آهی کشید و گفت: "حالا دلم قهوه می خواهد. دوستت دارم، جنی. بعضی وقتها که تو در کنارم هستی، احساس می کنم آردن هرگز بر نمی گردد و من هم بالاخره یک روزی با این موضوع کنار می آیم."

نزدیکیهای ظهر، کلانتر و اریک و مارک، همگی با هم وارد خانه شدند. مارک برای چه آمده بود؟

"خانم کروگر، حتماً خودتان بهتر می دانید دلیل آمدن ما چیست."

جنی بدقت به حرفهای آنان گوش داد. راجع به شخص دیگری حرف میزدند؛ شخصی که سوار اتومبیل شده و رفته بود و جنی او را نمی شناخت.

چهره اریک دیگر عصبانی نبود. در آن فقط غم و تاسف دیده می شد. گفت: "از قرار معلوم، رونی شهادتش را پس گرفته و حرفهایش را تکذیب کرده، ولی ما هم نمی توانستیم این اطلاعات را از کلانتر گاندرسون مخفی کنیم."

بعد به طرف جنی رفت، دستانش را روی صورت او گذاشت و موهای او را کنار زد.

جنی از خود پرسید: چرا حس می کنم در ملاء عام خوار و خفیف می شوم؟

اریک گفت: "عزیزم، اینها همگی دوستان تو هستند، حقیقت را بگو."

جنی دستش را دراز کرد، دستان اریک را گرفت و از روی صورتش پایین کشید، و گر نه خفه می شد. گفت: "حقیقت را تمام و کمال گفته ام."

کلانتر با لحنی سرد و غیر دوستانه گفت: "خانم کروگر، تابه حال سابقه بیماری گیجی و فراموشکاری داشته اید؟"

"یک بار بشدت به سرم ضربه وارد شده."

و خیلی خلاصه ماجرای آن تصادف را تعریف کرد. در تمام مدت مارک گرت به او چشم دوخته بود و بدقت او را نگاه می کرد. جنی با خود گفت: شاید خیال می کند دارم از خودم داستان سر هم می کنم.

"خانم کروگر، شما هنوز عاشق کوین مک پارتلند بودید؟"

جنی فکر کرد: خدایا! جلوی اریک عجب سوال وحشتناکی می کند! چقدر برای اریک شرم آور و خفت بار بود. کاش می توانست فرار کند. دخترها را بردارد و برود و بگذارد اریک زندگی اش را بکند. اما بچه ی اریک را در بطنش حمل می کرد. حتماً اریک عاشق پسرش می شد. مطمئناً بچه اش پسر بود.

"نه به آن شکل که شما خیال می کنید."

"یعنی حقیقت ندارد که شما در ملاء عام به او ابراز عشق و علاقه کردید آن هم درست جلوی پیشخدمت و دو تا از مشتریهای دائمی گراولنداین که از دیدن آن صحنه جا خوردند؟"

برای یک لحظه نزدیک بود جنی بزند زیر خنده. گفت: "آنها چقدر راحت جا می خورند. وقتی داشتم از آنجا می آمدم بیرون، کوین مرا بوسید. من او را نبوسیدم."

"مثل اینکه باید سوالم را به شیوه دیگری بکنم، خانم کروگر. شما از پیدا شدن سرو کله شوهر سابقتان بشدت مضطرب و ناراحت نبودید؟ آیا او را تهدیدی برای ازدواجتان محسوب نمی شد؟"

"منظورتان چیه؟"

"شما اول به آقای کروگر گفته بودید بیوه هستید. آقای کروگر مرد ثروتمندی است. او سرپرستی بچه های شما را هم به عهده گرفته. مک پارتلند می توانست نقشه ها یتان را نقش بر آب کند."

جنی به اریک نگاه کرد. نزدیک بود بگوید کوین او را مربوط به سرپرستی بچه ها را امضا کرده و در نتیجه اریک قبل از ازدواجشان از وجود کوین باخبر بوده است. اما چه فایده داشت؟ همین الان هم شرایط به اندازه کافی برای اریک سخت و دشوار بود، چه برسد به اینکه دوستان و همسایگانش هم می فهمیدند اریک به آنان دروغ گفته است. بنابراین از دادن جواب صریح طفره رفت:

"من و شوهرم کاملاً با یکدیگر توافق داشتیم. هیچ کدام از ما نمی خواستیم کوین به اینجا بیاید و باعث ناراحتی بچه ها شود."

"اما پیشخدمت رستوران شنیده که کوین به شما گفته دست از سرتان بر نمی دارد و جلوی فرزند خواندگی را می گیرد. در ضمن شنیده که شما به او هشدار داده بودید. در نتیجه او تهدیدی برای ازدواجتان محسوب می شد، این طور نیست، خانم کروگر؟"

چرا اریک هیچ کمکی به او نمی کرد؟ جنی به اریک نگاهی انداخت و دید که صورت او از عصبانیت کبود شد و با لحنی قاطع گفت: "کلانتر، گمان می کنم این موضوعات مربوط به خیلی وقت پیش است. هیچ چیزی نمی تواند باعث

گسستن ازدواج ما بشود، حتی کوبین مک پارتلند، مرده یا زنده. ما همگی بخوبی می دانیم که رونی از نظر روحی بیمار است. همسر من انکار می کند که در آن اتومبیل بوده، شما سعی دارید بزور او را متهم کنید؟ خواهش می کنم این قدر او را آزار ندهید."

کلانتر سرش را تکان داد و گفت: "بسیار خوب، اریک. اما باید هشدار بدهم که احتمال دارد پرونده دوباره به جریان بیفتد."

"اگر هم چنین اتفاقی بیفتد، ما با آن روبرو می شویم."

اریک تا حدودی از او دفاع کرده بود. به همین دلیل جنی از رفتارهای خشک و سرد اخیر او متعجب شد. آیا اریک داشت تسلیم بدنامی و بی آبرویی می شد؟

"نمی گویم که پرونده صددرصد به جریان می افتد. اصلاً نمی دانم چه رونی شهادت بدهد چه شهادت ندهد، چیزی تغییر می کند یا نه. تا زمانی که خانم کروگر دقیقاً به یاد نیاورند چه اتفاقی افتاده، بیشتر از این چیزی دستگیرمان نمی شود. ولی تصور نمی کنم هیچ کدام از اعضای هیات منصفه به حضور ایشان در آن اتومبیل شک داشته باشند." اریک با کلانتر تا کنار اتومبیلش رفت و چند دقیقه ای ایستادند و خیلی جدی با یکدیگر صحبت کردند.

مارک با آنان نرفت. رو به جنی کرد و گفت: "جنی، می خواهم برایت وقت دکتر بگیرم."

از چهره اش نگرانی می بارید. آیا این نگرانی برای خاطر اریک بود یا برای خاطر جنی؟

"حتماً با روانپزشک، نه؟"

"نه، با یک دکتر خانوادگی خوب و قدیمی. یک نفر را در ویورلی می شناسم. به نظر سر حال نمی آیی. حتماً به تو فشار وارد شده."

فعلاً کمی صبر می کنم بینم چه می شود، بعد می روم. ولی در هر حال، متشکرم."

می بایست از خانه می زد بیرون. بچه ها داشتند توی اتاقشان بازی می کردند. به طبقه ی بالا رفت و به بچه ها گفت: "بیاید برویم قدم بزنیم."

بیرون باران نم نم می بارید. تینا گفت: "می توانیم سوار اسب شویم؟"

بت با لحنی جدی گفت: "حالا نه. بابا گفت خودش ما را می برد."

"من می خواهم به شیطونک قند بدهم."

جنی گفت: "اشکالی ندارد. بیاید به اصطبل برویم."

جنی چند لحظه در رویاهای شیرین غرق شد. چقدر عالی می شد اگر اریک بارون را زین می کرد و او هم روی دختر آتش می نشست و می توانستند در چنین روز زیبایی با یکدیگر سواری کنند. قبلاً قصد چنین کاری را داشتند و بی صبرانه در انتظار چنین روزی بودند.

جو با چهره ای غمگین و گرفته در اصطبل بود. از وقتی که جنی متوجه شده بود اریک به روابط او باجو حسادت می کند و عصبانی است، سعی می کرد تا جایی که می توانست از جو دوری کند.

"حال رندی دوم چگونه؟"

"خوبه. من و او حالا در شهر پیش دایی ام زندگی می کنیم. خانه مان پشت اداره ی پست است. اگر خواستید رندی را ببینید، باید به آنجا بیایی."

"مادرت را ترک کردی؟"

"بله، او را ترک کرده ام."

"جو، به من بگو چرا از خانه ی مادرت نقل مکان کردی؟"

"برای اینکه خیلی آشوبگر است. خانم کروگر، جنی، از حرفهایی که به شما زد، خیلی دلگیر و ناراحتم. به مادرم گفتم که شما به این دلیل می گوئید آن شب آن مردک، کوین را ندیده اید، چون به صلاحتان بوده چنین چیزی را بگوئید. به مادرم گفتم شما چقدر در حق من خوبی کرده اید و آن موقع که بارون فرار کرد، اگر شما نبودید، من بیکار شده بودم. اگر مادرم سرش به کار خودش بود و این قدر در کارهای دیگران دخالت نمی کرد، الان مردم این قدر پشت سر شما حرفهای ناجور نمی زدند. این اولین بار نیست که اتومبیلی از جاده خارج می شود و به رودخانه افتد. هر بار هم مردم فقط می گفتند واقعاً ناراحت کننده است. یا می گفتند باید تابلوی بهتری در جاده نصب شود. ولی این بار همه مردم دهکده دارند شما و آقای کروگر را مسخره می کنند و می گویند آخر و عاقبت کسی که خاطر خواه زنی نیویورکی بشود که فقط به دنبال تور کردن مردهای پولدار است، معلومه."

جنی دستش را روی بازوی جو گذاشت و گفت: "جو، خواهش می کنم. من به اندازه ی کافی اینجا در دسر درست کرده ام. مادرت حتماً خیلی ناراحت است. جو، خواهش می کنم برگرد خانه." "به هیچ وجه. در ضمن، خانم کروگر، اگر خواستید سوار اسب شوید و یا دخترها خواستند رندی را ببینند، خودم شما را همراهی می کنم. شما فقط لب تر کنید." جنی به در اشاره ای کرد و گفت: "هیس، جو، این حرفها کمکی به من نمی کند. خواهش می کنم. شاید کسی صدایت را بشنود."

"اصلاً برایم مهم نیست کسی صدایم را بشنود."

و بعد در حالی که آثار عصابت از صورتش محو می شد، گفت: "من هر کاری از دستم بر بیاید برای شما انجام می دهم."

بت دست جنی را کشید و گفت: "مامان، برویم دیگر."

اما جو لابلای حرفهایش یک چیزی گفته بود که خیلی او را آزار می داد. چه گفته بود؟ آهان یادش آمد. "جو، چرا به مادرت چنین حرفی زدی؟ چرا گفتمی صلاح من در این است که بگویم در آن اتومبیل نبودم؟" صورت جو سرخ شد. با دستپاچگی دستانش را داخل جیبش فرو برد، نیمرخش را به جنی کرد و با صدایی که انگار از ته چاه در می آید، گفت: "جنی، احتیاجی نیست جلوی من ظاهر سازی کنی. آن شب من آنجا بودم. نگران بودم که مبادا در آخور بارون را محکم قفل نکرده باشم. وقتی داشتم از باغ میوه رد می شدم، رونی را دیدم. نزدیکیهای عمارت بود. چون نمی خواستم با رونی حرف بزنم، سر جایم ایستادم. بعد یک اتومبیل توقف کرد. همان بیوک سفید. در جلو باز شد و شما از داخل خانه دویدید بیرون. من دیدم سوار آن اتومبیل شدم، ولی به خدا قسم به هیچ احدالناسی نگفتم. من ... من دوستت دارم جنی."

بعد با تردید دستش را از توی جیبش بیرون آورد و روی بازوی جنی گذاشت.

درست لحظه ای که اشعه خورشید مایل شد، اریک به خانه آمد. جنی با خود گفته بود. مهم نیست چه اتفاقی می افتد، الآن دیگر وقت آن است که موضوع بچه را با او در میان بگذارم.

اریک هم شرایط را خیلی خوب برای او فراهم کرد و کارش را راحت کرد. بومهای نقاشی را که می خواست در سانفرانسیسکو به نمایش بگذارد، از کلبه آورده بود. از جنی پرسید: "نظرت راجع به آنها چیست؟"

برخورد و لحنش طوری بود که انگار نه انگار امروز صبح با کلانتر گاندرسون جر و بحث کرده است.

"فوق العاده اند، اریک"

به او بگویم جو چه حرفهایی زد یا صبر کنم؟ شاید اگر پیش دکتر بروم بفهمم آیا امکان دارد زن حامله دچار

فراموشی موقت شود یا نه؟

اریک داشت با تعجب به او نگاه می کرد.

"جنی، دلت می خواهد با من به سانفرانسیسکو بیایی؟"

"اجازه بده بعدا راجع به این موضوع صحبت کنیم."

اریک دستش را دور کمر او حلقه کرد و گفت: "ترس عزیزم، من از تو حمایت می کنم. امروز که کلانتر گاندرسون

باعث آزارت شد، متوجه شدم هر اتفاقی هم که آن شب افتاده باشد، برایم مهم نیست. تو همه ی زندگی من

هستی. من به تو احتیاج دارم."

"اریک من پاک گیج شده ام."

"چرا عزیزم؟"

"اریک من اصلا یاد نمی آید با کوین رفته باشم، ولی رونی که دروغ نمی گوید."

"نگران نباش. آن زن تعادل روحی ندارد و نکته ی اساسی همین جاست. گاندرسون به من گفت اگر رونی تعادل

روحی داشت، بدون معطلی پرونده را دوباره به جریان می انداخت."

"منظورت این است که اگر بر فرض سر و کله ی شخص دیگری پیدا بشود و ادعا کند مرا در حال سوار شدن به آن

اتومبیل دیده، آنها پرونده را به جریان می اندازند و مرا متهم به قتل می کنند؟"

"لازم نیست راجع به این موضوع حرف بزنی، شاهد دیگری وجود ندارد."

جنی با خود گفت: اوه، بله، وجود ندارد. یعنی امکان دارد. یعنی امکان دارد کسی امروز به طور اتفاقی حرفهای جو را

شنیده باشد؟ صدایش خیلی بلند بود. مادر جو خیلی نگران است که جو هم مثل دایی اش به مشروب خوردن روی

آورده. اگر یک وقت توی مشروب فروشی کله اش داغ بشود و به کسی بگوید مرا دیده که با کوین سوار آن

اتومبیل شدم، آن وقت چه اتفاقی می افتد؟ جنی رو به اریک کرد و گفت: "یعنی امکان دارد با کوین رفته باشم ولی

یادم نیامد؟"

اریک دستش را دور کمر او حلقه کرد، موهایش را نوازش کرد و گفت: "اتفاق تلخ و نامنتظر بود. کت تو داخل

اتومبیل بوده و کلیدت توی دست جسد پیدا شده. شاید همانطور که من گفتم، کوین با تو درگیر شده و کلید را از

دستت قاپیده. احتمالا تو هم مقاومت کردی و اتومبیل را از مسیر اصلی اش منحرف شده و قبل از اینکه توی

رودخانه بیفتد، تو از آن بیرون پریدی."

"نمی دانم، نمی توانم چنین چیزی را باور کنم."

وقتی می خواستند به طبقه بالا بروند اریک گفت: "عزیزم، آن لباس خواب سبز را بپوش."

"نمی توانم."

"نمی توانی؟ چرا نمی توانی؟"

"برایم کوچک شده. دارم بچه دار می شوم."

اولین باری که به کوین گفته بود خیال می کند حامله است، واکنش او فوق العاده مایوس کننده بود. "وامصیتا، جن! ما استطاعت مالی اش را نداریم. شرش را بکن."

ولی حالا اریک با ذوق و شوق داد زد: "اوه، عزیزم. یعنی پسر می شود؟"

جنی با خنده گفت: "مطمئنم پسر است."

و در حالی که موقتا از شر آن نگرانی و دلشوره خلاص شده بود، گفت: "در عرض همین سه ماه خیلی بیشتر از آن دوتا نه ماهی که دخترها اذیتم کردند، شیطانی کرده."

"باید فوری پیش یک دکتر خوب برویم. پسر من. از نظر تو اشکالی ندارد اسمش را اریک بگذاریم؟ سنت خانوادگیمان است."

"من هم مایلم این سنت دنبال شود."

وقتی روی کانپه نشستند و اریک او را میان بازوانش گرفت، تمام آن سوءظن ها و بی اعتمادیهای میانشان فراموش شد.

"جن، روزهای خیلی بدی را گذرانیدیم. ولی تمام این روزهای تلخ را پشت سر خواهیم گذاشت. وقتی از سانفرانسیسکو برگردم، یک میهمانی بزرگ ترتیب خواهیم داد. تو الآن نباید به مسافرت بروی، مگر نه؟ حتی اگر هم حالت خوب بود، نمی شد. ما این جماعت را سر جایشان می نشانیم. یک خانواده ی واقعی می شویم. مراحل فرزند خواندگی تا تابستان تکمیل می شود. بابت مرگ مک پارتلند هم متاسفم، ولی خوب دست کم دیگر برایمان تهدید محسوب نمی شود، اوه، جن..."

جنی با خود گفت: تهدید محسوب نمی شود.

آیا می بایست حرفهای جو را به اریک می گفت؟ نه، امشب متعلق به بچه شان بود.

بالاخره به طبقه بالا رفتند و وقتی جنی از حمام بیرون آمد، اریک در رختخواب بود و گفت: "خیلی وقت است کنار تو نخواستیدم، جن. خیلی احساس تنهایی می کردم."

"من هم خیلی احساس تنهایی می کردم."

جدایی که میانشان افتاده بود، باعث شد رابطه جنسی شان به اوج برسد و به جنی کمک کرد تمام آن هفته های تلخ و پر مشقت را فراموش کند.

"دوستت دارم، جنی. خیلی دوستت دارم."

"اریک، خیال می کردم بالاخره دیوانه می شوم. احساس می کردم روز بروز دارم بیشتر از تو دور می شوم..."

میدانم. "جن؟"

"بله، عزیزم."

"خیلی شوق و ذوق دارم بینم بچه چه شکلی می شود."

"اوهوم، امیدوارم شبیه تو بشود... درست عین خودت."

اریک گفت: "من هم خیلی امیدوارم شبیه من شود."

جنی در عالم خواب و بیداری احساس کرد آب سرد روی سرش خالی کردند. اوه، خدایا، اریک که شک ندارد پدر بچه است، مگر نه؟ البته که شک ندارد. چون اعصابم درب و داغون است چنین فکرهایی به سرم می زند. حساس شده ام و از کوچکترین حرفی ناراحت می شوم. ولی خوب طرز حرف زدن اریک هم ...

صبح اریک گفت: "عزیزم، دیشب توی خواب گریه می کردی."

"خودم متوجه نشدم."

"دوستت دارم، جنی"

"عشق اعتماد است، اریک. خواهش می کنم این نکته را به خاطر بسپار که عشق و اعتماد از یکدیگر تفکیک

ناپذیرند، عزیزم"

سه روز بعد، اریک او را نزد پزشک متخصص زنان و زایمان در گرانت پلیس برد. دکتر المندر ف از همان لحظه ی اول به دل جنی نشست. سن دکتر حدودا بین شصت تا شصت و پنج سال بود، کوچک اندام و کچل، با چشمانی نافذ و زیرک.

"خانم کروگر روی بدنتان لک هم افتاده؟"

"بله، در دوران حاملگیهای قبلی هم این مساله برایم پیش آمد ولی خوب شد."

"اول آن حاملگیها هم وزن کم کردید؟"

"نه"

"همیشه رنگ پریده و کسل بودید؟"

"نه"

"هیچ مساله ای هنگام تولد خودتان پیش نیامده بوده؟"

"نمی دانم. من به فرزند خواندگی پذیرفته شده بودم. مادر بزرگم هیچ وقت چیزی در این مورد به من نگفت. من در

نیویورک سیتی متولد شدم. تمام اطلاعاتی که راجع به سوابق خانوادگی ام دارم، در همین حد است."

"متوجه هستم. باید تقویت بشوید. می دانم که به شدت تحت فشار روحی بوده اید."

جنی با خود گفت: چقدر سنجیده و دلنشین حرف می زند.

گبا ویتامین شروع می کنیم. در ضمن، اصلا نباید چیزی بلند کنید، بکشید یا حمل کنید. باید خیلی استراحت کنید."

اریک کنار جنی نشست. دستش را گرفت و آن را نوازش کرد و گفت: "دکتر، من خودم از او مراقبت می کنم."

دکتر نگاهی متفکرانه به اریک کرد و گفت: "اگر لکه ها زیاد شد، به نظر من بهتر است از ماه آینده و اگر امکان

داشته باشد، در دوران حاملگی روابط زناشویی نداشته باشید. مساله ای که نیست؟"

"هیچ چیز به اندازه ی اینکه جنی بچه ای سالم به دنیا بیاورد، مهم نیست."

دکتر سری به نشانه تاکید تکان داد.

جنی نومیدانه فکر کرد: اما مهم است. میدانی دکتر، فقط موقع روابط زناشویی تبدیل به دوانسانی می شویم که به

یکدیگر احتیاج دارند و تنها در آن زمان می توانیم تمام درها را به روی حسادت و سوءظن و فشارهای بیرونی

ببندیم.

فصل 25

اواخر فصل بهار هوا در اثر رگبارها و بارش باران گرم شده و خاک غنی مزارع، پر از چمن و سبزه شده بود. روی

گیاهان سفت و ضخیم یونجه پر از شکوفه های آبی و وقت درو کردنشان بود.

گله ی گاوها دور از اصطبل از چریدن در زمینهای شیبی که به کنار رودخانه منتهی می شد، لذت میبردند. درختان

لباسی از برگ بر تن کرده و دیواری سبز رنگ و محکم در حاشیه ی جنگل ساخته بودند و شاخه هایشان در اثر

تماس با یکدیگر خش خش می کرد. گهگاه آهوها از میان دیوار درختان رد می شدند، می ایستادند و گوش می دادند، و دوباره به آغوش حفاظ درختان باز می گشتند.

حتی خانه هم در اثر آن هموای صاف روشن تر شده بود و آن پرده های ضخیم و کلفت نمی توانستند مانع ورود نسیم مطبوع و ملایمی بشوند که رایحه ی گل های زنبق و بنفشه و آفتابگردان و رز را به همراه داشت.

آن تغییرات برای جنی خیلی خوشایند و دلچسب بود. گرمای خورشید بهاری توانسته بود به آن سرمایی که دائم در وجودش بود، رخنه کند. رایحه ی گلهایی که داخل خانه پیچیده بود، رایحه ی کاج را تحت الشعاع قرار داده بود. صبحها از خواب بلند می شد، پنجره ها را باز می کرد، به بالشها تکیه می داد و دراز می کشید و از آن نسیم مطبوع و خنک لذت می برد.

قرصهایی که پزشک برای رفع حالت تهوع صبحها به او داده بود، فایده ای نداشت. هر روز صبح حالت تهوع عذابش می داد. اریک به او اصرار می کرد در رختخواب بماند و استراحت کند. برای او چای و بیسکویت شور می آورد، و بعد از مدتی حالت تهوعش فروکش می کرد.

اریک هر شب خانه می ماند و می گفت: "نمی خواهم تنها بمانی، عزیزم. برای نمایشگاه سانفرانسیسکو آماده ی آماده ام و کاری در کلبه ندارم."

اریک روز بیست و سوم می آنجا را به مقصد سانفرانسیسکو ترک می کرد.

"دکتر المندر ف گفت احتمالا تا آن موقع حالت خیلی بهتر می شود."

"امیدوارم. مطمئنی بودن تو در اینجا مانع نقاشی کردن نمی شود و لطمه ای به کارت نمی زند؟"

"کاملا مطمئنم. به نظرم بهتر است اوقات بیشتری را با بچه ها بگذرانم. نکته ی دیگر این است که کلابد در مزرعه و مدیر کارخانه های آهک و پدر امیلی در بانک نمی توانند وقت کاری شان را به دلخواه خودشان تنظیم کنند، ولی من می توانم."

حالا اریک هر روز صبح بچه ها را به اصطبل می برد و آنان را روی اسبهایشان می نشاند تا سواری کنند. رونی هم به طور مرتب به جنی سر می زد. پلیوری که جنی داشت می بافت، خیلی خوب پیش می رفت. میخواست رونی طرز دوختن پتوی چهل تکه را هم به او یاد بدهد.

جنی هنوز هم سر در نیاورده بود که کتش چطور می سر از اتومبیل کوین درآورده بود. بر فرض که کوین به آنجا آمده و سعی کرده بود در غربی ایوان را باز کند. بر فرض که توانسته بود آن را باز کند و وارد خانه شود. کمد دقیقا آنجا بود. احتمالا چون خبر نداشته شبها خدمتکاری در خانه می خوابد یا نه، دستپاچه شده و برای اینکه به او ثابت کند برای ملاقاتش تا آنجا آمده، کت او را برداشته، سوار اتومبیل شده و آنجا را ترک کرده، و بعد دستش را داخل جیب کت برده و به امید اینکه پولی پیدا کند، کلید را از توی جیب کت بیرون آورده و اشتباهی به طرف رودخانه پیچیده و اتومبیل در رودخانه سقوط کرده است.

ولی حتی تمام این فرضیات هم نمی توانست آن تلفن را توجیه کند.

بچه ها ظهرها بعد از اینکه از خواب بلند می شدند، عاشق جست و خیز در مزارع بودند. جنی روی ایوان غربی می نشست و در حین رز زدن لباس پشمی یا دوختن مربعهای پنچل تکه آنان را نگاه می کرد.

رونی تکه پارچه هایی را که سالها پیش از دوختن لباسها باقی مانده بود، به اضافه ی یک کیسه خرده پارچه ی نخی سرمه ای رنگ از اتاق زیر شیروانی بیرون آورد و گفت: "جان این پارچه ی سرمه ای رنگ را پیش من آورد و گفت

برای اتاق خوابهای عقبی پرده بدوزم . با اینکه اصلا دلش نمی خواست حرف مرا تصدیق کند ، چند ماه بعد به من گفت آن پرده ها را پایین بیاورم . بعد به جای آنها پرده هایی را که الآن آویزان است ، دوختم ."

جنی هر کاری می کرد خودش را راضی کند روی تاب کارولین بنشیند ، نمی توانست به جای آن روی صندلی حصیری با تکیه گاهی بلند و پشته هایی راحت می نشست . البته کارولین هم روی همین ایوان می نشست و در حین خیاطی به جست و خیز کودکش در مزارع نگاه می کرد .

جنی حالا دیگر احساس تنهایی نمی کرد و هر دفعه هم که اریک به او پیشنهاد می داد شام را در یکی از رستورانهای محلی صرف کنند ، قبول نمی کرد .

"هنوز نه اریک ، من حتی از بوی غذا هم حالم به هم می خورد ."

اریک هر دفعه که برای انجام کار یا ماموریتی به شهر می رفت ، بچه ها را هم با خودش می برد و موقعی که بر می گشتند راجع به آدمهایی که دیده بودند ، حرف می زدند .

حالا اریک بدون استثنا در اتاق عقبی می خوابید . می گفت : "جنی ، این طوری بهتر و راحت تر است . اگر خیلی نزدیک نباشم ، می توانم به تو دست نزنم ولی نمی توانم هر شب کنارت بخوابم . به تو دست نزنم . به علاوه ، تو خیلی بد خوابی و احتمالا بتنهایی بهتر می توانی بخوابی ."

قاعدتا جنی می بایست خوشحال می شد ، ولی نشد . کابوسهای شبانه اش دائم تکرار می شد ؛ بارها و بارها بدن و صورت یک نفر را در تاریکی لمس کرده و تماس موهایی بلند را روی گونه اش حس کرده بود . جرات نمی کرد راجع به آن موضوع با اریک حرف بزند . مطمئنا اریک خیال می کرد او دیوانه است .

یک روز قبل از اینکه اریک آنجا را به مقصد سانفرانسیسکو ترک کند ، از جنی خواست با او به اصطبل برود دو روز بود دچار تهوع و دل آشوبه نشده بود .

اریک گفته بود : "ترجیح می دهم وقتی بچه ها سواری می کنند ، تو آنجا حضور داشته باشی . خیالم از بابت جو اصلا راحت نیست ."

جنی ناگهان از شدت نگرانی شروع به لرزیدن کرد . "چرا؟"

"شایعاتی راجع به او به گوشم رسیده . شنیده ام هر شب با دایی اش به حد افراط مشروب میخورد . جاش برادرز تاثیر بسیار بد و مخربی بر روی جو میگذارد . در هر صورت اگر گمان میکنی جو خطرناک است نمیخواهم بچه ها با او بیرون بروند . شاید مجبور شوم دست به سرش کنم ."

مارک هم در اصطبل بود و نه با آن لحن آرام همیشگی اش بلکه با لحنی سرد و غیر دوستانه و با صدای بلند داشت میگفت : "متوجه نیستی که گذاشتن مرگ موش فقط پنج قدم از طرف تر از کاه و یونجه چقدر خطرناک است؟ میدانی فقط اگر کمی از آن ها با غذای اسب ها قاطی میشد چه اتفاقی می افتاد؟ آن اسب ها دیوانه میشدند . معلوم است تازگی ها چه مرگت شده جو؟ بگذار چیزی رابه تو بگویم . اگر فقط یک بار دیگر چنین اتفاقی بیفتد به اریک میگویم اخراجت کند . آن بچه ها هر روز سوار این اسب ها میشوند . اسب اریک در حال عادی به قدری قوی و سرکش است که حتی سوارکار با تجربه ای مثل به سختی آن را کنترل میکند . فقط کافی بود بارون یه ذره از آن سم استرکنین را در غذایش میخورد . آن وقت هر کسی را که نزدیکش میشد لگد مال میکرد ."

اریک بازوی جنی را رها کرد و گفت : "راجع به چه دارید حرف میزنید؟"

جو در حالی که چهره اش از خجالت و ناراحتی سرخ شده و چیزی نمانده بود اشک هایش سرازیر شود گفت: "میخواستم سم را توی تله ها بگذارم. وقتی جعبه را آوردم باران گرفت و یادم رفت ان را بردارم."

اریک با تحکم گفت: "تو اخراجی!"

جو به جنی نگاه کرد. جنی با خود گفت: "ایا نگاهش معنی دار است و حالتی خاص در ان وجود دارد یا فقط نگاهی ملتسمانه است؟ مطمئن نبود."

جنی جلو رفت. دست اریک را گرفت و گفت: "خواهش میکنم اریک. رفتار جو با بچه ها خیلی خوب بوده و با صبر و حوصله ی زیاد به ان ها سوار کاری یاد داده. اگر او برود بچه ها خیلی ناراحت میشوند و دلشان برای او تنگ میشود."

اریک به دقت به جنی نگاه کرد و خیلی مختصر گفت: "اگر تا این اندازه برایت اهمیت دارد باشد."

بعد رو به جو کرد و گفت: "دیگر هیچ گونه اشتباهی نباید تکرار شود جو. هیچ اشتباهی مثل باز ماندن در اخور پیدا شدن سر و کله ی سگی در اطراف ملک و املاک من و گذاشتن چنین چیزی..."

نگاهی تحقیر آمیز به جعبه ی مرگ موش انداخت و گفت: "همین و بس. شیرفهم شد؟"

جو زیر لب گفت: "بله اقا متشکرم اقا متشکرم خانم کروگر."

اریک با پر خاش گفت: "و حواست باشد ایشان خانم کروگر هستند. جنی تا وقتی من بر نگشتم نمیخواهم بچه ها سوار اسب شوند روشن شد؟"

"بله"

جو به نظر مریض احوال می آمد. آثار کبودی روی پیشانی اش بود.

مارک هم همراه آنان از اصطبل بیرون آمد و گفت: "اریک توی طویله ی گاو های شیر ده یک گوساله به دنیا آمده. برای همین هم الان اینجا هستم. خیلی مواظب جو باش. دیشب دو باهره دعوا و کتک کاری کرده."

اریک با اوقات تلخی گفت: "لعنتی. سر چی دعوا می کند؟"

مارک با چهره ای گرفته گفت: "اگر آدم ها یاد بگیرند پشت سر هم مشروب نخورند، آن وقت دیگر احتیاجی به عذر و بهانه آوردن برای کار هایشان ندارند."

اریک گفت: "بیا برویم خانه و نهار را با ما بخور. خیلی وقت است تو را ندیده ام."

جنی هم زیر لب گفت: "خواهش می کنم بیا."

همگی با هم قدم زنان به طرف خانه به راه افتادند.

اریک گفت: "شما دو تا بروید خانه. مارک، لطف می کنی تا من بروم نامه ها را از توی دفتر بردارم، یک گیلان شری برایمان بریزی؟"

"البته."

وقتی مارک مطمئن شد که اریک آن قدر دور شده که صدای آنان را نمی شنود، سریع گفت: "می خواستم راجع به دو تا موضوع با تو حرف بزنم، جنی. اول که خبر هی خوبی راجع به بچه شنیده ام. به تو تبریک می گویم. حالت چگونه؟"

"الان خیلی بهترم."

"دوم، که باید یک موضوعی را به تو تذکر بدهم. نهایت لطف بود که نگذاشتی جو اخراج شود ولی در واقع لطف و محبت نابجایی بود. می دانی دلیل دعوا و کتک کاریهای جو این است که خیلی بی پروا احساساتی را که نسبت به تو

دارد، نشان می دهد. او تو را می پرستد و برو بچه هایی که شب ها توی مشروب فروشی ها پرسه می زنند، بابت این مسئله خیلی سر به سر او می گذارند. در نتیجه بهتر است که جو از این مزرعه دور شود.

"همین طور از من؟"

"رک و پوست کنده می گویم، بله."

اریک موقع رفتن به سانفرانسیسکو تصمیم گرفت با کادیلاک تا فرودگاه برود و اتومبیل را همانجا در فرودگاه بگذارد.

"عزیزم، تصور می کنی احتمال دارد به آن احتیاج پیدا کنی؟"

آیا سوالش کنایه آمیز بود؟ آخرین باری که اریک خانه نبود، از آن اتومبیل برای ملاقات با کوین استفاده کرده بود. با لحنی آرام گفت: "به آن احتیاجی ندارم. اگر به چیزی احتیاج داشتم، می گویم السا برایم تهیه کند."

"قرص های ویتامینت را داری؟"

"خیلی زیاد."

"اگر حالت بد شد، کلاید تو را با اتومبیل می برد دکتر."

جلوی در که رسیدند، اریک داد زد: "دخترها، بیایید به بابا یک بوس بدهید."

بچه ها به طرفش دویدند. بت گفت: "برایم سوغاتی بیاور."

تینا گفت: "برای من هم بیاور."

"اوه، اریک قبل از رفتن به بچه ها بگو تا موقع برگشتن تو نباید سوار اسبهایشان بشوند."

بچه ها با لحنی معترض یکصدا گفتند: "بابا!"

"اوه، نمی دانم چه بگویم. جو آمد و از من معذرت خواهی کرد. گفت که خودش می داند کارهایش چقدر ناشایست بوده. حتی قرار است دوباره برگردد پیش مادرش. گمان نمی کنم اشکالی داشته باشد بچه ها را بیرون ببرد. فقط

اطمینان، خودت هم تمام مدت کنارشان باش، جن."

جنی با بی اعتنائی گفت: "ترجیح می دهم نباشم."

اریک با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و گفت: "دلیل خاصی وجود دارد؟"

جنی یاد حرفهای مارک افتاد. فایده ای نداشت راجع به آن حرفها با اریک صحبت کند. گفت: "اگر تو خاطر جمع هستی اشکالی ندارد."

اریک دستش را دور کمر او حلقه کرد و گفت: "دلم برایت تنگ می شود."

"من هم دلم برایت تنگ می شود."

جنی همراه او تا کنار اتومبیل رفت. کلاید آن را از توی گاراژ درآورده بود و جو داشت با پارچه ای نرم آن را تمیز می کرد و برق می انداخت. رونی کنار اتومبیل ایستاده بود و حاضر و آماده بود به داخل خانه برود و با جنی خیاطی کند. مارک هم برای خداحافظی آمده بود.

اریک رو به جنی کرد و گفت: "بمحض رسیدن به هتل، به تو تلفن می زنم. به وقت اینجا می شود ساعت ده."

آن شب جنی توی رختخواب دراز کشید و منتظر زنگ تلفن شد. با خود گفت: "این خانه خیلی بزرگ است. اگر

کسی از در جلویی، غربی یا پشتی وارد خانه بشود و از پله ها بالا بیاید، اصلا صدایش را نمی شنوم."

کلید ها توی دفتر آویزان بود. شبها آنها را در جایی امن می گذاشتند. ولی در طول روز اغلب مواقع کسی توی دفتر نبود. اگر کسی کلید خانه را بر می داشت و یکی از روی آن می ساخت و دوباره کلید اصلی را به دفتر بر می گرداند، هیچ کس متوجه نمی شد.

جنی از خود پرسید: " حالا چرا الان این قدر نگران این موضوع شده ام؟ " فقط به علت آن کابوس بود. کابوسی که دائم تکرار می شد. احساس می کرد دستش به بدن کسی می خورد و انگشتانش گونه، گوش و موی او را لمس می کند. تقریباً هر شب تکرار می شد و همیشه هم به یک شکل بود. بوی تند کاج، احساس حضور یک شخص، دست زدن به او و دست آخر شنیدن آهی ضعیف، و همیشه وقتی چراغ خواب را روشن می کرد، اتاق خالی بود.

ای کاش می توانست راجع به این موضوع با یک نفر حرف بزند. اما با کی؟ حتما دکتر المندرف می گفت باید با روانپزشک مشورت کند. مطمئن بود. جنی با خود گفت: " تنها چیزی که گرانت پلیمس کم دارد، این است که مردم بگویند زن کروگر برای بالاخانه اش می رود دکتر. " ساعت هنوز ده نشده بود که تلفن زنگ زد و جنی فوراً آن را برداشت.

" الو "

کسی پشت خط نبود. ولی نه، یک صداهایی به گوشش می رسید. فقط صدای نفس کشیدن نبود. به طور مبهم یک چیزهایی می شنید.

جنی در حالی که می لرزید، گفت: " الو "

صدا با حالتی نجواگونه گفت: " جنی "

" شما کی هستید؟ "

" جنی، تنهایی؟ "

" شما کی هستید؟ "

" یک دوست پسر دیگر از نیویورک آورده ای، جنی؟ دوست پسرت شنا کردن را دوست دارد؟ "

" راجع به چه داری حرف می زنی؟ "

حالا صدا با لحنی عصبانی و جیغ آلود و در حالی که معلوم نبود گریه می کند یا می خندد، گفت: " پتیاره، آدمکش. از تخت کارولین بیا بیرون. همین حالا از آن بیا بیرون. "

جنی محکم گوشی را روی تلفن کوبید. اوه، خدایا کمک کن. دستانش را روی گونه هایش گذاشت و احساس کرد پلک پایینی چشمش می پرد. اوه، خدایا.

تلفن دوباره زنگ زد. جواب نمی دهم. چهار تا، پنج تا، شش تا، زنگ زد و بعد قطع شد و دوباره زنگ زد. جنی با خود گفت: حتماً اریک است. ساعت از ده گذشته بود. گوشی را برداشت.

اریک با لحنی نگران گفت: " جنی، چه اتفاقی افتاده؟ چند دقیقه ی پیش تلفن زدم اشغال بود. بعد هم کسی جواب نداد. حالت خوبه؟ کسی تلفن کرده بود؟ "

جنی با لحنی تقریباً عصبی گفت: " نمی دانم. فقط یک صداهایی می آمد. "

" به نظر ناراحت می آیی. کسی که تلفن زد، چی گفت؟ "

" من ... من درست حرفهای او را نشنیدم. "

نمی توانست به او بگوید.

"متوجه ام."

مکثی طولانی شد. بعد اریک با لحنی تسلیم گفت: "بسیار خوب الان دیگر راجع به این موضوع بحث نمی کنیم."

"منظورت چیه که می گویی راجع به این موضوع بحث نمی کنیم؟"

جنی با کمال تعجب متوجه شد که خودش هم مثل آن شخصی که تلفن زده بود، دارد جیغ می زند. "من می خواهم راجع به آن بحث کنم. گوش کن تا بگویم چه حرفهایی زد."

بعد با حق هق تمام حرفها را به اریک گفت: "یعنی چه کسی است که این طوری به من تهمت می زند؟ چه کسی می تواند تا این اندازه از من متنفر باشد؟"

"عزیزم، خواهش می کنم بر اعصاب مسلط باش."

"اما اریک، او کیه؟"

"عزیزم، کمی فکر کن. حتما رونی بوده."

"ولی چرا؟ رونی که مرا دوست دارد."

"شاید تو را دوست داشته باشد ولی او عاشق کارولین بود. او می خواهد کارولین برگردد و مواقعی که ناراحت می شود، به تو به چشم یک متجاوز نگاه میکند. عزیزم، من که قبلاً درباره ی او به تو اخطار داده بودم. جنی، خواهش می کنم گریه نکن. همه چیز درست می شود. من از تو حمایت می کنم. من همیشه از تو حمایت می کنم."

در خواب، خوابی آشفته و نا آرام، عضلاتش شروع به تیر کشیدن کرد. ابتدا گهگاه شکمش از درد تیر می کشید ولی بعد درد دائم می گرفت و ول می کرد. ساعت هشت به دکتر المندرف تلفن زد. دکتر به او گفت: "بهتر است بیایید تا ببینمتان."

کلاید صبح زود برای شرکت در مراسم مزایده ی گاوها رفته و رونی را هم با خودش برده بود. جنی حتی جرات نمی کرد از جو بخواهد او را ببرد. مردان دیگری هم در مزرعه بودند، کسانی که هر روز صبح برای کمک به مزرعه می آمدند و شبها به خانه های خودشان برمی گشتند. جنی اسم آنان را می دانست و چهره هاشان را می شناخت، ولی اریک تاکید کرده بود که با آنان صمیمی و خودمانی نشود.

جنی نمی خواست از یکی از آنان در خواست کند او را به دکتر ببرد. به مارک تلفن زد و موضوع را به او گفت.

"می توانی بیایی...؟"

مارک خیلی فوری جواب داد: "اصلاً مسئله ای نیست، البته اگر برای خودت مسئله ای نباشد که تا پایان ساعت کاری ام منتظر بمانی تا ساعت کاری ام تمام شود و بعد تو را برسانم خانه. البته پدرم هم می تواند تو را برساند خانه. تازه از فلوریدا آمده و قرار است پیش من بماند."

پدر مارک، لوک گرت. جنی خیلی دلش می خواست او را ببیند. مارک ساعت نه و سی دقیقه آمد. صبحی گرم و غبار آلود بود. جنی در کمد را باز کرد تا چیزی بردارد و بپوشد ولی متوجه شد تمام لباس هایی که اریک موقع ازدواج برای او خریده بود، مخصوص هوای سرد است. به دنبال لباس نخی گشت که پارسال تابستان آن را از نیویورک خریده بود و پیدایش کرد. وقتی آن را پوشید، به طرز عجیب و غریب احساس دوباره خودش شده است. بلوز و دامن

صورتی رنگ چهار خانه ای بود که از حراج آخر فصل خریده بود. دامن آن نرم و لطیف و فقط کمی از ناحیه ی کمر تنگ شده بود و بلوز آن لاغری اش را نشان نمی داد.

اتومبیل مارک، یک اتومبیل استیشن چهار سال کار کرده متعلق به کمپانی کرایسلر بود. ساکش را روی صندلی عقب اتومبیل انداخته بود و یک کپه کتاب کنار آن روی صندلی پخش و پلا بود. با این که داخل اتومبیل به هم ریخته و آشفته بود، حال و هوایی راحت و بی تکلف داشت.

اولین با بود که کاملاً با مارک تنها بود. با خود گفت: شرط می بندم حتی حیوانات هم وقتی مارک در کنارشان به طور غریزی می فهمند او باعث بهبود آنها می شود. و فکرش را با مارک در میان گذاشت.

مارک نگاهی به او کرد و گفت: "امیدوارم همین طور باشد، در ضمن امیدوارم المندر ف هم همین تاثیر را روی تو داشته باشد. او دکتر خوبی است، جنی. می توانی به او اعتماد کنی."

"اعتماد دارم."

جاده خاکی مزرعه را پشت سر گذاشتند و وارد جاده ی گرانیات پلیس شدند، جنی با خود گفت: وجب به وجب این سرزمین متعلق به کروگر است. تمام آن حیواناتی که دارند در مزرعه می چرند، گله درجه یک و مرغوب کروگر است. من در تصوراتم یک خانه روستایی زیبا و دلپذیر و مزارع ذرت را مجسم کرده بودم ولی همه چیز برخلاف تصوراتم از آب در آمد.

مارک گفت: "خبر داری جو پیش مادرش برگشته؟"

"اریک گفت."

"خیلی عالی شد. ماد زن باهوشی است. مشروب خوری در این خانواده ارثی است و ماد حتماً بشدت جو را کنترل می کند."

"خیال می کردم برادرش بعد از آن حادثه به مشروب خوری رو آورده."

"من شک دارم. بعد ها از پدرم و جان کروگر چیز هایی شنیدم. جان همیشه می گفت جاش برادرز آن روز کلی مشروب خورده بود. به نظرم آن حادثه عذر و بهانه ای به دست او داده تا بتواند با خیال راحت در ملاء عام مشروب خوری کند."

"یعنی اریک مرا بابت این شایعات می بخشد؟ این شایعات دارد به ازدواجمان لطمه میزند."

جنی خیلی فی البداهه و بدون فکر این سوال را کرد و خودش هم

کاملاً متوجه بود که لحنش فوق العاده سرد و عاری از روح است. یعنی رویش میشد با مارک درباره ی آن تلفن و عکس العمل اریک نسبت به آن حرف بزنند؟

بعد از سکوتی طولانی که میانشان برقرار شد، مارک شروع به حرف زدن کرد. جنی دیگر متوجه این نکته شده بود که وقتی مارک میخواست حرفی جدی بزند و مصمم به زدن آن حرف بود، آهنگ صدایش بم تر میشد.

"جنی، نمیدانی اریک از همان روز اولی که تو را دید و به اینجا برگشت چقدر فرق کرده. آدم دیگری شده. او همیشه آدمی گوشه گیر و منزوی بوده و بیشتر اوقاتش را در آن کلبه گذرانده. البته حالا دلیل آن را میفهمیم. اما با وجود این ... سعی کن موقعیت او را درک کنی. بعید میدانم جان کروگر او را حتی زمان بچگی اش بوسیده باشد. کارولین به قدری مهربان بود که وقتی مرا میدید، محکم بغلم میکرد و بالا و پایین می انداخت و موقع حرف زدن موهام را نوازش میکرد. مردم این ناحیه این طوری نیستند. ما احساساتمان را بروز نمیدهیم. حتما میدانی که

کارولین دو رگه و یک ملیتش ایتالیایی بود. یادم می آید پدرم بابت خونگرمی اش و شور و حرارتی لاتینی که در وجودش بود، سربسر او میگذاشت. حالا در نظر بگیر وقتی اریک خبر دار شد کارولین میخواهد او را ترک کند، چه حالی شد؟ شکی نیست که اریک بابت شوهر سابق خیلی ناراحت شده. فقط کمی به او فرصت بده. شایعات هم فروکش میکند و از سر زبانها می افتد. مطمئن باش تا ماه آینده مردم موضوع دیگری را برای نشخوار پیدا میکنند.

"تو خیلی آن را پیش پا افتاده و کم اهمیت فرض میکنی."

"نه خیلی پیش پا افتاده، ولی مثل تو هم آن را بزرگ و با اهمیت فرض نمیکنم."

مارک او را جلوی مطب دکتر پیاده کرد و گفت: "من همین جا بیرون مینشینم و سرم را به خواندن کتاب گرم میکنم. گمان نمیکنم کارت خیلی طول بکشد."

پزشک متخصص زایمان بدون حاشیه روی، خیلی رک و پوست کنده گفت:

"شما زایمان های بی موقع داشته اید و من اصلا مایل نیستم این بار هم چنین اتفاقی بیفتد. بیش از اندازه از خودتان کار میکشید؟"

"نه."

"خیلی وزن کم کرده اید."

"فقط نمیتوانم چیزی بخورم."

"برای خاطر بچه هم که شده باید بزور بخورید. شیر، ماست، بستنی، خلاصه هر چیزی که میتوانید بخورید. درضمن تا جایی که امکان دارد روی پا نایستید. آیا نگرانی خاصی دارید؟"

میخواست بگوید: بله، از اینکه نمیدانم چه کسی وقتی شوهرم خانه نیست به من تلفن میکند، نگرانم. آیا رونی بیمارتر از آن چیزی است که من تصور میکنم؟ ماد چطور؟ او از کروگرها، بخصوص از من متنفر است. چه کسی دقیقا میداند اریک چه موقعی خانه نیست؟

دکتر دوباره تکرار کرد: "خانم کروگر نگرانی خاصی دارید؟"

"نه."

جنی تمام حرف های دکتر را به مارک گفت. مارک دستش را پشت صندلی قلاب کرده بود. جنی با خود گفت: خیلی قوی هیکل است، مردی واقعی است. جنی هر کاری میکرد نمیتوانست چهره ی مارک را در اوج خشم تصور کند. وقتی از مطب بیرون آمده بود، مارک داشت کتاب میخواند. بعد کتاب را روی صندلی عقب انداخت و اتومبیل را روشن کرد و گفت: "جنی، دوستی، فامیلی، کسی را نداری که بتواند چند ماهی بیاید اینجا و از تو مراقبت کند؟ به نظر خیلی تنها می آیی. گمان میکنم شاید آمدن یک نفر باعث شود کمتر فکر و خیال کنی."

جنی به یاد فران افتاد. خیلی دلش میخواست فران بیاید اینجا و او را ببیند. به یاد شب هایی افتاد که با فران ساعات خوش و سرگرم کننده ای را می گذرانند و او راجع به آخرین دوست پسرش حرف میزد. اما اریک از فران خیلی بدش می آمد و از جنی قول گرفته بود هرگز فران برای ملاقات او به اینجا نیاید. جنی دوستان دیگرش را در نظر آورد. هیچ کدام از آنان قادر نبودند نزدیک به چهارصد دلار صرف هزینه ی هواپیما کنند و فقط برای تعطیلات آخر هفته به دیدن بیایند. همه ی آنان کار و زندگی و خانواده داشتند.

"نه، هیچ کس را ندارم که بتواند بیاید."

مزرعه ی گرت شمال گرانتیت پلیس قرار داشت. مارک گفت: "مزرعه ی ما در مقابل مزرعه اریک مثل نقطه ای کوچک است. ملک ما ششصد و چهل آکر¹ است و درمانگاه من هم داخل همین املاک است."

خانه ی اربابی آنان دقیقاً شکل همان خانه ای بود که در ذهنش برای اریک تصور کرده بود. بزرگ و سفید با پنجره هایی کرکره دار و ایوانی وسیع جلوی آن. دور تا دور میهمانخانه قفسه های کتاب قرار داشت و پدر مارک روی یک صندلی راحتی نشسته بود و کتاب میخواند. موقعی که جنی و مارک وارد سالن شدند، سرش را بالا کرد. جنی متوجه نگاه بهت زده ی او شد.

او هم مردی قوی هیکل با شانه هایی پهن بود. موهای پرپشتش یک دست سفید ولی فرقش را مثل پسرش باز کرده بود. عینک مخصوص مطالعه اش، چشمان آبی - طوسی اش را نمایان تر میکرد. مژه هایش خاکستری - سفید بود. چشمان مارک سیاه بود ولی در چشمان لوک هم همان حالت شیطننت و کنجکاوی دیده میشد.

"حتماً شما جنی کروگر هستید."

"بله درسته."

جنی از همان لحظه ی اول از او خوشش آمد.

"تعجبی نداره که اریک ..."

بقیه ی حرفش را خورد و گفت: "خیلی مشتاق زیارتتان بودم. خیلی دلم میخواست در همان اواخر ماه فوریه که اینجا بودم

شما را هم میدیدم."

"شما ماه فوریه اینجا بودید."

بعد رو به مارک کرد و گفت: "چرا پدرت را نیاوردی خانه ی ما؟"

مارک شانه ای بالا انداخت و گفت: "آخر اریک کلی تأکید کرده بود که مشغول گذراندن ماه عسلتان در خانه هستید. ده دقیقه ی دیگر تا زمان باز کردن درمانگاه وقت دارم. چی میل داری؟ چای؟ قهوه؟"

مارک به آشپزخانه رفت و جنی با لوک گرت تنها شد. احساس میکرد مربی تربیتی مدرسه او را زیر نظر دارد و انگار میخواهد پیرسد درسهایت را چقدر دوست داری و آیا با معلم هایت راحتی؟

جنی به او گفت چه احساسی دارد. لوک لبخندی زد و گفت: "دارم توی ذهنم مسایل را تجزیه و تحلیل میکنم. اوضاع چطور پیش میرود؟"

"خبرها تا چه اندازه به گوشتان رسیده؟"

"منظورت تصادف است یا بازجویی؟"

جنی دستانش را طوری بالا برد که انگار میخواست وزنه ای سنگین را که روی شانه اش سنگینی میکرد، بردارد. گفت: "پس خبرها به گوشتان رسیده. من نمیتوانم مردم را برای اینکه راجع به من این قدر فکرها بد میکنند، سرزنش کنم. کت من توی آن اتومبیل پیدا شده و زنی هم همان روز بعدازظهر از تلفن ما به تئاتر گاتری تلفن زده. دائم فکر میکنم باید توجیهی منطقی برای این مسایل وجود داشته باشد. بمحض اینکه آن را پیدا کنم، همه چیز دوباره مثل روز اول میشود."

ابتدا جنی دو دل بود راجع به رونی با او حرف بزند، ولی بعد منصرف شد. با خود گفت که اگر رونی دیشب آن تلفن را موقعی زده باشد که توی حال خودش نبوده، احتمالا تا حالا خودش هم پاک یادش رفته که اصلا چنین تلفنی زده. در ضمن نمیخواست حرف هایی را که آن شخص پشت تلفن زده بود، تکرار کند.

مارک همراه با زنی خپله و کوتاه قد که سینی به دست داشت، وارد سالن شد. بوی تند و اشتها آور قهوه و کیک جنی را به یاد قهوه و کیک های بسیار خوشمزه ی نانا انداخت. احساس غربت و حسرت گذشته ها باعث شد اشک توی چشمانش جمع شود.

لوک پرسید: "جنی اینجا احساس خوشبختی نمیکنی، این طور نیست؟"

جنی صادقانه جواب داد: "خیال میکردم خوشبخت میشوم. یعنی امیدوار بودم که بشوم."

لوک آهسته گفت: "دقیقا همان چیزی که کارولین میگفت. مارک یادت می آید آن روز آخر که داشتم ساک هایش را داخل اتومبیل میگذاشتم، همین حرف را به من زد؟"

چند دقیقه بعد، مارک به درمانگاه رفت و لوک با اتومبیل او را به خانه برد. لوک پریشان احوال و ساکت بود و جنی هم بعد از چند باری که سعی کرد سر صحبت را باز کند و موفق نشد، ساکت شد.

لوک با اتومبیل استیشن از میان دروازه ی اصلی عبور کرد، دور زد و به طرف ورودی غربی راند. جنی متوجه شد نگاه لوک روی تابی که در ایوان بود ثابت شده است. او بی مقدمه گفت: "مشکل این است که اینجا هرگز تغییر نمی کند. اگر از این خانه یک عکس گرفته بودی و آن را با سی سال پیش مقایسه می کردی، با هم مو نمی زد. هیچ چیز اضافه نشده، هیچ چیز تعمیر نشده، هیچ چیز جابجا نشده. شاید به همین دلیل است که همه در اینجا احساسی مشترک دارند و آن، احساس حضور کارولین است. دائم خیال می کنی همین الان در را باز می کنی و با عجله می آید بیرون و مثل همیشه از دیدنت خوشحال می شود و اصرار می کند شام بمانی. بعد از اینکه من و مادر مارک از هم جدا شدیم، کارولین دائم مارک را می آورد اینجا پیش خودش. در واقع او مادر دوم مارک بود."

جنی پرسید: "و برای شما چه بود؟"

لوک در چشمان جنی نگاه کرد. ناگهان نگاهش پرغصه شد و گفت: "او تمام خصوصیات را که من در وجود یک زن می خواستم، دارا بود."

بعد ناگهان انگار که ترسیده باشد مبادا خودش را بیش از اندازه لو داده باشد، شروع به سرفه کرد.

جنی موقع پیاده شدن از اتومبیل گفت: "قول بدهید وقتی اریک برگشت، یک شب برای شام با مارک به اینجا بیایید."

"خیلی خوشحال می شوم، جنی. مطمئنی چیزی کم و کسر نداری؟"

"بله."

و به طرف خانه به راه افتاد.

لوک صدایش زد: "جنی."

جنی رویش را برگرداند. از چهره ی لوک نگرانی می بارید. "مرا ببخش. تو خیلی شبیه کارولین هستی و این مسئله تاحدودی ترس آوراست. جنی، مراقب خودت باش. مراقب حوادث احتمالی باش."

قرار بود اریک روز سوم ژوئن به خانه بیاید. شب دوم ژوئن تلفن زد: "جن، خیلی دلم برایت تنگ شده. عزیزم، حاضرم همه چیز را بدهم ولی تو را ناراحت نکنم."

جنی احساس کرد گره کوری که میانشان به وجود آمده بود، کم کم باز می شود. به قول مارک، بالاخره شایعات فروکش می کرد. ای کاش می توانست دائم این حرف مارک را توی ذهنش بیاورد.

"مهم نیست. بالاخره باید تمام این ماجراها را پشت سر بگذاریم."

"حالت چطور، جن؟"

"بهترم."

"خورد و خوراکی بهتر شده؟"

"سعی می کنم بخورم. نمایشگاهت چطور برگزار شد؟"

"خیلی خیلی خوب. گرامرسی تراست سه تا از تابلوهای رنگ و روغنم را خرید. تابلوی استیف را هم قیمت گذاری کردند. نقد و بررسی تابلوها هم خوب بود."

"خیلی خوشحالم. هواپیمایت ساعت چند به زمین می نشیند؟"

"حول و حوش ساعت یازده. بین ساعت دو و سه حتما خانه ام. خیلی دوستت دارم، جن."

آن شب اتاق خواب زیاد وحشتناک به نظر نمی آمد. جنی به خود وعده داد شاید همه چیز می خواهد درست بشود. در طول این چند هفته برای اولین بار بدون دیدن کابوس به خواب رفت.

جنی با تینا و بت پشت میز صبحانه نشسته بود که صدای جیغ و فریاد به گوشش رسید. صدا آمیزه ای از شیهه ی وحشتناک و ناهنجار حیوانی وحشی و فریادهای دیوانه وار انسانی بود که بشدت درد می کشد.

بت گفت: "مامان!"

و از روی صندلی اش پایین پرید و به طرف در رفت.

جنی با تحکم گفت: "همین جا بمان."

و خودش دوید بیرون. صدا از طرف اصطبل می آمد. کلاید تفنگ به دست از دفتر بیرون آمد و گفت: "از اینجا دور شوید، خانم کروگر، از اینجا دور شوید."

جنی نمی توانست برود. جو. صدای جو بود که داشت فریاد می کشید. جو داخل آخور بود و گوشه ی دیوار چمباتمه زده بود و دیوانه وار سعی داشت خودش را از شر سم هایی که به سر و بدنش کوبیده می شد، خلاص کند. بارون در حالی که فقط سفیدی چشمانش پیدا بود، روی سم های عقبش بلند شده بود و نعل های تیز و آهنینش را در هوا تکان می داد. جو همین طور از سرش خون می آمد و یک دستش شل و ول کنارش آویزان بود.

جو ناگهان روی زمین افتاد و بارون با سم های جلویی اش قفسه ی سینه ی او را لگد کوب کرد.

"اوه خدای بزرگ، اوه، خدایا!"

جنی متوجه شد این صدای خودش است که مشغول دعا و التماس و گریه زاری است. کلاید او را هل داد و گفت:

"جو، از سر راهش برو کنار. می خواهم شلیک کنم."

و موقعی که دوباره بارون روی سم هایش بلند شد، آن را نشانه گرفت. صدای غرش تفنگ یا صدای شیهه ی گوشخراش حیوان درهم آمیخت. ابتدا بارون همانند مجسمه ای میان زمین و هوا معلق ماند و بعد روی کاههای آخور نقش زمین شد.

جو به هر زحمتی بود، خودش را به دیوار چسباند تا حیوان با آن وزن سنگین و خرد کننده اش روی او نیفتد. جو دراز بدراز روی زمین افتاده بود. نفسش بسختی بالا می آمد. چشمانش در اثر ضربات وارد بی فروغ شده و دستش به شکلی مشمئزکننده کج شده بود. کلاید تفنگ را انداخت و به طرف او دوید.

جنی داد کشید: "تکانش نده. فوری یک آمبولانس خبر کن."

جنی در حالی که سعی می کرد با جسد بارون تماس پیدا نکند، کنار جو زانو زد و دستش را آرام روی پیشانی او گذاشت. خون را از روی چشمانش پاک کرد و متوجه پارگی عمیقی در قسمت خط ریشش شد. مردها دوان دوان از مزرعه آمدند. صدای هق هق گریه ی زنی به گوش جنی خورد.

"جویی، جویی."

ماداکرز بود.

"مامان..."

"جویی."

آمبولانس از راه رسید. سفیدپوشان وارد و کار آمد به همه تأکید کردند عقب بایستند. بعد جو را با چشمانی بسته و چهره ای بشدت رنگ پریده روی برانکار گذاشتند. یکی از آنان با صدایی آهسته و نجاگونه گفت: "گمان کنم دارد تمام می کند."

ماد شروع به جیغ زدن کرد

جو چشمانش را باز کرد و به جنی چشم دوخت و با لحنی گیج و منگ ولی بسیار واضح گفت: "من به هیچ کس نگفتم که آن شب شما را در حال سوارشدن به آن اتومبیل دیدم. قسم می خورم که نگفتم."

ماد لحظه ای که داشت پشت سر پسرش سوار آمبولانس می شد، رو به جنی کرد و با جیغ گفت: "اگر پسرم بمیرد، تقصیر توست، جنی کروگر لعنت به آن روزی که پایت را گذاشتی اینجا! نفرین بر زنان کروگر برای تمام بلاهایی که سر خانواده ی من آوردند. نفرین به آن بچه ای که توی شکمت است و معلوم نیست واقعا بچه ی چه کسی است!" آمبولانس سرعت از آنجا دور شد و صدای زوزه ی آژیرش، آرامش آن روز تابستانی را بر هم زد.

اریک چند ساعت بعد به خانه رسید. یک هواپیمای دربست برای آوردن جراح قفسه ی سینه از درمانگاه مایو اجاره کرد و به پرستاران خصوصی تلفن زد. بعد به اصطبل رفت و کنار بارون کز کرد و دستش را روی سر زیبا و براق حیوان مرده گذاشت و آن را نوازش کرد.

مارک سطلهای محتوی کاه و یونجه را بررسی کرده بود. نتیجه ی

بررسی: سم استرکینین با کاه و یونجه قاطی شده بود.

بعد سروکله ی کلانتر گاندرسون با همان اتومبیل همیشگی اش کنار در جلویی پیدا شد. گفت: "خانم کروگر، عده ی زیادی شنیدند که جو گفت او به هیچ کس نگفته که شما را آن شب در حال سوار شدن به آن اتومبیل دیده.

منظورش چه بود؟"

"منظورش را نمی فهمم."

"خانم کروگر، چند روز قبل، وقتی دکتر گرت به علت گذاشتن مرگ موش نزدیک کاه و یونجه به جو هشدار می داد، شما هم آنجا حضور داشتید و می دانستید آن سم ممکن است چه تأثیری روی بارون داشته باشد. شما خودتان شنیدید که دکتر گرت به جو هشدار داد سم استرکین می تواند باعث دیوانه شدن بارون بشود."

"دکتر گرت خودش این مطلب را به شما گفته؟"

"او به من گفت که جو در مورد مرگ موش بی احتیاطی کرده و گفت وقتی داشته از جو برای کارهایش انتقاد می کرد، شما و اریک هم آنجا حضور داشتید."

"چه می خواهید بگویید؟"

"فعلاً هیچی نمی توانم بگویم، خانم کروگر. جو ادعا می کند که خودش اشتباهی جعبه ها را با هم قاطی کرده. من حرفش را باور نمی کنم. هیچ کس باور نمی کند."

"جو زنده می ماند؟"

"هنوز برای اینکه بگویم زنده می ماند یا نه زود است. حتی اگر هم زنده بماند، تا مدتی بسیار طولانی علیل و ناتوان خواهد بود. اگر سه روز آینده را به خیر بگذرانند، او را به درمانگاه مایو منتقل می کنند."

در حین رفتن گفت: "به قول مادرش، دست کم آنجا جایش امن است."

فصل 28

جنی از موقعی که تکانهای بچه را در شکمش حس کرد، شروع به شمارش روزها و هفته هایی کرد که تا تولد بچه باقی مانده بود. دوازده هفته ی دیگر، یازده هفته ی دیگر، ده هفته ی دیگر اریک صاحب پسر می شود، و دوباره به اتاق خودشان بر می گردد و حال خودش هم خوب می شود، و در اثر کمبود سوخت خالص، فکر مردم از مسائل

آنان منحرف می شود و شایعات فروکش می کند. بچه هم حتماً شبیه اریک می شد.

عمل جراحی روی قفسه ی سینه ی جو موفقیت آمیز بود. البته تا آخر ماه اگوست در درمانگاه مایو می ماند. ماد هم در آپارتمان مبله ای نزدیک بیمارستان اقامت گزیده بود. جنی می دانست اریک صورتحساب بیمارستان و تمام مخارج آنان را می پردازد.

وقتی اریک بچه ها را برای سواری می برد، خودش سوار دختر آتش سوار می شد. او هرگز اسم بارون را جلوی جنی نمی آورد.

جنی از مارک شنیده بود که جو باز هم تأکید کرده خودش سهواً سم را با کاه و یونجه قاطی کرده است. در ضمن گفته بود اصلاً نمی داند منظورش از حرفی که راجع به جنی زده، چه بوده است.

احتیاجی نبود مارک به جنی بگوید که هیچ کس حرفهای جو را باور

نمی کند. خوش بهتر می دانست. اریک کمتر در کلبه کار می کرد. بیشتر وقتش را در مزرعه با کلاید و مردهای

دیگرمی گذرانند و وقتی جنی دلیل آن را پرسید، گفت: "الان اصلاً حال و حوصله ی نقاشی را ندارم."

اریک با او مهربان ولی سرد بود و از او دوری می کرد. جنی همیشه سنگینی نگاه او را روی خودش احساس می کرد.

شبها در سالن می نشستند و کتاب می خواندند. اریک بندرت با او حرف می زد و موقعی که جنی سرش را از روی

کتاب بلند می کرد، اریک نگاهش را از او می دزدید، انگار نمی خواست جنی متوجه شود داشته او را دید می زده است.

کلانتر گاندرسون تقریباً هفته ای یک بار می آمد و به آنان سر می زد. ظاهراً برای گپ زدن می آمد. "خانم کروگر بیاید برگردیم به آن شبی که کوین مک پارتلند به اینجا آمد." یا اینکه متفکرانه می گفت: "جو عشقی واقعی و شدید نسبت به شما دارد، این طور نیست؟ همین برای اینکه بشدت از شما حمایت کند، کافی است. خانم کروگر، راجع به هیچ موضوعی دلتان نمی خواهد حرف بزنید؟" هنوز هم احساس می کرد شبها کسی کنار او و در اتاقش حضور دارد. همیشه هم تمام مراحل خواب مثل دفعات قبل بود. ابتدا خودش را در جنگل می دید، بعد یک کسی به طرفش می آمد و اطرافش می پلکید، بعد او دستش را دراز می کرد و موهایی بلند، موهای زنی را لمس می کرد و بعد صدای آه می شنید. در آخر، کورمال کورمال به دنبال چراغ خواب می گشت و وقتی آن را روشن می کرد، کسی در اتاق نبود. بالاخره یک روز جنی دوباره ی آن کابوس با دکتر المندرف صحبت کرد.

دکتر از او پرسید: "خودتان چه تعبیری می کنید؟" جنی با تردید جواب داد: "نمی دانم. ولی ممکن نیست حقیقت داشته باشد. همیشه فکر می کنم هر چه هست مربوط به کارولین است." بعد دوباره ی کارولین با دکتر صحبت کرد و گفت افرادی که خیلی به کارولین نزدیک بودند، هنوز حضور او را حس می کنند.

دکتر گفت: "به نظر من، تمام اینها زایده ی خیالات و تصوراتتان است. انگار تصوراتتان دارد بازی تان می دهد. می خواهید برای مشاوره روانپزشک برایتان وقت بگیرم؟" "نه، مطمئناً همین طور است که شما می گوئید." ابتدا جنی چراغ اتاق را روشن می گذاشت و می خوابید ولی بعد از مدتی قاطعانه تصمیم گرفت آن را خاموش کند. تخت سمت راست در اتاق قرار داشت. قسمت بالایی تخت مقابل دیوار شمالی قرار داشت و یک طرف تخت نزدیک دیوار شرقی اتاق بود. جنی از خود پرسید: یعنی اریک حاضر می شود جای تخت را عوض کند و آن را بین دو تا پنجره ی دیوار جنوبی قرار بدهد؟ در آن قسمت نور ماه بیشتر بود و می توانست مواقعی که خوابش نمی برد، بیرون را نگاه کند. الان تخت در تاریک ترین قسمت اتاق قرار داشت. ولی جهی عاقل تر از آن بود که چنین درخواستی بکند.

یک روز صبح بت گفت: "مامان، چرا دیشب که آمدی توی اتاقم، با من حرف نزدی؟" "من نیادم توی اتاق تو، موش کوچولو." "چرا آمدی."

یعنی توی خواب راه می رفت؟

تکانهای آرام بچه داخل شکمش برخلاف لگدهای محکمی بود که بت و تینا در دوران حاملگی اش به او می زدند. جنی در دل با خدای خود راز و نیاز می کرد: خدایا بچه سالم باشد. می خواهم به اریک پسر هدیه بدهم. ماه اگوست بعد از ظهرهایی گرم و شبهایی خنک داشت. برگهای درختان جنگل کم کم داشت زرد می شد. رونی می گفت: "پاییز امسال زود از راه می رسد و تا موقعی که تمام برگها زرد بشوند، پتوی تو هم تمام می شود و می توانی آن را توی سالن پذیرایی آویزان کنی."

جنی تا جایی که می توانست از مارک دوری می کرد و هر وقت اتومبیل استیشن او را جلوی دفتر می دید، توی خانه می ماند. آیا مارک هم معتقد بود احتمال دارد او عمدا سم را داخل غذای بارون ریخته باشد؟ جنی احساس می کرد که اصلا تاب و تحمل بهتان و تهمت را از جانب مارک ندارد.

اوایل ماه سپتامبر، اریک، مارک و لوک گرت را برای شام به خانه شان دعوت کرد و با لحنی عادی به جنی گفت: "لوک می خواهد بعد از تعطیلات به فلوریدا برگردد. درست و حسابی او را ندیده ام. امیلی هم می آید. می توانم از السا بخواهم بماند و کارهای آشپزی را انجام بدهد. "

"نه، الان تنها کاری که از دستم بر می آید، آشپزی است. "

بعد از شبی که کلانتر گاندرسون آمد و خبر گم شدن کوین را داد، این اولین میهمانی شام بود. جنی خیلی دلش می خواست دوباره لوک را ببیند. می دانست که اریک به طور مرتب به مزرعه ی گرت سر می زند و تینا و بت را هم با خودش می برد ولی هرگز راجع به این گردشها با جنی حرف نمی زد. فقط می گفت: "بعد از ظهر دخترها را با خودم می برم بیرون تا مزاحمت نشوند. حسابی استراحت کن، جن. "

اریک که با بچه ها بیرون می رفت، جنی هم به مزرعه می رفت و پیاده رویهای طولانی می کرد. می رفت کنار رودخانه و سعی می کرد در مورد موضوع که اتومبیل کوین درست بعد از پیچ به داخل رودخانه سقوط کرده است، فکر نکند. به قبرستان هم می رفت. روی قبر کارولین پر از گلهای تابستانی بود.

جنی خیلی دلش می خواست به جنگل برود و کلبه ی اریک را پیدا کند. یک بار هم تا حدود صد متری در جنگل جلو رفت. شاخه های ضخیم درختان مانع تابش نور خورشید می شد. بعد روباهی که در تعقیب خرگوشی بود از کنارش گذشت و با پاهایش تماس پیدا کرد و او هم در حالی که بشدت ترسیده بود، برگشت. پرندگان لانه کرده در بالای درختان از صدای پای او پرواز کردند و رفتند.

چند لباس مخصوص حاملگی از روی کاتالوگ فروشگاه دیتون سفارش داده بود. با خود گفته بود: با اینکه تقریبا هفت ماهه هستم، لباسهای خودم آن قدرها هم برایم تنگ نیست ولی بلوز و شلوار و دامنهای جدید باعث تغییر روحیه ام می شود.

به یاد آورد در دورانی که بت را حامله بود، چقدر از سر و سواس و سلیقه خرید می کرد. ولی در دوران حاملگی تینا از همان لباسهایی که دوران حاملگی بت خریده بود، استفاده کرد. سر این بچه، اریک گفته بود: "هر چقدر لباس دوست داری سفارش بده. "

شب میهمانی شام، یک بلوز و دامن ابریشمی سبزرنگ با یقه ی سفید تور دار به تن کرد. لباسی ساده و خوش دوخت بود. جنی می دانست اریک خوشش می آید او لباس سبز بپوشد. رنگ سبز حالت چشمانش را عوض می کرد، مثل آن لباس خواب سبز.

امیلی و گرت ها با هم آمدند. جنی صمیمیت و نزدیکی خاصی را میان امیلی و مارک احساس کرد. آن دو کنار یکدیگر روی مبل نشستند و امیلی برای یک لحظه دستش را روی بازوی مارک گذاشت. جنی با خود گفت: شاید نامزد شده اند. حتی فکر این موضوع و احتمال وقوع این مسئله باعث ایجاد درد و سوزشی در قلبش شد. چرا؟

امیلی خیلی سعی می کرد با او گرم بگیرد و رفتارش دوستانه باشد ولی هیچ وجه مشترکی با یکدیگر نداشتند. امیلی اجمع به نمایشگاه استان صحبت می کرد و گفت: "طبق معمول اجناس تکراری است ولی من همیشه از آنها لذت می برم. همه می گفتند که بچه های شما واقعا دوست داستنی و قشنگ هستند. "

اریک لبخندی زد و گفت: "بچه های ما، اوه، راستی تا یادم نرفته خبری به شما بدهم که می دانم باعث خوشحالی تان می شود. مراحل فرزند خواندگی تکمیل شده. بچه ها دیگر رسماً و قانوناً کروگر هستند."

با اینکه جنی انتظار چنین خبری را نداشت، دلش می خواست بداند اریک چه موقع از این موضوع باخبر شده است؟ از همان چند هفته ی قبل که دیگر برای بیرون بردن بچه ها از او اجازه نمی گرفت؟ آیا دلیل اجازه نگرفتن او این بود که بچه ها دیگر رسماً و قانوناً کروگر بودند؟

لوک گرت خیلی ساکت بود و ترجیح داده بود روی کاناپه بنشیند. بعد از مدتی جنی فهمید چرا او ترجیح داده روی آن کاناپه بنشیند. برای اینکه از آنجا خیلی راحت می توانست نقاشی کارولین را ببیند و بندرت چشم از آن برمی داشت. چرا به او هشدار نداده بود مواظب حوادث و پیشامدهای احتمالی باشد؟

شام خیلی خوب از آب در آمده بود. سوپ گوجه فرنگی غلیظی درست کرده بود. دستور تهیه ی آن را از یک کتاب آشپزی قدیمی در آشپزخانه پیدا کرده بود. لوک ابروهایش را بالا انداخت و گفت: "اریک، اگر اشتباه نکنم این همان سوپی است که مادر بزرگت وقتی من یک پسر بچه بودم درست می کرد. واقعاً عالی، جنی."

لوک که انگار می خواست سکوت اولیه اش را تلافی کند، شروع به تعریف کردن خاطرات دوران جوانی اش کرد. رو به اریک کرد و گفت: "من و پدرت درست مثل تو و مارک از زمان بچگی تا بزرگی با هم فوق العاده صمیمی بودیم."

ساعت ده همگی به خانه هایشان رفتند. اریک در جمع کردن میز به او کمک کرد. از پذیرایی و مراسم آن شب راضی به نظر می رسید. گفت: "این طور که پیداست، مارک و امیلی همین روزها با یکدیگر نامزد می شوند. لوک خیلی خوشحال می شود. خیلی آرزو دارد مارک سروسامان بگیرد."

جنی حرفش را تأیید کرد و گفت: "من هم همین تصور را کردم."

خیلی سعی کرد خودش را خوشحال نشان بدهد، ولی می دانست که فایده ای ندارد.

در ماه اکتبر هوا به طور ناگهانی سردتر شد. توفانهای شدید و سوزدار برگهای درختان را که در پاییز همچون لباسی فاخر بر تن آنها بود، به یغما برد. یخبندان رنگ سبزه ها را قهوه ای کرد. باران همراه با تگرگ می بارید. صدای وزوز بخاری دائم به گوش می رسید. اریک هر روز صبح بخاری داخل آشپزخانه را روشن می کرد. بت و تینا در حالی که ربدو شامبرهایی

گرم به تن داشتند، برای صرف صبحانه به طبقه ی پایین می آمدند و مشتاقانه انتظار بارش برف را می کشیدند.

جنی خیلی کم از خانه بیرون می رفت. پیاده رویهای طولانی خیلی او را خسته می کرد و دکتر المندر ف هم بشدت با آن مخالف بود. عضله های پاهایش دایم می گرفت و می ترسید زمین بخورد. رونی هر روز بعد از ظهر به دیدن او می آمد و با یکدیگر لوازم مورد نیاز نوزاد را تهیه می کردند. جنی آهی می کشید و می گفت: "من هزگز خوب خیاطی کردن را یاد نمی گیرم."

البته دوختن همان کیمونوهای ساده هم با پارچه های گلدار که روبی از شهر سفارش می داد، مایه ی خوشحالی اش بود.

رونی گهواره ی حصیری کروگرها را از زیر کوهی از ملافه های گوشه ی اتاق بیرون کشید و به جنی نشان داد و گفت: "من برایش یک روکش نو می دوزم."

مشخص بود این کار باعث خوشحالی اش می شود. چند روزی می شد که از آن حالت گیجی و فراموشی اش خبری نبود.

جنی به رونی گفت: "گهواره را توی اتاق قدیمی اریک می گذارم. نمی خواهم دخترها را از اتاقشان جابجا کنم. اتاقهای دیگر هم خیلی دور هستند. می ترسم شبها صدای بچه را نشنوم."

رونی گفت: "کارولین هم همین را می گفت. در واقع اتاق اریک قسمتی از اتاق خواب اصلی بود، مثل یک صندوقخانه. کارولین گهواره و کمد بچه را آنجا گذاشته بود. جان دوست نداشت بچه توی اتاقش باشد. می گفت مجبور است برای خاطر بچه پاورچین پاورچین راه برود. به همین دلیل آن درب کشویی را نصب کردند."

"در کشویی؟"

"اریک تا حالا راجع به این موضوع چیزی به تو نگفته؟ تخت تو قبلا کنار دیوار جنوبی بود. در کشویی الان در قسمت بالای تخت است."

"آن را به من نشان بده، رونی."

هر دو به طبقه ی بالا و به اتاق قدیمی اریک رفتند. رونی گفت: "از توی اتاق خودت نمی توانی آن را باز کنی چون بالای تخت جلوی آن را گرفته. حالا خوب نگاه کن."

رونی صندلی گهواره ای را که تکیه گاهش خیلی بلند بود، کنار کشید و به دستگیره ی مخفی زیر کاغذ دیواری اشاره کرد و گفت: "فقط ببین چه راحت باز می شود."

در خیلی بی سروصدا باز شد.

"کارولین گفت آن را طوری ساختند تا وقتی اریک بزرگتر شد، بتوانند دو تا اتاق را از هم مجزا کنند. کلاید من این در را ساخت. جاش برادرز هم به او کمک کرد. کارشان خیلی عالی بوده، نه؟ اصلا به فکر می رسید چنین دری اینجا وجود داشته باشد؟"

جنی در درگاه ایستاد. در درست پشت تخت بود. خم شد. پس به همین دلیل دائم حضور کسی را احساس می کرد. دستش را دراز کرد و صورت رونی را لمس کرد. یادش افتاد دستش همیشه به موهایی بلند می خورد. رونی هم اگر موهایش را که بالای سرش جمع کرده بود، باز می کرد، همان قدر بلند بود. جنی با لحنی که سعی می کرد طبیعی باشد گفت: "رونی، تو هیچ وقت شبها در کشویی را باز می کنی و داخل اتاق می آیی؟ فقط برای اینکه بخواهی مرا ببینی؟"

"گمان نمی کنم این کار را بکنم. ولی، جنی..."

رونی دهانش را به گوش جنی نزدیک کرد و گفت: "من این حرفها را به کلاید نمی زنم چون خیال می کند دیوانه هستم. بعضی وقتها کلاید

خیلی مرا می ترساند. می گوید مرا از خانه ی خودم بیرون می اندازد. ولی جنی، من در این چند ماه اخیر با چشمهای خودم کارولین را دیده ام. شبها در اطراف مزرعه راه می رود. یک بار تا اینجا، تا دم خانه او را تعقیب کردم و دیدم از پله های پشتی آمد بالا. به همین دلیل است که دام فکر می کنم اگر کارولین توانسته برگردد، پس حتما آردن من هم بزودی بر می گردد."

این دفعه زایمانش بموقع بود. جنی آرام روی تخت دراز کشید بود و فاصله میان دردهایش را محاسبه می کرد. به مدت دو ساعت فاصله ی بین آنها ده دقیقه بود ولی ناگهان درد شدیدتر شد و فاصله ی میان ردها به 5 دقیقه رسید. جنی برآمدگی کوچک روی شکمش را نوازش کرد و با خود گفت:

آقای کروگر کوچولو بالاخره موفق شدیم. زمانی مطمئن نبودم بتوانی از پس آن بریاییم. در آخرین ملاقاتی که با دکتر المندرف داشت دکتر از وضعیت او راضی بود. گفته بود: وزن بود بچه حدودا 2 کیلو و 300 گرم است. اگر بزرگتر بود بهتر بود ولی خوب این هم وزن معقولی است. اگر راستش را بخواهید خیال کردم زایمان زودرس داشته باشید.

بعد سونوگرافی کر و گفت: حق با شماست خانم کروگر. فرزندتان پسر است. جنی رفت داخل راهرو تا اریک را صدا بزند. در اتاق اریک بسته بود. جنی هرگز پایش را داخل آن اتاق نمی گذاشت. با دو دلی در زد و آهسته گفت: "اریک"

هیچ جوابی نشنید. یعنی امکان داشت امشب به کلبه رفته باشد؟ اریک دوباره نقاشی کشیدن را شروع کرده بود ولی برای صرف شام به خانه می آمد. حتی اگر شبها به کلبه می رفت بالاخره یک موقعی از ش برمی گشت. جنی راجع به در کشویی که اتاق خواب قدیمی را از اتاق خواب اصلی جدا می کند چیزهایی از او پرسیده و اریک گفته بود: "خدایا جن من کاملا آن را از بین برده بودم چرا فکر می کنی یک نفر آن را باز می کند؟ شرط می بندم رونی بیشتر از آنچه ما تصور می کنیم به این خانه رفت و آمد می کند. قبلا به تو هشدار داده بودم زیاد با او گرم نگیر"

حتی جرات نکرد به او بگوید رونی می گوید کارولین را می بیند. جنی در اتاق اریک را هل داد و در باز شد. بعد دست دراز کرد و چراغ را روشن کرد. تخت خواب مرتب بود و اریک آنجا نبود. او می بایست به بیمارستان می رفت. ساعت تازه 4 بود و تا ساعت 7 کسی نمی آمد. مگر اینکه... جنی با پای برهنه خیلی آرام از راهرو عریض عبور کرد از کنار درهای بسته ی اتاق خوابهای دیگر گذشت اری هیچ وقت از هیچ کدام از آنها استفاده نمی کرد بجز اتاق...

خیلی آرام در اتاق خواب قدیمی را باز کرد. مدال کوچک مسابقات لیگ روی میز توال و زیر نور ماه می درخشید. گهواره ی حصیری با روکشی ابریشمی زرد رنگ در حالی که رویش را با توری سفید پوشانده بودند. کنار تخت بود. روتختی نامرتب و به هم ریخته بود. اریک مثل همیشه بدنش را همانند جنینی در شکم مادر است جمع کرده و خوابیده بود. دستش طوری روی گهواره افتاده بود که انگار با تکان دادن آن خوابش برده بود. یاد حرف رونی افتاده بود که انگار با تکان دادن آن خوابش برده بود. به یاد حرف رونی افتاد. "کارولین دائم جلوی نظرم است یک ساعت گهواره را تکان می داد ولی اریک همچنان نق می زد. همیشه به اریک می گفتم چقدر خوشبخت است که چنین مادر صبری دارد.

جنی دستش را روی شانه ی اریک گذاشت و آهسته گفت: "اریک" اریک به سرعت چشم باز کرد و از جا پرید: "جنی موضوع چیه؟" به نظرم بهتر است بوم بیمارستان"

اریک مثل برق از رختخواب بیرون آمد. دستش را دور کمر او حلقه کرد و گفت: به من الهام شده بود امشب باید بیایم خانه و کنار تو باشم. در این فکر بدم چقدر عالی می شود ما توی آن گهواره باشد که خوابم برد.

اولین بار بود که بعد از گذشته هفته ها به و دست می زد. جنی احساس کرد چقر تشنه نوازشهای او است. جنی دستانش را بالا برد و صورت اریک را در دست گرفت. در تاریکی خطوط صورت اریک و نرمی پلکهای او را لمس کرد.

و شروع به لرزیدن کرد.

"چه شده عزیزم؟ حالت خوبه؟"

جنی آهی کشید و گفت: "نمی دانم چرا ولی یک لحظه خیلی ترسیدم. حتما با این همه ترس به نظرت رسید بچه اولم است. مگر نه؟"

در اتاق زایمان بالای سرش خیلی پر نور بود و چشمانش را اذیت می کرد. جنی بین عالم هوشیاری و بیهوشی بود. اریک مثل دکتر و پرستارها ماسک زد و لباس پوشید و به جنی زل زده بود. چرا اریک تمام مدت به او زل زده بود؟

دردی شدید بر او غالب شد. با خود گفت: حالا حالا وقتش است. و بعد دکتر المندرف موجودیکوچک و بی رمق را بالا گرفت. همه ی پرستارها و دکتر ها روی او خم شده بودند.

"اکسیژن!"

جنی با خود گفت: "بچه باید سالم و زنده بماند.

"او را بدهید به من."

ولی نتوانست دهانش را جمع کند و کلمات را ادا کند. نمی توانست لبانش را تکان بدهد.

اریک با لحنی مضطرب و نگران گفت: "بگذارید بچه را ببینم."

و جنی صدایش را شنید که مایوسانه زیر لب می گفت: "موهایش عین موهای دخترهاست موهای قرمز تیره" دفعه بعد که چشمانش را باز کرد اتاق تاریک بود و پرستاری کنار تختش نشسته بود.

"بچه ام؟"

پرستار با لحنی تسکین بخش گفت: "مشکلی وجود ندارد. فقط می ما را ترساند. سعی کن بخوابی."

"رفت خانه."

اریک توی اتاق زایمان چه گفته بود؟ یادش نمی آمد.

جی تمام شب را در حالتی بین خواب و بیداری گذراند. صبح روز بعد پزشک متخصص کودکان وارد اتاق شد. "من دکتر بوویچ هستم. ریه های بچه کامل رشد نکرده و وضعیت خوبی ندارد ولی ما نهایت سعی مان را می کنیم تا خطر از سرش رفع بشود. به شما قول می ده. البته وقتی گفتید کاتولیک هستید صلاح دیدم همان دیشب او را غسل تعمید بدیم."

"یعنی تا این اندازه اوضاعش وخیم است؟ می خواهم او را ببینم."

"می توانید برای یک لحظه به اتاق نوزادان بروید. هنوز نمی توانیم او را از زیر چادر اکسیژن بیرون بیاوریم. کوین پسر بچه ی کوچولوی قشنگی است خانم کروگر."

"کوین!؟"

"بله قبل از اینکه کشیش او را غسل تعمید بدهد از شوهرتان پرسید می خواهید اسم بچه را چه بگذارید؟ کوین مک پارتلند کروگر؟ درست می گویم؟"

اریک با دسته گل رز قرمز ساقه بلند وارد اتاق شد. "جنی جنی دکتر ها می گویند او زنده می ماند. بچه زنده می ماند. دیشب تا صبح گریه کردم. خیال می کردم هیچ امیدی نیست."

"چرا گفتی اسمش کوین مک پارتلند است؟"

"عزیزم دکتر ها گفتند بچه بیشتر از چند ساعت زنده نمی ماند. من هم فکر کردم اسم ارک را باید برای پسری که زنده می ماند نگه داریم. آن اسم تنها اسمی بود که در آن لحظه به فکرم رسید. خیال کردم خوشحال می شوی"

"عوضش کن."

– "البته عزیزم، اسم او را در شناسنامه می گذاریم اریک کروگر پنجم."

جنی در آن یک هفته ای که در بیمارستان بستری بود، سعی کرد به زور غذا بخورد تا قوای از دست رفته اش برگردد و بتواند آن افسردگی را که شیرۀ جاننش را می مکید، از خود دور کند. بعد از چهار روز بچه را از اکسیژن بیرون آوردند و به جنی اجازه دادند خودش از او نگهداری کند. بچه ای فوق العاده نحیف بود و موقعی که دهانش را برای مکیدن سینه او باز کرد، تمام وجود جنی را مهر و محبت فرا گرفت. به بت و تینا شیر نداده بود، چون می بایست فوری برمی گشت سرکار. ولی حالا می توانست تمام وقت و انرژی اش را صرف این بچه کند.

بچه که پنج روزه شد، خودش از بیمارستان مرخص شد و به مدت سه هفته هر روز هر چهار ساعت یک بار به بیمارستان می رفت و بچه را شیر می داد. بعضی اوقات اریک خودش او را با اتومبیل می برد و بعضی وقتها اتومبیل را در اختیار جنی می گذاشت تا به بیمارستان برود. می گفت: "عزیزم، همه چیز من متعلق به بچه است."

بچه ها به نبودن او عادت کرده بودند. اوایل غر می زدند ولی بعد رضایت دادند. بت به تینا گفت: "اشکالی ندارد. بابا از ما مراقبت می کند. با او به ما خیلی خوش می گذرد."

اریک که حرفهای بت را شنیده بود، آن دو را بالا و پایین انداخت و گفت: "مرا بیشتر دوست دارید یا مامان را؟"

تینا با خنده گفت: "شما را، بابا."

جنی متوجه شد اریک از قبل جوابهایی را که دلش می خواست بشنود، به آنان یاد داده است.

بت مکثی کرد، نگاهی به جنی انداخت و گفت: "من هر دوی شما را به یک اندازه دوست دارم."

بالاخره روز بعد از شکر گذاری، بچه را هم مرخص کردند. جنی با نهایت عشق لباسهای آن موجود کوچولو را عوض کرد. خیلی خوشحال بود که می توانست لباسهای زیر و کلفت بیمارستان را در بیاورد و به جای آنها لباسهایی نو که برای لطیف شدن یک بار هم آنها را شسته بود، تن پسرش کند. یک لباس خواب بلند گلدار، کلاه و شال آبی پشمی و یک پتوی کوچک و یک لباس خواب پشمی کلاه ار تمیز لای پارچه ساتن پیچیده بود.

سرماي بیرون تند و گزنده بود. ماه نوامبر، برف و قندیل به همراه آورده بود. باد در میان درختان زوزه می کشید و شاخه های عریان و بی برگ و بار را به لرزه در می آورد. حلقه های دودی که از دودکش خانه و دفتر کار بلند می شد، همراه با وزش باد به طرف تپۀ جلوی خانه کلاید و رونی که نزدیک گورستان بود می رفت.

دختر ها از دیدن برادر کوچکشان به شدت هیجان زده و ذوق زده شدند و خواهش و التماس کردند او را بغل کنند. جنی کنار آنان روی مبل نشست و اجازه داد به نوبت او را بغل کنند.

"یواش! یواش! خیلی ضعیف است."

مارک و امیلی هم سرزده به دیدن بچه آمدند. امیلی گفت: "خیلی قشنگه. اریک عکس او را به همه نشان می دهد."

جنی زیر لب گفت: "بابت گلها متشکرم. پدر و مادرتان هم دسته گل بسیار زیبایی فرستادند. تلفن کردم از مادرتان تشکر کنم ولی ظاهراً منزل نبودند."

کلمه ظاهراً را عمدتاً به کار برد. جنی مطمئن بود خانم هانور در خانه بود.

امیلی فوری گفت: "آنها برای شما خیلی خوشحالند... البته برای اریک هم همینطور."

بعد رو به مارک کرد و با خنده گفت: "فقط امیدوارم توانسته باشم نظر یک نفر را به خودم جلب کنم." مارک هم به او لبخند زد.

جنی در دل خطاب به امیلی گفت: تو تا وقتی که از چیزی کاملاً مطمئن نباشی، آن را به زبان نمی آوری.

جنی سعی کرد سر صحبت را باز کند. "خوب، دکتر گرت، نظرت راجع به پسرم چیست؟ می تواند توی نمایشگاه استان برنده شود؟"

"البته، او اصیل زاده ای به تمام معناست."

آیا لحن او نگران بود؟ یا دلسوزانه؟ آیا مارک هم مثل جنی متوجه نحیفی و ضعیفی بیش از حد بچه شده بود؟ جنی مطمئن بود که مارک هم مثل او به این امر پی برده است.

رونی ذاتاً پرستار بود. بعد از اینکه جنی از سینه هایش به بچه شیر می داد، رونی عاشق این بود که شیر کمکی را داخل شیشه بریزد و در دهان بچه بگذارد. یا وقتی که بچه می خواست بخوابد، برای دخترها قصه می گفت.

جنی از کمکهای او واقعاً سپاسگزار و ممنون بود. وضعیت بچه جنی را خیلی نگران می کرد. هم خیلی می خوابید هم خیلی رنگ پریده بود. چشمانش کم کم داشت حالت می گرفت. چشمانی درشت و بادامی شکل، مثل چشمان اریک. فعلاً رنگ چشمانش آبی بود.

"اما حاضرم قسم بخورم که در چشمان او رگه های سبز را می بینم. شرط می بندم چشمانش درست مثل چشمان مادرت می شود، اریک، خوشش می آید؟"

"بله خوشم می آید."

اریک تختخواب پرده آویز را کنار دیوار جنوبی گذاشته بود. جنی در کشویی بین آن اتاق خواب و اتاق خواب قدیمی را باز می گذاشت. گهواره را هم همانجا گذاشته بودند و جنی می توانست هر صدایی را که از بچه در می آمد، بشنود. اریک هنوز به اتاق خواب خودش برگشته بود.

"جنی، تو باید یک مدت دیگر استراحت کنی."

"می توانی برگردی به اتاق خودت. من هم خوشحال می شوم."

"نه هنوز وقتش نیست."

جنی در دل احساس کرد خودش هم اینطور راحت تر است. بچه تمام فکر و ذکرش را به خود مشغول کرده بود. آخر یک ماهگی حدوداً صد و هفتاد گرم وزن کم کرده بود و پزشک متخصص با قیافه ای جدی گفته بود: "غذای کمکی اش را زیاد می کنیم. می ترسم شیر خودتان برای او کافی نباشد. خودتان درست غذا می خورید؟ چیزی ناراحتتان میکند؟ این را بدانید که مادری آسوده خاطر، بچه ای شادتر و سالم تر خواهد داشت."

چنی سعی می کرد غذا را به زور و ذره ذره بخورد. سعی می کرد کافه گلاسه بخورد. ابتدا بچه پستان او را با اشتیاق می مکید ولی خیلی زود خسته می شد و به خواب می رفت. جنی این قضیه را با دکتر در میان گذاشت. دکتر گفت: "بهتر است چندتا آزمایش از او بگیریم."

بچه سه روز در بیمارستان بود و جنی هم در اتاق نزدیک اتاق نوزادان می خوابید. اریک به او گفته بود: "نگران دخترهایم نباش، جنی. من به خوبی ازشان مراقبت می کنم."

"می دانم که این کار را می کنی، اریک."

جنی برای رسیدن آن لحظه ای که می توانست بچه را در آغوش بگیرد، بی تاب بود.

دکتر گفت: "یکی از دریچه های قلبش دچار نارسایی است. بعداً باید تحت عمل جراحی قرار بگیرد، هنوز نمی توانیم خطر کنیم."

جنی به یاد نفرین مادا کروز افتاد. نفرین به آن بچه ای که در شکمت است. و بچه را که خوابیده بود محکم تر بغل گرفت.

"عملش خطرناک است؟"

"بالاخره هر نوع عملی با خطر همراه است. اما اکثر بچه ها از زیر این عمل صحیح و سالم بیرون می آیند."

جنی دوباره بچه را به خانه آورد. موهای وزوزی بدو تولدش شروع به ریختن کرده و به جای آن موهایی نرم و طلایی درآمده بود.

"موهایش مثل موهای خودت می شود، اریک."

"ولی من می گویم مثل موهای دخترها قرمز می ماند."

ماه دسامبر هم از راه رسید. بت و تینا فهرستی بلند بالا برای پاپانوئل نوشته بودند. اریک درخت کریسمسی خیلی بزرگ آورد و آن را گوشه آشپزخانه نزدیک بخاری گذاشت و دخترها هم به او کمک کردند. جنی بچه به بغل آنان را نگاه می کرد. اصلاً دوست نداشت بچه را از آغوشش جدا کند. به اریک گفته بود: "این طوری بهتر خوابش می برد. همیشه بدنش سرد است. گردش خورش خیلی کند است."

اریک گفته بود: "بعضی وقتها به نظرم می رسد هیچ کس دیگری به جز او برایت اهمیت ندارد. باید بگویم من و تینا و بت احساس طردشدگی می کنیم، این طور نیست؟"

اریک بچه ها را به مرکز خرید پیاده برد تا پاپانوئل را ببینند. با لحن مهربان گفت: عجب فهرستی بود آن قدر زیاد بود که مجبور شدم تمام چیزهایی را که به پاپانوئل سفارش دادند بنویسم چیزهایی که برایشان خیلی اهمیت داشت گهواره و عروسک بود.

لوک برای تعطیلات به مینه سوتا برگشته بود. او و مارک و امیلی بعدازظهر روز کریسمس سری به آنان زدند. امیلی به نظر آرام تر می آمد. کیف کوچک چرمی و بسیار زیبایی را به او نشان داد و گفت: هدیه ی مارک است به نظرت قشنگ نیست؟

جنی از خود پرسید: آیا امیلی انتظار گرفتن حلقه ی نامزدی را داشته است؟

لوک خواست بچه را بغل کند. کوچولوی قشنگی است.

جنی با خوشحالی گفت: دو بیست و بیست و پنج گرم به وزنش اضافه شده مگه نه کدو حلوائی؟

امیلی پرسید: همیشه کدو حلوائی صدایش می کنید؟

به نظر مسخره می آید ولی اریک خیلی خوشش می آید این موجود نحیف و شکننده را به اسامی مختلف صدا بزند بچه هم باید به آنها عادت کند.

جنی سرش را بالا گرفت و به اریک لبخند زد. اریک به نظر خونسرد و آرام می آمد.

مارک و لوک و امیلی با نگاه هایی بهت زده به یکدیگر نگاه می کردند. حتما بر گه ی تولد بچه را روز بعد از تولدش دیده بودند. همان بر گه ای که در ان اسم کوچک بچه کوین ثبت شده بود یعنی اریک توضیحی در این باره به آنان نداده بود؟

امیلی فوری سعی کرد سکوت سنگینی را حکمفرما شده بود بشکند دوباره روی بچه خم شد و گفت: گمان می کنم رنگ موهایش مثل دخترها بشود.

جنی دوباره لبخندی زد و گفت: اوه ولی من مطمئنم رنگ موهایش عین موهای اریک طلایی می شود شش ماه دیگر یک کروگر کوچولو با موهای طلایی داریم.

بعد بچه را از لوک گرفت و گفت: تو عین پدرت میشوی مگه نه کدو حلوایی ؟

اریک گفت: من هم بارها گفته ام که رنگ موهای او عین دخترهاست .

جنی حس کرد خنده روی لبانش ماسید یعنی منظور اریک همان چیزی بود که او فکر می کرد ؟

جنی به دقت به یک یک آنان نگاه کرد . امیلی به شدت دستپاچه به نظر می رسید لوک به نقطه ی مقابلش خیره شده بود و چهره ی مارک هم همانند مجسمه ای سرد و بی احساس بود . جنی عصبانیت را از چهره ی مارک خواند. اریک داشت مهربانانه به بچه لبخند می زد . جنی کاملاً مطمئن بود که اریک اسم بچه را در شناسنامه عوض نکرده است .

بچه شروع به گریستن کرد جنی گفت: کوچولوی عزیز من

و بعد از جایش بلند شد و گفت:

با اجازه ی همگی من باید ...

مکثی کرد و ادامه داد: باید به کوین رسیدگی کنم

با اینکه خیلی وقت بود بچه خوابش برده بود جنی هنوز کنار گهواره ی او نشسته بود اریک همان طور که داشت دخترها را به طبقه ی بالا می برد با صدایی آرام به آنان گفت: بچه را بیدار نکنید من جای شماها مامان را می بوسم و

شب بخیر می گویم کریسمس خیلی خوبی داشتیم نه ؟

جنی با خود گفت: نمی توانم این طوری زندگی کنم.

و بالاخره تصمیمش را گرفت و به طبقه ی پایین رفت اریک جعبه های هدایا را جمع کرده و آنها را دور درخت

کریسمس کپه کرده بود . ژاکت نیلی رنگی را به تن داشت که جنی بتازگی از دیتون برای او سفارش داده بود آبی

سیر خیلی به او می آمد جنی بی غرضانه به خود گفت: هر نوع رنگ سیری به او می آید.

جن واقعا از هدیه ات خوشم امد امیدوارم تو هم از هدیه ی من خوشت آمده باشد.

اریک برای او یک کت پوست مینک خریده بود.

اریک منتظر جواب او نماند و به جمع و جور کردن جعبه ها ادامه داد. بعد گفت: دخترها عاشق آن گهواره شده اند

مگه نه ؟ اصلاً تصور می کردی چنین هدیه ای بگیرند؟ و اما بچه خوب او هنوز برای درک این مسائل خیلی کوچک

است ولی بزودی می تواند با آن حیوانات اسباب بازی و توپر بازی کند.

اریک شناسنامه ی بچه کجاست؟

توی بایگانی دفتر است عزیزم چطورمگه ؟

اسم بچه توی شناسنامه چیست؟

اسم بچه ؟ کوین

تو که گفתי آن را عوض می کنی
فکر کردم عوض کردن آن اشتباه بزرگی است .

چرا؟

جنی به حد کافی پشت سرمان حرف نمی زنند؟ اصلا فکر کرده ای اگر اسم بچه را عوض می کردیم مردم این ناحیه چه حرفهایی که نمی زدند؟ خدایا با این کار به اندازه ی ده سال سوژه دستشان می دادیم . فراموش نکن که هنوز دقیقا نه ماه از ازدواجمان نگذشته بود که او متولد شد.

ولی چرا اسم او را کوین گذاشتی ؟

جنی دلیل آن را قبلا برابت توضیح دادم شایعات تازه دارد فروکش می کند وقتی مردم در باره آن حادثه حرف می زنند اسم کوین را به زبان نمی آوردند می گویند شوهر اول جنی کروگر همان مردی که تا مینه سوتا دنبال او آمد و به دلیلی نامشخص در رودخانه افتاد. اما بگذار یک چیزی را به تو بگویم. اگر الان اسم بچه را عوض کنیم مردم تا پنجاه سال دیگر درباره ی دلیل آن فکر می کنند خداوندا آن وقت همیشه کوین مک پارتلند را به خاطر می آوردند. جنی با ترس گفت: اریک آیا دلیل محکم تری برای اینکه اسم بچه را توی شناسنامه عوض نکردی وجود دارد؟ آیا بچه بیمارتر از آن چیزی است که من تصور می کنم ؟ آیا به این علت نیست که تو می خواهی اسمت را برای بچه ای که زنده می ماند نگه داری؟ به من بگو اریک خواهش می کنم تو و دکتر دارید چیزی را از من مخفی می کنید؟ اریک به طرف جنی رفت و با نگاهی مهربان گفت: نه اصلا جنی متوجه نیستی ؟ همه چیز درست درست می شود دیگر نگران نباش بچه هم دارد روبروز قوی تر می شود.

موضوع دیگری هم بود که می بایست از اریک می پرسید: اریک توی اتاق زایمان یک حرفی زدی گفתי موهای سرخ بچه به دخترها رفته موهای کوین هم سرخ رنگ بود اریک به من بگو قسم بخور که تصور نمیکنی کوین پدر بچه است تو که چنین خیالی نمی کنی ؟

جنی چرا باید چنین تصویری بکنم ؟

جنی با صدایی لرزان گفت: برای آن حرفی که درباره ی رنگ موهایش زدی بچه دارد عین خودت می شود صبرکن تا ببینی موهایش هم که تازه در آمده طلایی است اما موقعی که بقیه اینجا بودند... آن موقع که من گفتم بچه عین پدرش است تو با آن لحن گفتی که تو هم بارها گفته ای که رنگ موهای او عین دخترهاست مراسکه ی یک پول کردی اریک تو که تصور نمی کنی کوین پدر بچه است ؟

جنی به او خیره شد رنگ نیلی ژاکت باعث درخشندگی موهای بلوندش می شد . جنی تا به امروز متوجه این نکته نشده بود که ابروان و مژگان اریک فوق العاده مشکی است به یاد نقاشیهای نسل سگ ها در کاخ ونیز افتاد که با صورتی استخوانی و چشمانی براق با تحقیر به جهانگردها نگاه می کنند در آن لحظه آن حالت تحقیر و بی اعتنائی در چشمان اریک دیده می شد.

اریک در حالی که عضلات صورتش منقبض شده بود گفت: جنی می شود دست از این کج خیالی ها یت برداری؟ رفتار من با تو خیلی خوب بوده من تو وبچه ها را از آن آپارتمان دلگیر به این خانه ی زیبا آوردم برایت جواهر و لباس و پوست خز خریدم. هرچیزی که دلت می خواسته می توانستی داشته باشی . ولی تو اجازه دادی کوین مک پارتلند با تو ارتباط برقرار کند و باعث رسوایی و آبروریزی شدی مطمئنم حتی یک خانواده هم در این ناحیه وجود ندارد که سر میز شام هر شب راجع به ما حرف نزنند. من تو را می بخشم ولی تو هم حق نداری از دست من عصبانی

بشوی و راجع به هر کلمه ای که از دهانم خارج می شود از من بازخواست کنی حالا بیا برویم طبقه ی بالا به نظرم دیگر وقتش است که به اتاق خودمان پیش تو برگردم .

اریک محکم بازوی او را گرفت. تمام عضلات بدنش منقبض شده بود. حالتش طوری بود که آدم را به وحشت می انداخت. جنی با حالتی آشفته و سردرگم نگاهش را از او دزدید و با احتیاط گفت: اریک ما هر دویمان خسته ایم. مدت زیادی است که بشدت تحت فشار قرار داریم گمان می کنم اولین کاری که باید بکنی این است که دوباره نقاشی کشیدن را شروع کنی . می دانی از وقتی که بچه متولد شده فقط دو سه دفعه به کلبه رفته ای ؟ امشب را به اتاق خودت برو و صبح زود از خواب بلند شو اما خودت را خوب بپوشان احتمالا کلبه الان خیلی سرد است .

اریک با لحنی تند و پر از سوظن پرسید: از کجا می دانی آنجا سرد است ؟ کی رفتی آنجا؟

اریک خودت می دانی که من هرگز پام را به آنجا نگذاشته ام .

پس از کجا می دانی ؟

هیس گوش کن

از طبقه ی بالا صدای گریه می آمد.

جنی گفت: بچه است

بعد برگشت و از پله ها بالا دوید. اریک هم پشت سر او رفت. دست و پاهای بچه تکان می خوردند. صورتش از گریه خیس بود. جنی مهربانانه خم شد و او را بلند کرد. خیلی خوب من اینجا هستم کدو حلوائی می دانم گرسنه هستی طفل معصوم عزیزم اریک بچه دارد روز بروز قوی تر و سر حال تر می شود.

جنی از پشت سر صدای بسته شدن در را شنید اریک از اتاق بیرون رفته بود.

30

جنی خواب کبوتری را دید. کبوتری که بسیار شوم و بدبین به نظر می رسید داشت به داخل خانه می آمد جنی می بایست آن را می گرفت. نمی بایست اجازه می داد وارد خانه بشود وارد اتاق دخترها شد و جنی آن را دنبال کرد کبوتر دیوانه وار دور تا دور اتاق پرواز می کرد. از دست جنی فرار کرد از کنار او گذشت به طرف اتاق بچه پرواز کرد و روی گهواره نشست جنی با صدای بلند گریه کرد: نه نه نه و در حالی که صورتش از اشک خیس شده و اشکهایش روی بچه که آسوده خاطر خوابیده بود می چکید از خواب پرید.

اریک یادداشتی روی میز آشپزخانه گذاشته بود با پیشنهادات موافقم چندروزی در کلبه می مانم و نقاشی می کنم. سرمیز صبحانه تینا در حین خوردن کورن فکلس مکثی کرد و گفت: مامان چرا دیشب که آمدی تو اتاقم با من حرف نزدی ؟

آن روز بعد از ظهر که رونی برای سرزدن آمد متوجه شد بچه تب دارد. او کلاید شام کریسمس را با ماد و جو صرف کرده بودند رونی گفت: حال جو دارد خوب می شود خود ماد و جو هم تعجب کردند که یگراست از درمانگاه به فلوریدا منتقل شدند. هر دوی آنها حسابی برنزه و سر حال شده اند جو ماه آینده از شر عصا خلاص می شود. خیلی خوشحال شدم.

البته ماد می گوید دلش برای برگشتن به خانه پر می زند و خیلی خوشحال است که به خانه برگشته گفت اریک واقعا در حق آنها جوانمردی کرده به نظرم خبر داری که اریک مخارج بیمارستان را تا آخرین سنت داده به علاوه یک چک به مبلغ پنج هزار دلار به آنها داده اریک در نامه ای برای ماد نوشته بود که خودش را مسئول احساس می کند.

جنی که داشت آخرین قسمت پتو را می دوخت سرش را بالا گرفت و گفت: مسئول ؟
 نمی دونم منظور اریک از این حرف چه بود ماد به من گفت از سالم نبودن بچه خیلی ناراحت است می گوید دائم به یاد حرفهای زشتی می افتاد که به شما زده
 جنی به یاد نفرینهای ماد افتاد.

جو هم می گوید آن روز صبح به شدت خمار بوده و تاکید دارد که خودش سهوا سم را با یونجه ها قاطی کرده .
 خود جو این حرف را زده ؟
 بله در هر حال ماد از من خواست از قول او از شما عذرخواهی کنم خبر دارم که هفته ی گذشته که برگشتند جو رفت شهر و خودش با کلانتر حرف زد. جو واقعا بابت تمام آن شایعاتی که در اثر آن حادثه به وجود آمد متاسف است.
 برای آن حرفهای بی ربطی که راجع به دیدن شما زده واقعا ناراحت است می گوید اصلا نمی داند چرا آن حرفها را زده .

جنی با خود گفت: طفلکی جو می خواهد موضوع را ماست مالی کند ولی در واقع با پیش کشیدن آن اوضاع را خراب تر می کند.

جنی عزیز می بینی ؟ پتویت دارد تمام می شود واقعا قشنگ شده خیلی حوصله به خرج دادی
 جنی گفت: واقعا دلم می خواست آن را تمام کنم.
 آن را توی سالن کنار همان پتویی آویزان می کنی که کارولین دوخته ؟ هنوز فکری راجع به آن نکرده ام
 در واقع امروز در مورد تنها چیزی که فکر کرده بود احتمال خواب گردی اش بود توی خواب سعی کرده بود کبوتر را از اتاق بچه ها بیرون کند. اما آیا واقعا به اتاق آنان هم رفته بود؟ در این چند ماه گذشته بارها چنین اتفاقی برای او افتاده بود با خود گفت: دفعه ی بعد که به دیدن دکتر المندرف بروم راجع به این موضوع با او صحبت می کنم شاید احتیاج به مشاوره با روانپزشک داشته باشم.
 جنی با خود گفت: خیلی می ترسم.

بارها از خود پرسیده بود که ایا اریک هر گز او را برای آن هم رسوایی و آبروریزی می بخشد؟ موضوع اصلی این نبود که هر دوی آنان بشدت خسته و از پا افتاده بودند. در واقع دغدغه ی اصلی این بود که دیگر هرگز روابط میانشان مثل سابق نمی شد و برخلاف حرفهای اریک جنی ناخودآگاه احساس می کرد او باور ندارد آن بچه پسر خودش است . نمی توانست تا وقتی چنین طرز تفکری میانشان حایل بود بماند و زندگی کند .
 اما خون کروگر در رگهای آن بچه جاری بود و حق طبیعی و قانونی او بود که از بهترین مراقبتهای پزشکی بهره مند شود. اریک با آن همه ثروت قادر بود چنین امکاناتی را برای او فراهم سازد بعد از عمل جراحی حتما حال بچه خوب می شد . اگر اوضاع به همین منوال پیش می رفت و حالش بهتر نمی شد جنی آنجا را ترک می کرد . سعی کرد زندگی در نیویورک کار در گالری مرکز نگهداری بچه ها رفتن به دنبال بچه ها با عجله به خانه برگشتن و شام درست کردن را مجسم کند. زندگی به آن شکل اصلا آسان نبود ولی خوب هیچ کاری آسان نیست. زنان زیادی بودند که می توانستند از پس آن مشکلات و شرایط بریایند. در واقع هیچ چیزی سخت تر از این احساس تنهایی این احساس دوری از واقعیت و تماس نداشتن با دنیای خارج نبود.

کابوس ها خوابگردها فراموشیها آیا امکان داشت دچار فراموشی هم شده باشد؟ در آپارتمان نیویورک هیچ وقت با چنین مشکلاتی برخورد نکرده بود شبها با اینکه از شدت خستگی تا مغز استخوانش درد می کرد همیشه خوابش می

برد آن موقع اگر همه ی وقتش را با دخترها نمی گذراند الان دیگر اصلا وقتش را با آنان نمی گذراند. جنی بشدت نگران بچه بود و اریک هم دائما تینا و بت را برای گردش به جاهایی می برد که او نمی توانست یا نمی شد حضور داشته باشد.

جنی با خود گفت: خیلی دلم می خواهد به خانه برگردم. از دیدگاه او خانه صرفا مکانی مثل آپارتمان یا خانه ی شخصی نبود. خانه جایی بود که می توانست در آن را ببندد و پشت در بسته آرامش داشته باشد. با اینکه جنی همیشه از بی رحمی زمستان خوشش می آمد بارش برف و وزش باد این سرزمین برای او هیچ جذاییتی نداشت. یاد آن موقعی افتاد که سعی کرده بود دکوراسیون خانه را عوض کند تا جایی که به یاد داشت آن پرده های ضخیم همیشه افتاده بود و این میز همیشه کنار پنجره بود. چه خیالهایی که نداشت می خواست اینجا یک عالم دوست پیدا کند و در طول تعطیلات میهمانی بدهد.

رونی ناگهان گفت: "جنی به نظر خیلی غمگین می آیی."

جنی لبخند زورکی زد و با صدایی لرزان گفت: "فقط برای اینکه ..."

"این بهترین کریسمسی است که بعد از رفتن آردن داشته ام. وقتی دخترها را این طور خوشحال میبینم و میتوانم در کارهای بچه به تو کمک کنم..."

جنی متوجه شد رونی هرگز اسم بچه را به زبان نمی آورد.

جنی پتوی چهل تکه را بالا گرفت و گفت: "بین رونی، تمام شد."

بت و تینا داشتند با پازل های تازه شان بازی میکردند. بت سرش را بالا گرفت و گفت: "خیلی خوشگله مامان. شما واقعا خیاط خوبی هستید."

تینا گفت: "من از این یکی بیشتر از آن یکی که روی دیوار است خوشم می آید. بابا گفت که پتوی شما به اندازه ی

آن پتویی که روی دیوار است قشنگ نیست و من به نظرم رسید که این نهایت بدجنسی است."

جنی در حالی که احساساتش به شدت جریحه دار شده بود، بالای سر تینا رفت و خم شد ولی هر کاری کرد نتوانست لبخند بزند. گفت: "اوه شیطونک، واقعا که هنرپیشه هستی."

بعد روی زانو نشست و او را در آغوش گرفت.

تینا هم محکم او را بغل کرد و گفت: "اوه مامان."

جنی با خود گفت: "از وقتی بچه به دنیا آمده، وقتم را خیلی کم با آنها میگذرانم."

بعد گفت: "یک چیزی بگویم؟ میخواهم کدو حلوایی را چند دقیقه بیاورم پایین. اگر دست هایتان را بشوئید،

میتوانید او را بغل کنید."

بچه ها از خوشحالی شروع به جیغ زدن کردند. رونی گفت: "جنی اجازه میدهی من بچه را بیاورم؟"

"البته، من هم برای او سراک درست میکنم."

رونی چند دقیقه بعد در حالی که بچه را بدقت لای پتو پیچیده بود، به طبقه پایین آمد و با چهره ای نگران گفت: "به نظرم تب دارد."

دکتر بوویچ ساعت پنج آمد و گفت: "بهتر است او را به بیمارستان ببریم."

جنی در حالی که سعی میکرد صدایش نلرزد گفت: "نه، خواهش میکنم."

دکتر با تردید گفت: "بسیار خوب تا فردا صبر میکنیم. آخر مشکل اینجاست که تب کودکان بسرعت بالا میرود. ولی از طرف دیگر اصلا دلم نمیخواهد بچه را توی این سرما بیرون ببرم. بسیار خوب، تا صبح صبر میکنیم تا ببینیم چه پیش می آید."

رونی ماند تا شام را آماده کند. جنی به بچه آسپیرین داد. خودش هم سردش بود. یعنی داشت سرما میخورد یا از شدت نگرانی و هیجان کرخ شده بود؟

"رونی لطفا شال مرا بده."

جنی شال را روی شانه هایش انداخت. بچه را در آغوش گرفت و شال را دور او پیچید.

رونی در حالی که صورتش مثل گچ سفید شده بود گفت: "اوه خدایا!"

"چه شده رونی؟"

"آن شال. موقع بافتن آن اصلا به رنگش توجه ... با موهای مشکی تو ... یک لحظه احساس کردم دارم تصویر نقاشی شده ی کارولین را نگاه میکنم و احساس عجیبی به من دست داد."

قرار بود کلاید ساعت هفت و نیم بیاید دنبال رونی و او را به خانه ببرد. رونی گفت: "کلاید اجازه نمیدهد شبها تنهایی بیرون بمانم. میگوید اصلا از حرف های بی سروته من بعد از اینکه از خانه بیرون میمانم، خوشش نمی آید."

جنی با حواس پرتی پرسید: "چه حرف هایی؟"

بچه خوابش برده بود. نفسهایش یکنواخت و عمیق شده بود.

رونی صدایش را پایین آورد و با لحنی نجوا گونه گفت: "میدانی یک بار که دوباره دچار گیجی و فراموشی شده بودم و حرفها بی اراده از دهانم خارج میشد، به کلاید گفتم کارولین را بارها و بارها اطراف اینجا دیده ام. کلاید هم خیلی عصبانی شد."

جنی لرزید. رونی به نظر سرحال و سالم می آمد و از زمان تولد بچه دیگر راجع به دیدن کارولین حرفی نزده بود. ناگهان صدای ضربه ای محکم را به در شنیدند. کلاید وارد راهروی آشپزخانه شد و گفت: "زود باش رونی، راه بیفت. خیلی گرسنه هستیم. برویم شام بخوریم."

رونی دهانش را به گوش جنی نزدیک کرد و گفت: "اوه جنی تو باید حرف های مرا باور کنی. او اینجاست. کارولین برگشته. من میدانم چرا برگشته. تو چطور؟ میخواهد نوه اش را ببیند."

جنی به مدت چهار شب گهواره ی بچه را کنار تخت خودش گذاشت. بخوری که توی اتاق گذاشته بود، هوایی گرم و مرطوب را پخش میکرد؛ مواقعی که از خواب میپرید، زیر نور ضعیف چراغ خواب میتوانست ببیند روی بچه پوشیده است و درست نفس میکشد.

دکتر هر روز صبح سری به آنان میزد و میگفت: "حواستان به علایم ذات الریه باشد. سرماخوردگی ممکن است در عرض چند ساعت در ریه ی بچه ها ریشه بدواند."

اریک هنوز از کلبه برنگشته بود. روزها جنی بچه را می آورد طبقه ی پایین و او را داخل گهواره ی کنار بخاری میگذاشت. این طوری میتوانست هم تمام مدت مراقب بچه باشد و هم اوقاتش را با تینا و بت بگذراند.

احتمال خواب گردی بشدت ذهن جنی را به خود مشغول کرده بود. خدای بزرگ یعنی ممکن بود شبها توی خواب از خانه هم بیرون برود؟ از فاصله ی دور قیافه اش کاملا شبیه کارولین بود، بخصوص مواقعی که شال را دور خودش می پیچید.

اگر واقعا شب ها توی خواب راه میرفت، در آن صورت تمام حرف های رونی درباره ی دیدن کارولین و حرف تینا که میگفت چرا مواقعی که به اتاق او رفته با او حرف نزده، درست از آب در می آمد. جو هم مطمئن بود که جنی را در حال سوار شدن به اتومبیل دیده است.

شب سال نو، دکتر لبخندی از ته دل زد و گفت: "خدا رو شکر خطر از سرش رفع شده. تو پرستار خوبی هستی جنی. حالا دیگر خودت احتیاج به استراحت داری. بچه را بگذار توی اتاق خودش و اگر شب برای شیر خوردن بلند نشد، تو هم بیدارش نکن."

جنی ساعت ده بچه را شیرداد و بعد گهواره را سر جای اولش برگرداند.

"کدو حلوائی، مونس و همدم هر شب من. دلم برای تنگ میشود. ولی خیلی خوب شد که توانستی از پس سرما خوردگی بریایی."

بچه با آن چشمان آبی سیرش از ورای مژگان بلند سیاهش با وقار به جنی چشم دوخت. موهای فرفری طلایی اش در میان موهای تیره ی هنگام تولدش همانند انوار طلایی برق میزد. جنی گفت: "میدانی الان هشت هفته از تولدت میگذرد؟ حسابی پسر بزرگی شده ای."

جنی بند لباس خواب بلند او را بست و با لبخند گفت: "حالا هر چقدر دلت میخواهد لگد بزنی. چون بعدا علی رغم میلت میخواهم حسابی پیوشانمت."

جنی چند دقیقه ای محکم بچه را در آغوش گرفت. رایحه ی پودر خوشبویی را که به او زده بود، استشمام کرد و زیر لب گفت: "خیلی بوی خوبی میدی. شب بخیر کدو حلوائی."

جنی لای در کشویی را کمی باز گذاشت و به رختخواب رفت. فقط چند ساعت دیگر تا آغاز سال نو باقی مانده بود. یک سال قبل در چنین شبی، فران و بعضی از ساکنان آپارتمان نیویورک برای احوالپرسی به دیدن او آمده بودند. آنان میدانستند که جنی به علت فقدان نانا در آن سال فوق العاده غمگین و دلمرده است. فران لطیفه هایی راجع به نانا گفته بود.

"نانا حتما الان آن بالاها توی بهشت است و از پنجره آویزان شده و سر کسی که دارد سر و صدا میکند، داد میزند." همگی خندیده بودند و فران گفته بود: "امسال حتما سال خوبی برای تو خواهد بود، جن. من با بند بند وجودم آن را حس میکنم."

سال خوب! وقتی به نیویورک برگردم به فران میگویم بروم دکتر و خودش را نشان دکتر بدهد، چون تمام حس هایش غلط از آب درآمده.

اما بچه! بچه باعث شده بود که تمام حوادث تلخ و ناگوار آن سال در نظرش بی اهمیت و پیش پا افتاده شوند و فوری با خود گفت: حرفم را پس میگیرم. امسال سال خیلی خوبی خواهد بود.

موقعی که از خواب بیدار شد نور خورشید توأم با سرما به داخل رخنه میکرد و خبر از روزی سرد میداد. ساعت چینی کوچک روی میز هشت و پنج دقیقه ی صبح را نشان میداد. بچه تمام شب را خوابیده و حتی ساعت شش هم بیدار نشده بود تا شیر بخورد. جنی مثل فنر از رختخواب بیرون پرید، در کشویی را باز کرد و با عجله به طرف گهواره دوید. سایه ی مژگان سیاه بچه روی گونه های رنگ پریده اش افتاده بود. بغل بینی اش خون مرده و سیاه شده بود. دستانش دو طرف سرش دراز شده و مشت های کوچکش کاملاً باز بود. حالت قرار گرفتن انگشتانش مثل ستاره بود. بچه نفس نمی کشید.

بعدها جنی به خاطر آورد که فریاد زنان بچه را بغل گرفته و با لباس خواب و پابرهنه از توی برفها به سمت دفتر کار دویده بود. اریک و کلاید و لوک و مارک آنجا بودند. مارک بچه را از دست او گرفته ، دهانش را روی لب های کوچک بچه قرار داده و به او تنفس مصنوعی داده بود.

دکتر بوویچ گفت: "توی خواب در اثر خفگی مرده. بچه ی خیلی مریض احوالی بود. نمی دانم چطور می خواست از آن عمل جراحی جان سالم به در ببرد؟ این طوری حداقل راحت شد. " رونی فریادکنان گفت: "اوه ، نه ، نه. "

اریک با گریه و ضجه گفت: "پسر کوچولوی ما از دست رفت. " و جنی با عصبانیت با خود گفت: پسر کوچولوی من. تو حتی حاضر نشدی اسم خودت را روی او بگذاری. تینا و بت گفتند: "چرا خدا بچه ی ما را به بهشت برد؟ "

براستی چرا ؟

جنی گفت: "اریک ، دلم می خواهد بچه را کنار مادرت دفن کنم. احساس می کنم آنجا کمتر احساس غریبی و تنهایی کند. "

دستانش درد می کرد و احساس کوفتگی داشت.

اریک خیلی جدی گفت: "متأسفم ، جنی. نمی توانم شکل قبر کارولین را به هم بزنم. " بعد از مراسم عشای ربانی ، کوین مک پارتلند کروگر کنار سه نوزادی که در نسل های قبلی مرده بودند ، دفن شد. وقتی آن تابوت کوچک را داخل خاک می گذاشتند ، جنی در حالی که چشمه ی اشکش خشکیده بود ، به آن زل زد. یادش آمد روز اولی را که به این مزرعه آمده و این سنگ قبرها را دیده بود ، از خود پرسیده بود که چطور آدمها می توانند داغ از دست دادن بچه شان را تحمل کنند؟ و حالا این داغ متعلق به خودش بود.

جنی شروع به گریستن کرد. اریک دستش را دور کمر او حلقه کرد، ولی جنی خودش را از آغوش او بیرون کشید. مارک ، لوک ، کلاید ، امیلی ، رونی ، اریک و خود جنی پشت سر هم به طرف خانه به راه افتادند. هوا خیلی سرد بود. السا داخل خانه بود. ساندویچ درست کرده بود. چشمانش سرخ و پف کرده بود. جنی با ناراحتی فکر کرد: پس السا هم احساس دارد. ولی بعد از این فکر خود خجالت کشید.

اریک همه را به طرف سالن هدایت کرد. مارک کنار جنی قدم برمی داشت.

مارک گفت: "جنی ، این را بخور . گرمت می کند. "

کنیاک گلایش را سوزاند. از زمانی که فهمیده بود باردار است، لب به مشروب نزده بود. ولی حالا دیگر اهمیتی نداشت.

جنی با حالتی بهت زده روی صندلی نشست و کنیاک را جرعه جرعه نوشید. بسختی می توانست آن را قورت بدهد. مارک گفت: "داری می لرزی."

رونی صدای مارک را شنید و گفت: "الان شالت را می آورم."

جنی در دل گفت: تو را به خدا آن شال سبزه را که بچه را لای آن می پیچیدم، نیاور. اما رونی آن را آورد، روی شانه های او انداخت و دور او پیچید.

لوک به او چشم دوخته بود. جنی دلیل آن را می دانست و سعی کرد در مورد شال فکر نکند.

اریک به تینا و بت اجازه داده بود با گهواره های حصیری شان به سالن بیایند. در نتیجه همگی می توانستند کنار یکدیگر باشند.

بچه ها به نظر وحشت زده می آمدند.

بت گفت: "مامان، نگاه کن. خدا این طوری بچه ی ما را با خودش به بهشت می برد و از آن محافظت می کند."

بعد با ملایمت ملافه را روی عروسک کشید و آن را زیر چانه ی عروسکش چپاند.

سکوتی مطلق در اتاق حکمفرما شد.

سپس تینا با لحنی شیرین و صدایی رسا گفت: "آن خانم..."

اشاره به تابلوی کارولین کرد و ادامه داد: "آن شبی که خدا بچه مان را به بهشت برد، این طوری روی او را پوشاند."

بعد با متانت و آرامی مشت هایش را باز کرد و کف هر دو دستش را محکم روی صورت عروسکش فشار داد.

جنی صدای نفس نفس زدن تندی را شنید. آیا این صدا از حنجره ی خودش در می آمد؟

همه به نقاشی خیره شده بودند و ناگهان همزمان با هم، تمام سرها و چشمها به طرف او برگشت و با نگاهی پر از

سؤال و برافروخته به او خیره شدند.

فصل 31

رونی با لحنی یکنواخت گفت: "اوه، نه، نه. کارولین هرگز به آن بچه آسیب نمی رساند عزیزم."

و بعد با عجله به طرف تینا رفت و گفت: "وقتی اریک کوچولو بود، کارولین همیشه این طوری صورت او را توی

دستانش می گرفت."

بعد با مهربانی خم شد و کف دست هایش را آرام روی گونه های عروسک گذاشت و ادامه داد: "بعد کارولین با خنده

می گفت کارو، کارو. یعنی پسرک عزیزم."

رونی کمرش را راست کرد و به اطرافش نگاه کرد. مردمک چشمانش بشدت گشاد شده بود.

"جنی، همانطور که قبلا گفته بودم، او برگشته. شاید از مریضی بچه خبر داشته و می خواسته کمک کند."

اریک با صدایی بم گفت: "کلاید، از اینجا بروید بیرون."

کلاید بازوی رونی را محکم گرفت و گفت: "بیا برویم. این قدر حرف نزن."

رونی خودش را کنار کشید و گفت: "جنی، به آنها بگو من بارها کارولین را دیده ام. بگو من قبلاً راجع به این موضوع با تو حرف زده بودم. بگو من دیوانه نیستم."

جنی سعی کرد از روی صندلی بلند شود. کلاید داشت به رونی صدمه می زد. انگشتانش را محکم توی بازوی لاغر و استخوانی رونی فرو کرده بود. اما جنی توان بلند شدن نداشت. سعی کرد حرفی بزند ولی هیچ کلمه ای از دهانش خارج نشد. به یاد دستان کوچک تینا روی دهان و بینی عروسک ...

بالاخره لوک دست کلاید را گرفت و با لحنی تسکین بخش گفت: "دست از سرش بردار، مرد! محض رضای خدا، متوجه نیستی که این ماجرا به اندازه ی کافی به او فشار آورده؟ رونی، چرا نمی روی خانه تا کمی استراحت کنی؟ امروز، روز بسیار سختی برای تو بوده."

رونی که انگار اصلاً نمی شنید، گفت: "من بارها کارولین را دیده ام. بعضی از شبها بعد از اینکه کلاید می خوابید، یواشکی می زدم بیرون. می خواستم با او حرف بزنم. مطمئنم کارولین می داند آردن کجا رفته. بارها وارد شدن او را به خانه دیده ام. یک بار او را کنار پنجره ی اتاق بچه دیدم. زیر نور ماه، مثل روز برایم روشن بود که خودش است. دائم آرزو می کردم با من حرف بزند. شاید خیال می کند از او می ترسم. اما چرا باید از او بترسم؟ اگر واقعا کارولین به اینجا برگشته باشد، پس آردن هم حتی اگر مرده باشد، می تواند برگردد. این طور نیست؟"

رونی خودش را از دست کلاید خلاص کرد، به طرف جنی دوید، پایین پاهای او نشست، آنها را بغل کرد و گفت: "پس ممکن است بچه هم برگردد. خیلی خوب می شود، جنی، نه؟ وقتی برگشت اجازه می دهی دوباره او را بغل کنم؟"

ساعت حدوداً دو بود و سینه های جنی پر از شیر شده بود. دکتر المندر ف کاری کرده بود که ترشح شیر قطع شود ولی در ساعاتی که بچه را شیر می داد، دوباره سینه هایش خودبخود پر از شیر می شد. سینه هایش تیر می کشید ولی خوشحال بود که دردی جسمانی دارد چون تا حدودی باعث می شد درد و ناراحتی روحی اش را از یاد ببرد. اندام نحیف رونی داشت می لرزید. جنی دستانش را دراز کرد و دور شانه های نحیف او حلقه کرد و گفت: "بچه هرگز برنمی گردد، رونی. کارولین و آردن هم برنمی گردند. تینا حتماً خواب دیده."

مارک با لحنی جدی گفت: "البته که خواب دیده."

لوک و کلاید، رونی را از جایش بلند کردند. لوک گفت: "باید به او داروی مسکن بدهیم. من خودم با اتومبیل شمارا می رسانم بیمارستان." خود لوک هم حال و روز درستی نداشت. امیلی و مارک کمی دیگر در آنجا ماندند. امیلی با بی میلی سعی کرد با اریک راجع به نقاشیهایش صحبت کند.

اریک به او گفت: "ماه فوریه نمایشگاهی در هوستون دارم. بچه ها و جنی را هم با خودم می برم. این تغییر و تنوع برای همه ی ما لازم است."

مارک کنار جنی نشست. حضور او بشدت مایه ی آرامش و تسلی بود. جنی با تمام وجود حس همدردی او را حس می کرد و همین باعث آرامش او می شد.

بعد از رفتن مارک و امیلی، جنی هر طوری بود برای بچه ها و اریک شام تهیه کرد. احساس کرد قدرت و توان خواباندن بچه ها را ندارد. تینا توی وان شلپ شلپ می کرد. جنی به یاد حمام کردن بچه افتاد. به یاد موقعی که بازویش را خم می کرد و سر بچه را روی آن می گذاشت و او را حمام می کرد. جنی موهای فرفری و بلند و پرپشت

بت را شانه کرد. موهای تیره ی بچه داشت می ریخت و به جای آن موهای طلایی در می آمد. جنی صدای دعای دخترها را شنید: "خداوندا، نانا و بچه ی ما را بیمارز و به بهشت ببر."

جنی از شدت ناراحتی چشمانش را بست.

اریک در طبقه ی پایین کنیاک به دست منتظر او بود: "این را بخور، جنی. کمکت می کند آرام بشوی."

بعد دست او را گرفت و کنار خودش نشاند. جنی هیچ واکنشی نشان نداد. اریک دستانش را داخل موهای جنی کرد. همان حرکتی که یک بار او را بشدت وحشت زده کرده بود.

"جن، خودتکه شنیدی دکتر چه گفت. بچه نمی توانست از زیر آن عمل جراحی جان سالم به در ببرد. او خیلی بیمارتر از آن بود که تصور می کردی."

جنی در حالی که منتظر بود بتدریج حالت کرخی و سستی اش از بین برود، به حرفهای او گوش می داد. با خود گفت: اریک، سعی نکن با حرفهای مرا دلداری بدهی. هیچ کدام از حرفهای برای من اهمیتی ندارد.

"جنی، من نگرانم. من از تو حمایت می کنم. اما امیلی هم خیلی شایعه پراکن و وراج است. حتماً تا حالا حرف تینا در سراسر شهر پخش شده."

بعد دستش را دور کمر او حلقه کرد و گفت: "خدا را شکر که رونی شاهی غیرقابل اعتماد و تینا هم فقط یک بچه است. وگرنه ..."

جنی سعی کرد خودش را از آغوش او بیرون بکشد، ولی اریک با دستهایش محکم او را نگه داشت و با لحنی بسیار آرام و مسخ کننده گفت: "جنی، من خیلی نگران تو هستم. همه متوجه شباهت بی اندازه ی تو به کارولین شده اند. اوه، عزیزم، چه حرفهایی که پشت سر ما نخواهند زد. متوجه نیستی؟"

جنی با خود گفت: بزودی از خواب بیدار می شوم و می بینم که دوباره توی آپارتمانم هستم و نانا هم کنارم است. اریک گفت: "جن، همین الان هم داری دوباره توی خواب حرف می زنی. حتماً کابوس می بینی. این مدت فکرت خیل مشغول بوده، عزیزم."

در آپارتمان نبود. توی آن اتاق پذیرایی پر از اسباب و اثاثیه و سرد نشسته بود و به این تلقین باور نکردنی و عجیب که احتمالاً مردم تصور می کنند او بچه ی خودش را به قتل رسانده است، گوش می داد.

جن، مشکل این است که خوابگردی داری. تا حالا بچه ها چند دفعه از تو پرسیده اند چرا شبها که به اتاقشان می روی با آنها حرف نمی زنی. به احتمال قوی به اتاق بچه ها هم رفته ای و شاید صورت او را نوازش کرده ای. تینا هم درست متوجه نشده چه دیده. خودت به دکتر المندر فگتی دچار توهم می شوی. خودش به من تلفن زد."

"او به تو تلفن کرد؟"

"بله، خیلی نگران توست. می گوید قبول نکردی پیش روانپزشک بروی."

جنی به پشت سر اریک، به پرده ها خیره شد. تور پرده ها همانند تار عنکبوت بود. یک بار آن پرده ها را پایین آورده و سعی کرده بود در فضای خشک و رسمی خانه تغییراتی ایجاد کند، ولی اریک دوباره آنها را آویزان کرده بود. احساس می کرد پرده ها دارند به او نزدیک و نزدیکتر می شوند و دور او می پیچند و روی او را می پوشانند.

جنی برای اینکه آن لحظه ای را که تینا دستان کوچکش را روی صورت عروسک گذاشته و فشار داده بود به یاد نیاورد، چشمانش را بست.

توهم. آیا واقعاً احساس حضور یک نفر در اتاق و تماس موهایش با او توهم بود؟ یعنی تمام آن شبها دچار توهم شده بود؟

"اریک، حسابی گیج شده ام. دیگر فرق بین واقعیت و خیال را تشخیص نمی دهم. حتی قبل از این اتفاق هم، این احساس را داشتم. ولی حالا باید از اینجا بروم. بچه ها را هم با خودم می برم.
"غیرممکن است، جنی. تو الان خیلی ناراحت و افسرده هستی. برای خاطر خودت، برای خاطر آنها هم که شده نمی توانی تنها زندگی کنی. در ضمن فراموش نکن که دخترها قانوناً کروگر هستند. به همان اندازه که بچه های تو محسوب می شوند، بچه های من هم محسوب می شوند."

"من مادرشان هستم، مادر واقعی و قیم واقعی و اصلی آنها."
"جنی، خواهش می کنم این نکته را در نظر داشته باش که از لحاظ قانونی من هم درست به اندازه ی تو نسبت به آنها حق دارم و مطمئن باش اگر روزی مرا ترک کنی، قانون حضانت و سرپرستی بچه ها را به من می دهد. خیال میکنی با این وجهه ای که در این منطقه داری، دادگاه دو دستی آنها را تقدیم تو می کند؟"
"ولی آنها دخترهای من هستند. بچه مال خودت بود ولی حاضر نشدی اسم خودت را رویش بگذاری. دخترها مال من هستند و آنها را می خواهی، چرا؟"
"برای اینکه تو را می خواهم. اصلاً هم برایم مهم نیست چه کارهایی کرده ای و تا چه اندازه بیماری. من تو را می خواهم. کارولین می خواست مرا ترک کند ولی من تو را می شناسم، جنی. تو هرگز بچه هایت را ترک نمی کنی. به همین دلیل ما همیشه کنار یکدیگر خواهیم بود. از همین حالا دوباره همه چیز را از نو می سازیم. از همین امشب من برمی گردم به اتاق خواب خودمان."
"نه."

"چاره ی دیگری نداری. گذشته را پشت سر می گذاریم. من هم دیگر راجع به بچه حرفی نمی زنم. و اگر دوباره خوابگردی کنی، من در کنارت هستم که کمکت کنم. من از تو حمایت می کنم. اگر راجع به مرگ بچه بخواهند از تو بازجویی کنند، برایت وکیل می گیرم."
اریک دست او را کشید و بلندش کرد. جنی ناتوان و بی رمق تر از آن بود که بتواند مقاومتی بکند. اریک در حالی که او را به طبقه ی بالا می برد، گفت: "فردا اتاق را به همان شکل اولش درمی آوریم. وانمود کن که هرگز بچه ای متولد نشده."

مجبور بود تا وقتی تصمیمی جدی می گرفت و برنامه ریزی درست می کرد، مطابق میل اریک رفتار کند. توی اتاق خواب بودند، اریک کشوی میز توالت را باز کرد. جنی می دانست دنبال چه می گردد. لباس خواب سبز.
"جن، برای خاطر من این را بپوش. خیلی وقت است آن را نپوشیده ای."
"نمی توانم."

خیلی ترسیده بود. حالت چشمان اریک بشدت غیرعادی و عجیب بود. جنی این مرد را که خیلی راحت می توانست بگوید مردم تصور می کنند او قاتل است و خیلی راحت می گفت بچه ای را که فقط چند ساعت از دفن او می گذرد فراموش کن، نمی شناخت.

"می توانی. الان خیلی لاغر هستی. خیلی دوست داشتنی هستی."

جنی لباس خواب را گرفت، به حمام رفت و آنرا پوشید. دوباره اندازه اش شده بود. به آینه ی بالای دستشویی خیره شد و متوجه شد چرا مردم می گویند او شبیه کارولین است. چشمانش دقیقاً همان حالت غمزده و نگران چشمان زن توی تابلو را داشت.

صبح اریک آرام از تخت پایین آمد و پاورچین پاورچین در اتاق شروع به راه رفتن کرد. جنی گفت: "من بیدار هستم."

ساعت شش صبح بود. زمان شیردادن به بچه.

اریک لباس اسکی اش را به تن کرد و گفت: "سعی کن دوباره بخوابی، عزیزم. من دارم می روم کلبه. باید نقاشیها را برای نمایشگاه هوستون آماده کنم. با هم می رویم، عزیزم، دوتایی با دخترها. به همه مان خیلی خوش می گذرد. بعد لبه ی تخت نشست و گفت: "اوه، جن، خیلی دوستت دارم."

جنی سرش را بالا گرفت و به او خیره شد.

"بگو که تو هم مرا دوست داری، جن."

جنی مطیعانه گفت: "دوستت دارم، اریک."

صبحی دلگیر بود. بچه ها صبحانه شان را خوردند، ولی خورشید هنوز پشت ابرهای زمستان پنهان بود. هوا سرد و آسمان تیره و تار بود درست مثل مواقع قبل از توفان.

جنی لباس تینا و بت را برای پیاده روی تنشان کرد. السا داشت درخت کریسمس را بیرون می برد که جنی چند شاخه ی کوچک از آن کند.

بت پرسید: "مامان، می خواهی با آن شاخه ها چه کار کنی؟"

"فکر کردم آنها را روی قبر بچه بگذاریم."

خاک تازه ی گور در طول شب یخ زده بود. برگهای سوزنی شکل کاج تمام آن قبر کوچک را پوشاند.

بت با لحنی ملتمس گفت: "مامان، این قدر ناراحت نباش."

"سعی می کنم نباشم، موش کوچولو."

همانطور که از قبر دور می شدند، جنی با خود گفت: ای کاش حداقل خوشحال یا ناراحت بودم. خیلی احساس پوچی می کنم، خیلی زیاد.

در راه بازگشت به خانه، کلاید را دید که با اتومبیلش وارد جاده ی مزرعه شد. همانجا منتظر او ایستادند تا احوال رونی را پرسند.

کلاید گفت: "تا یک مدت به او اجازه نمی دهند به خانه بیاید. دکترها دارند انواع آزمایشها را روی او انجام می دهند و می گویند احتمالاً باید مدتی در بیمارستان خصوصی بستری شود. من گفتم به هیچ وجه. خانم کروگر، از وقتی که شما آمدید اینجا، حال رونی خیلی بهتر شده. من هرگز متوجه این مسأله نشده بودم که رونی چقدر تنها و بی کس است. رونی هرگز دوست ندارد مدتی طولانی از مزرعه دور شود، چون می ترسد مبادا آردن ناگهان تلفن بزند یا برگردد. البته همانطور که خودتان می دانید این اواخر حالش بدتر شده بود."

کلاید بغضش را فرو خورد و بسختی سعی کرد جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد.

"در ضمن خانم کروگر، حرف تینا به بیرون درز کرده. کلانتر ... با رونی حرف زد. با خودش یک عروسک آورد و به رونی گفت نشان بدهد کارولین چطوری صورت بچه را توی دستهایش می گرفت و نوازش می کرد. بعد از او خواست تا طبق گفته ی تینا نشان بدهد خانم توی تابلو چطوری صورت بچه را گرفته. نمی دانم دنبال چه می گردد." جنی با خود گفت: من می دانم. حق با اریک بود. امیلی نتوانسته جلوی زبانش را بگیرد و آن ماجرا را به تمام مردم شهر گفته بود.

کلانتر گاندرسون سه روز بعد به ملاقات او آمد.

"خانم کروگر، باید به اطلاعاتان برسانم که حرف و حدیث های زیادی به وجود آمده و من حکم نبش قبر بچه را دارم. بازرس پزشک قانونی می خواهد کالبد شکافی کند." جنی در تمام مدت ایستاد و به آنان که با بیل های سنگینشان خاک تازه یخ بسته را شکافتند و تابوت کوچک را پشت آمبولانس نعش کش گذاشتند، زل زد. جنی حضور یک نفر را کنار خود حس کرد. مارک بود. "چرا خودت را شکنجه می دهی، جنی؟ تو نباید اینجا باشی." "آنها دنبال چه هستند؟"

"می خواهند مطمئن شوند آثار کبودی یا فشار روی صورت بچه وجود ندارد."

جنی به یاد سایه ی مژگان بلند بچه که روی گونه هایش افتاده بود، به یاد دهان کوچک و خون مردگی کنار بینی اش افتاد. خون مردگی. تا قبل از آن روز صبح که بچه را مرده پیدا کرده بود، متوجه آن خون مردگی نشده بود. از مارک پرسید: "تو جای کبودی روی صورتش دیدی؟"

مارک می توانست فرق بین کبودی و خون مردگی را تشخیص بدهد.

"وقتی سعی کردم او را با تنفس دهان به دهان به هوش بیاورم، صورتش را خیلی محکم گرفتم. شاید همین باعث خون مردگی شده."

"به آنها هم همین را گفتی؟"

"بله."

جنی رو به مارک کرد. با اینکه باد شدید نبود و وزشی ملایم داشت، شروع به لرزیدن کرد.

"تو برای حمایت از من این حرف را زدی. لزومی نداشت این کار را بکنی."

مارک گفت: "من حقیقت را به آنها گفتم."

آمبولانس نعش کش وارد جاده ی خاکی شد. مارک گفت: "برگرد خانه."

جنی همانطور که زیر بارش برف بسختی کنار او قدم برمی داشت، سعی کرد احساساتش را تجزیه و تحلیل کند. قد

مارک خیلی بلند بود. چطور توانسته بود به قدوقامت به نسبت کوتاه اریک عادت کند. کوین هم بلندقد بود، بیشتر از

یک متر و هشتادسانتی متر. مارک چطور؟ یک متر و نودوپنج یا دو متر؟

سرش درد می کرد و نوک سینه هایش می سوخت. چرا ترشح شیرش قطع نمی شد؟ دیگر نیازی به آن نبود. خیس

شدن بلوزش را احساس کرد. اگر اریک خانه بود، از دیدن جنی در آن وضع خجالت می کشید و احساس شرمندگی

می کرد. اریک از شلختگی و بی نظمی منجر بود. او فوق العاده تمیز و منظم و در عین حال فوق العاده منزوی و

غیراجتماعی بود. اگر با او ازدواج نکرده بود، نام کروگر به لجن کشیده نمی شد.

اریک از یک طرف می گفت او به نام کروگر بی حرمتی و اهانت کرده است و از طرف دیگر می گفت عاشق اوست. اریک می خواست او شبیه مادرش بشود. به همین دلیل همیشه از او می خواست آن لباس خواب سبز را بپوشد. شاید مواقع خوابگردی سعی می کرد برای خوشحال کردن اریک شبیه مادرش بشود.

جنی گفت: "گمان می کنم دارم همین کار را می کنم."

از شنیدن صدای خودش یکه خورد. متوجه نبود حرفش را با صدای بلند به زبان آورده است.

"چه گفتی، جنی؟ جنی!"

داشت می افتاد، نمی توانست خودش را کنترل کند. اما درست لحظه ای که سرش داشت داخل برفها فرو می رفت یک نفر او را گرفت.

"جنی!"

مارک او را روی دستش بلند کرد و به طرف خانه برد. جنی امیدوار بود زیاد سنگین نباشد.

"جنی، داری تو تب می سوزی."

شاید به دلیل اینکه تب داشت نمی توانست افکارش را جمع و جور کند. موضوع فقط خانه نبود. وای خدایا چقدر از آن خانه متنفر بود.

داشتند او را سوار اتومبیل می کردند. اریک او را بغل کرده بود. این اتومبیل را قبلاً یک جایی دیده بود. همان اتومبیل استیشن مارک که داخلش پر از کتاب بود.

دکتر المندف گفت: "دچار ضربه ی روحی و تب مالت شده. او را اینجا نگه می داریم."

خیلی خوشحال بود که از آن خانه دور می شد. حتی از پوشیدن لباس خوابهای زمخت و زیر بیمارستان هم خوشحال بود. از آن لباس خواب سبز متنفر بود.

اریک به اتاق او آمد و گفت: "بت و تینا حالشان خوب است و گفتند از قول ما به مامان بگو خیلی دوستش داریم." بعد از اتاق بیرون رفت.

بالاخره مارک خبری را که بشدت مشتاق شنیدن آن بود، به او داد: "بچه را دوباره به قبرستان برگرداندند و دیگر مزاحم او نمی شوند."

"متشکرم."

مارک دستش را روی دست او گذاشت و گفت: "اوه، جنی."

آن شب جنی دو فجان چای ویک نان برشته خورد.

"خیلی خوشحالم که می بینیم حالتان بهتر شده، خانم کروگر."

پرستاری براستی مهربان بود. چرا مهربانی و محبت باعث گریه اش می شد؟ شاید دلیلش این بود که در تمام این مدت به دنبال محبت مردم بود.

تبش همین طور داشت پایین می آمد. دکتر با تحکم گفت: "تا وقتی که مطمئن نشوم کاملاً برطرف شده، اجازه نمی دهم بروی خانه."

اغلب شبها توی خواب گریه می کرد و موقعی که بیدار می شد، گونه هایش از اشک خیس بود.

دکتر المندرف گفت: "تا وقتی اینجا هستی، می خواهم دکتر فیلستروم تو را ببیند و باهات کمی حرف بزند."

دکتر فیلستروم روانپزشک است.

دکتر که مردی تیز و تمیز و بیشتر شبیه کارمند بانک بود، کنار تخت او نشست و گفت: "می دانم که دائم کابوسهای خیلی بدی می بینی."

همه می خواستند ثابت کنند او دیوانه است.

"ولی الان اصلاً چنین کابوس هایی نمی بینم."

و البته حقیقت داشت. در بیمارستان شبها خیلی راحت می خوابید و احساس می کرد روز به روز سالم تر و سر حال تر و بیشتر شبیه خودش می شود. حتی صبح ها با پرستار شوخی می کرد و سر به سر او می گذاشت. بعد از ظهرها فوق العاده برای او عذاب آور بود. نمی خواست اریک را ببیند. حتی صدای پای او را که از داخل راهرو می شنید، دستهایش بشدت عرق می کرد.

اریک بچه ها را می آورد که او را ببینند. به بچه ها اجازه نمی دادند داخل بیمارستان بیایند ولی جنی کنار پنجره می ایستاد و برایشان دست تکان می داد. بچه ها هم در حالی که به شدت غمگین و بی کس به نظر می آمدند برای او دست تکان می دادند.

آن شب شامش را تمام و کمال خورد. می بایست قوای از دست رفته اش بر می گشت. دیگر هیچ چیزی نمی توانست او را در مزرعه ی کروگر نگه دارد. دیگر هیچ فرصتی برای شروع دوباره ی او و اریک باقی نمانده بود. می بایست نقشه ی فرار می کشید. می دانست چطوری نقشه اش را عملی کند. در سفرشان به هوستون. در آن سفر به هر شکلی که بود، او و بت و تینا، اریک را ترک می کردند و سوار هواپیمایی به مقصد نیویورک می شدند. شاید اریک می توانست حضانت بچه ها را در مینه سوتا به عهده بگیرد، ولی در نیویورک هرگز حضانت بچه ها را به او نمی دادند.

می توانست گردنبد نانا را بفروشد و کمی پول جور کند. چند سال قبل یک جواهر فروش می خواست آن را هزار و صد دلار از نانا بخرد. اگر به همین قیمت هم می فروخت، می توانست بلیتهای هواپیما را بخرد و تا موقعی که کاری پیدا می کرد، کفاف مخارجشان را می داد.

از خانه ی کارولین، از تابلوی کارولین، از تخت کارولین، از لباس خواب کارولین، از پسر کارولین دور می شد و دوباره خودش می شد. دوباره می توانست در آرامش فکر کند و جلوی تمام آن افکار وحشتناکی را که دائم به ذهنش خطور می کرد، بگیرد. افکاری که به نظر می رسید می خواهند او را شکنجه بدهند. جنی در حالی که لبخند به لب داشت و دستانش روی گونه هایش بود، به خواب رفت. صبح روز بعد به فران تلفن زد و با علم به اینکه کسی گوشی را از دفتر بر نمی دارد با خود گفت: "اوه زنده باد. زنده باد آزادی."

"جنی، چرا جواب نامه هایم را ندادی؟ خیال کردم مرا به زباله دان تاریخ سپرده ای."

جنی به خود زحمت نداد به او بگوید هرگز نامه هایش به دست او نرسیده است و گفت: "فران، من به کمک تو احتیاج دارم."

و بدون معطلی اضافه کرد: "باید اینجا را ترک کنم."

خنده ی همیشگی و عاری از ظرافت فران محو شد و لحنی جدی گفت: "حتماً اوضاع خیلی بد بوده، جنی. از لحن حرف زدنت متوجه می شوم."

بعداً می توانست همه چیز را برای فران تعریف کند. بی هیچ توضیحی گفت: "بله، اوضاع خیلی بد بوده."

" به من اعتماد کن. من تو را برمی گردانم."

" بعد از ساعت هشت به من تلفن بزن. آن موقع وقت ملاقات تمام شده."

فردا شب فران ساعت هفت و ده دقیقه تلفن زد. درست همان لحظه ای که تلفن زد، جنی شستش خبردار شد. فران اختلاف زمانی را به حساب نیاورده. در نیویورک ساعت هشت و ده دقیقه بود. اریک کنار تخت او نشسته بود و موقعی که گوشی تلفن را دست جنی داد، ابروهایش را بالا انداخت. فران با صدایی رسا و زنگ دار گفت: " نقشه های خیلی خوبی کشیده ام!"

" فران چقدر خوشحالم صدایت را می شنوم."

بعد رو به اریک کرد و گفت: " اریک، فران پشت خط است. سلام می رساند."

فران سریع حواسش جمع شد و موقعی که اریک گوشی را گرفت، گفت: " اریک، حالت چگونه؟ وقتی شنیدم جنی حالش خوب نیست، خیلی ناراحت شدم."

بعد از اینکه گوشی را گذاشت، اریک پرسید: " چه نقشه هایی کشیده، جنی؟"

جنی در آخرین روز ماه ژانویه مرخص شد و به خانه برگشت. رفتار بت و تینا با او مثل غریبه ها بود، بشدت ساکت و بد عنق بودند.

" مامان، تو که هیچ وقت خانه نیستی."

وقتی به نیویورک برمیگشتند، خیلی بیشتر از این یک سالی که گذشت، اوقاتش را صرف آنان میکرد. تمام شبها و آخر هفته ها را با آنان میگذراند.

یعنی اریک چقدر به تلفن فران مشکوک شده بود؟ جنی هر دفعه جواب های سربالا به او داده بود.

" من فقط دیدم مدت خیلی زیادی است از فران خبر ندارم، گفتم گوشی تلفن را بردارم و خبری از او بگیرم. واقعا با معرفت است که تلفن مرا جواب داده، به نظر تو این طور نیست؟"

آن شب بعد از اینکه اریک از بیمارستان رفته بود، به فران تلفن زده بود. فران خیلی ذوق زده و خوشحال بود.

" جنی، یک دوستی دارم که مهد کودکی را نزدیک ردبنک در ایالت

نیوجرسی اداره میکند. جای خیلی خوبی است و کودکان آن هم رسماً تصویب شده. من به او گفتم تو میتوانی موسیقی و هنر درس بدهی. اگر مایل باشی میتواند کاری در مهد کودکش برایت جور کند. الان هم دارد برایت دنبال آپارتمان میگردد."

جنی در انتظار فرصتی مناسب بود.

اریک داشت برای نامیشتگاه هوستون آماده میشد و کم کم نقاشیها را از کلبه می آورد.

یک روز تابلویی رنگ و روغن را که پس زمینه ای آبی و سبز داشت بالا گرفت و گفت: " اسم این را میگذارم نان آور."

روی شاخه های بالای درخت نارون آشیانه ای دیده میشد. پرنده ی مادر، کرمی را به نوک گرفته و به سمت درخت پرواز میکرد. برگها روی آشیانه را پوشانده بودند و به همین دلیل جوجه ها قابل رؤیت نبودند. اما بیننده میتوانست حضور آنها را احساس کند.

اریک گفت: " فکر کشیدن این نقاشی از همان شب اولی که بچه ها را بغل کرده بودی و من در خیابان دوم به شما رسیدم ، به مغزم خطور کرد.چهره ات فوق العاده مصمم و جدی بود و از نگاهت مشخص بود که دوست داری بچه ها را هرچه زودتر به خانه ببری و به آنها غذا بدهی."

لحن حرف زدن او مهربان بود. دستش را دور کمر جنی حلقه کرد و گفت: " به نظرت چطوره؟ خوست می آید؟ " " قشنگه "

جنی فقط مواقعی که به نقاشی های اریک نگاه میکرد ، از حضور او نمیترسید و مضطرب نمیشد. این مرد ، همان مردی بود که عاشقش شده بود، هنرمندی که با آن استعداد شگرفش قادر بود در یک آن سادگی زندگی روزمره را با احساسات پیچیده ی همراه آن قاطی کند و به تصویر بکشد.

جنی به درختانی که در پس زمینه بود، نگاه کرد و متوجه یک ردیف درخت کاج نروژی نزدیک گورستان شد. " اریک این نقاشی را تازه تمام کرده ای؟ " " بله عزیزم. "

جنی اشاره ای به نقاشی کرد و گفت: " اما آن درخت دیگر وجود ندارد. بهار گذشته خودت گفتی بیشتر درختان نارون نزدیک گورستان را به دلیل آفت درخت نارون هلندی قطع کنند. "

" این نقاشی را خیلی وقت پیش شروع کردم و آن درخت را در پس زمینه اش قرار دادم ولی هرکاری کردم نتوانستم آن چیزی را که توی فکرم بود روی بوم بیاورم، تا اینکه یک روز پرنده ای را دیدم که پرواز میکرد و برای جوجه هایش غذا میبرد و آن موقع یاد تو افتادم. تو الهام بخش تمام کارهای من هستی جنی. " اوایل که اریک از این حرف ها میزد، قند توی دل جنی آب میشد ولی حالا او را به وحشت می انداخت چون میدانست اریک بعد از گفتن چنین جملاتی بدون استثنا به دنبالش حرفی میزند که باعث میشود بقیه ی روز را با اعصابی مغشوش بگذرانند.

خیلی طول نکشید تا آن حرف را به زبان بیاورد. در حالی که روی نقاشی ها را می پوشاند، گفت: " میخواهم سی تا تابلو بفرستم. صبح یک نفر از طرف شرکت باربری دریایی می آید و آنها را تحویل میگیرد. تو خانه هستی که مطمئن بشوی همه ی تابلوها را میبرند و تابلویی جا نمی ماند؟ " " البته که هستم. مثلا کجا ممکن است باشم؟ "

" جنی عصبی نشو، فکر کردم شاید مارک قبل از رفتن بخواهد تو را ببیند. " " منظورت چیه؟ "

" لوک بلافاصله بعد از بازگشت به فلوریدا سخته ی قلبی کرده. اما حتی این مساله هم این حق را به او نمیدهد که بخواهد زندگی ما را از هم بپاشد. " " اریک، راجع به چه حرف میزنی؟ "

" لوک پنجشنبه ی گذشته به من تلفن کرد. تازه از بیمارستان مرخص شده بود. گفت دلش میخواهد تو و دخترها به فلوریدا بروید و او را ببینید. مارک امروز از اینجا میرود تا یک هفته ای را با لوک بگذرانند. لوک آن قدر گستاخ و وقیح است که خیال میکند من اجازه میدهم تو همراه مارک به فلوریدا بروی. " جنی در حالی که میدانست اریک دعوت او را نپذیرفته است، گفت: " نهایت لطفش بوده. "

"هیچ لطفی در کار نبوده. لوک فقط میخواست تو را به آنجا بکشاند و از من دور کند. به خودش هم گفتم."
"اریک!"

"تعجب نکن، جنی هیچ فکر کردی چرا مارک و امیلی دیگر با هم ارتباط ندارند؟"
"ارتباط ندارند؟"

"جنی چرا تو همیشه این قدر با دید بسته به مسایل نگاه میکنی؟ مارک به امیلی گفته علاقه ای به ازدواج ندارد و انصاف نیست او را علاف خودش بکند."
"من از این موضوع خبر نداشتم."

"هیچ مردی تا وقتی زن دیگری فکرش را مشغول نکرده باشد، چنین کاری نمیکند."
"همیشه هم این طور نیست."

"مارک دیوانه ی توست جنی. اگر برای خاطر او نبود، کلانتر تا حالا حکم بازرسی مرگ بچه را گرفته بود. خودت که از این موضوع بهتر خبرداری، مگه نه؟"
"نه، خبر ندارم."

تمام آن آرامشی را که بسختی در بیمارستان به دست آورده بود، از دست رفت. دهانش خشک شد، دستهایش عرق کرد و لرزش بدنش را حس کرد.
"اریک چه میخواهی بگویی؟"

"میگویم که کنار سوراخ سمت راست بینی بچه آثار کبودی بود. مامور تحقیق مرگ های مشکوک گفت که احتمالا این کبودی قبل از مرگ او به وجود آمده، ولی مارک تأکید کرد که وقتی سعی داشته بچه را به هوش بیاورد، زیادی به صورتش فشار وارد آورده."

خاطره ی لحظه ای که مارک بدن نحیف بچه را در آغوش گرفته بود، همانند جرقه ای از ذهنش گذشت.
اریک کنار او ایستاد، دهانش را نزدیک گوش او آورد و گفت: "مارک میداند. خودت هم میدانی. من هم میدانم که صورت بچه کبود بوده جنی."
"چه داری میگویی؟"

"هیچی عزیزم. فقط دارم به تو هشدار میدهم. ما هر دو خوب میدانیم که پوست بچه چقدر حساس و ظریف بود. شاید خودش آن شب دستهایش را مشت کرده و تکان که میداده به صورتش خورده و کبود شده. او هم عین پدرش است. همه میدانند لوک چه احساسی نسبت به کارولین داشته. حتما الان هم هر موقع که می آید اینجا، روی آن کاناپه مینشیند که بتواند تصویر کارولین را ببیند. ان روز آخر هم قرار بود او کارولین را با اتومبیلش به فرودگاه برساند. فقط کافی بود کارولین کاری داشته باشد. به یک چشم به هم زدن خودش را میرساند. و حالا مارک خیال میکند میتواند جا پای پدرش بگذارد. ولی نمیتواند. من با لارس ایوانسن¹ دامپزشک اهل هنپین گراو² تماس گرفتم. قرار است او مراقبت از حیوانات مرا به عهده بگیرد. مارک گرت دیگر هرگز پایش را در این مزرعه نخواهد گذاشت."

"اریک تو که جدی نمیگویی."

"اوه، خیلی هم جدی میگویم. جنی من میدانم که تو نمیخواستی ولی توجه مارک را به خودت جلب کرده ای. من خودم متوجه این موضوع شدم. چند دفعه برای ملاقات تو به بیمارستان آمدم؟"

" دو دفعه. یک دفعه میخواست خبر بدهد بچه را به قبرستان برگردانده اند و یک دفعه هم میوه هایی را که لوک از فلوریدا برایم فرستاده بود، آورد. اریک خودت متوجه هستی که چقدر موضوعات پیش پا افتاده و کم اهمیت را بزرگ میکنی؟ کی میخواهی تماش کنی؟ "

جنی منتظر پاسخ او نماند. از اتاق بیرون آمد و در ایوان غربی را باز کرد. خورشید کم کم داشت پشت درختان محو میشد. باد عصرگاهی تاب کارولین را به حرکت درآورده بود. تعجبی نداشت که کارولین بیرون از خانه و آنجا مینشست. او هم از آن خانه فراری بود.

آن شب اریک کمی بعد از او به اتاق خواب آمد. تمام عضلات جنی منقبض شد. اصلا دلش نمیخواست به او نزدیک شود. ولی اریک پشتش را به او کرد و خوابید. جنی هم خیالش راحت شد و در اثر این آرامش عضلاتش شروع به شل شدن کرد.

دیگر مارک را نمیدید. موقعه که مارک از فلوریدا برمیگشت، او در نیوجرسی بود. آیا حق با اریک بود؟ آیا او هم به مارک چراغ سبز نشان داده بود؟ یا موضوع فقط این بود که او و امیلی متوجه شده بودند به درد یکدیگر نمیخورند و اریک هم طبق معمول با شک و بدگمانی هایش به آن شاخ و برگ داده بود؟

برای یک لحظه احساس کرد احتمالاً حق با اریک است. صبح روز بعد، جنی فهرستی از خرت و پرت هایی که برای سفر احتیاج داشت، تهیه کرد. تصور میکرد اریک با دادن اتومبیل مخالفت کند و جر و بحث راه بیندازد ولی برخلاف انتظارش اریک خیلی خونسرد با قضیه برخورد کرد و گفت: " فقط بچه ها را بگذار پیش السا. "

بعد از اینکه اریک به کلبه رفت، روزنامه را باز کرد و دور اسم جواهر فروشی را که در آگهی داده بود، خط کشید: در ازای طلا و جواهرات مان مبلغ خوبی پرداخت میشود. آن جواهر فروشی داخل مرکز خریدی دو دهکده آن طرف تر بود. جنی به آنجا تلفن کرد و مشخصات گردنبند نانا را گفت و جواب شنید که مایل هستند آن را بخرند. بعد فوری به فران تلفن زد. فران خانه نبود ولی پیغام گیر تلفنش روشن بود. پیغامی بدین مضمون برای او گذاشت: ما هفتم یا هشتم در نیویورک خواهیم بود. به اینجا تلفن زن.

ظهر که بچه ها خوابیدند، فوری به جواهر فروشی رفت. هشتصد دلار برای گردنبند به او پیشنهاد شد. مبلغ مناسبی نبود ولی چاره ی دیگری هم نداشت. با کارت اعتباری که اریک در اختیارش گذاشته بود، چند تکه لوازم آرایش، لباس زیر و جوراب شلواری خرید. فقط می خواست یک چیزی برای نشان دادن به او داشته باشد.

اولین سالگرد ازدواجشان سوم فوریه بود. اریک گفت: " عزیزم بهتر نیست مراسم را در هوستون جشن بگیریم؟ هدیه ات را هم همانجا می دهم. "

" خیلی هم خوبه. "

جنی آن قدر هنرپیشه ی خوبی نبود که حفظ ظاهر کند و نشان ندهد چقدر از نظر او جشن گرفتن برای سالگرد این ازدواج مسخره است. اما، او، خدایا، بزرودی زود همه چیز تمام می شد. حتی فکر آمدن چنین روزی باعث شد چشمانش برق بزند. چیزی که در این چند ماه گذشته، اصلاً در چشمانش وجود نداشت. تینا و بت هم واکنش نشان دادند. هر دوی آنان خیلی ساکت و کم حرف شده بودند، ولی وقتی جنی با آنان حرف می زد، چشمانش برق می زد.

"یادتان می آید سوار هواپیما شدیم و چقدر به ما خوش گذشت؟ می خواهیم دوباره سوار هواپیما بشویم و به یک شهر بزرگ برویم."

اریک وارد اتاق شد و گفت: "راجع به چی داری حرف می زنی؟"

"دارم راجع به مسافرتان به هوستون و اینکه چقدر به ما خوش می گذرد، حرف می زنم."

"جنی، تو داری می خندی، می دانی چند وقت است چهره ی شاد تو را ندیده ایم؟"

"خیلی وقت است."

"تینا، بت، بیایید با بابا برویم خرید. می خواهیم برایتان بستنی بخرم."

بت دستش را روی بازوی جنی گذاشت و گفت: "من می خواهم پیش مامان بمانم."

تینا هم قاطعانه گفت: "من هم همین طور."

اریک گفت: "پس من هم نمی روم."

انگار نمی خواست بچه ها را با جنی تنها بگذارد.

جنی شب پنجم فوریه چمدانشان را بست. فقط به اندازه ی نیاز سه روز اسباب و وسایل برداشت و از اریک

پرسید: "کتم را بیاورم یا پالتوی پوستم را؟ هوای هوستون چطور است؟"

"گمان می کنم همان کت کافی است، جنی، چرا این قدر عصبی و هیجان زده هستی؟"

"عصبی نیستم. شاید هیجانم برای این باشد که مدت زیادی است مسافرت نرفته ام. لباس شب هم احتیاج می شود؟"

"شاید یک بار، آن بلوز و دامن تافته خوبه. گردنبند نانا را هم با آن ببندار."

آیا دوپهلوی حرف می زد؛ یعنی داشت او را بازی می داد؟

جنی در حالی که سعی می کرد لحنش طبیعی و عادی باشد، گفت: "فکر خیلی خوبی است."

ساعت دو بعدازظهر قرار بود از مینیاپلیس پرواز کنند. اریک گفت: "از جو خواستم ما را به فرودگاه برساند."

"جوا!"

"بله، می تواند دوباره کارش را شروع کند. می خواهیم دوباره او را استخدام کنم."

"ولی، اریک بعد از آن همه اتفاقی که افتاد ..."

"جنی، دیگر هر چه بوده گذشته. ما تمام آن اتفاقها را پشت سر گذاشتیم."

"اریک، بعد از آن همه شایعه حالا می خواهی دوباره او را استخدام کنی؟! "

جنی لبش را گزید و از خود پرسید مگر اوضاع چه فرقی کرده که جو برگشته است؟

رونی هم قرار بود روز چهاردهم فوریه از بیمارستان مرخص شود. دکترها کلاید را متقاعد کرده بودند اجازه بدهد

رونی شش هفته ی تمام در بیمارستان بستری شود. جنی خیلی دلش می خواست می توانست از او خداحافظی کند.

اگر می توانست نامه ای برای او می نوشت و می داد فران آن را در یکی از شهرهای بین پروازهایش پست کند. چاره

ی دیگری نداشت.

بالاخره زمان رفتن فرا رسید. بچه ها کلاه و پالتوهای مخملشان را پوشیده بودند. دل جنی با دیدن آنان به درد آمد.

با خود گفت: شبی که به نیویورک برسیم آنها را به رستوران ویلیج می برم و به شان لازانیا می دهم.

از پنجره ی اتاق خواب نمی توانست قبرستان را ببیند. بعد از صبحانه بدون سر و صدا رفت سر قبر بچه تا از او

خداحافظی کند.

اریک چمدانها را داخل اتومبیل گذاشته بود. به جنی گفت: "من می روم دنبال جو. دخترها شما هم با من بیایید. بگذارید مامان سر فرصت لباسش را بپوشد."

جنی گفت: "من آماده ام. یک دقیقه صبر کنید من هم همراهتان بیایم."

اریک خودش را به نشنیدن زد. بت همانطور که با تینا کرپ کرپ از پله ها پایین می رفت، داد زد: "زود باش مامان."

جنی شانه اش را بالا انداخت. ده دقیقه ی دیگر وقت داشت تا دوباره همه چیز را بررسی کند و مطمئن شود چیزی را جا نگذاشته است. پول گردنبند نانا داخل جیب کتی بود که داخل چمدان گذاشته بود. وقتی می خواست از پله ها پایین برود، نگاهی به اتاق دخترها انداخت. السا تختخوابها را مرتب و اتاق را جمع و جور کرده بود. اتاق بیش از اندازه تمیز بود و سکوت و خلوتی آن این احساس را به آدم تلقین می کرد که دخترها هرگز به آنجا بر نمی گردند. آیا اریک هم چنین چیزی را حس کرده بود؟

ناگهان احساس نگرانی کرد. مثل برق از پله ها پایین آمد و کتش را پوشید. اریک حتما تا چند دقیقه ی دیگر می آمد.

ده دقیقه ی بعد به ایوان رفت، گرمش شده بود. هر لحظه امکان داشت اریک از راه برسد. او همیشه چند ساعت زودتر برای رفتن به فرودگاه آماده می شد. به جاده خیره شد و سعی کرد ببیند اتومبیل در جاده هست یا نه. بالاخره بعد از نیم ساعت به خانه ی اکرز تلفن کرد. انگشتانش قدرت شماره گرفتن نداشت. دو دفعه مجبور شد ارتباط را قطع کند و دوباره شماره را بگیرد.

ماد گوسی را برداشت و گفت: "یعنی چه هنوز حرکت نکرده اند؟ من خودم اریک را دیدم که چهل و پنج دقیقه ی قبل با بچه ها از اینجا گذشت... جو؟ قرار نبود جو آنها را به فرودگاه ببرد. چرا چنین تصویری کردی؟" اریک بدون او رفته بود. دخترها را با خودش برده و او را نبرده بود. پول گردنبند هم توی چمدانی بود که اریک با خودش برده بود. حتما از نقشه های او با خبر شده بود.

به هتل هوستون تلفن زد. "می خواهم یک پیغام برای اریک کروگر بگذارم. به او بگویید بمحض اینکه رسید به همسرش تلفن کند."

مسئول رزرو با لهجه ی گرم و صمیمی تگزاسی گفت: "حتما سوء تفاهمی پیش آمده. ایشان تقریباً دو هفته ی پیش رزروها را لغو کردند."

ساعت دو السا نزد او آمد و گفت: "خداحافظ، خانم کروگر."

جنی داخل سالن نشسته بود و به تصویر کارولین چشم دوخته بود. بی آنکه سرش را برگرداند، گفت: "خداحافظ، السا."

السا بلافاصله آنجا را ترک نکرد. با آن اندام درازش جلوی در کمی این پا و آن پا کرد و گفت: "خیلی متأسفم که ترکتان می کنم."

جنی در حالی که انگار پتک توی سرش خورده بود، از جایش پرید و گفت: "ترکم می کنی؟ منظورت چیه؟"

"آقای کروگر گفتند می خواهند با دخترها بروند مسافرت. گفتند هر موقع برگردند، خودشان خبرم می کنند." "السا، کی این حرف را به تو زد؟"

"امروز صبح موقعی که داشت سوار اتومبیل می شد. شما اینجا تنها می مانید ؟"

در آن چهره ی جدی و عبوس السا رگه هایی از احساس و عاطفه دیده می شد. جنی زمان مرگ بچه هم حس همدردی و عذوفتی را در السا حس کرده بود که اصلا انتظارش را نداشت. آهسته گفت : "بله. به نظرم بمانم."

تا ساعتها بعد از رفتن السا ، در سالن نشست و انتظار کشید. انتظار چه چیز را ؟ تلفن . اریک حتما تلفن می زد. مطمئن بود تلفن می زند.

از پشت تلفن می بایست چگونه با او برخورد می کرد ؟ به اریک اعتراف می کرد که قصد ترک او را داشته ؟ ولی خود اریک از این مسأله با خبر بود. جنی مطمئن بود که با خبر است. آیا می بایست قول می داد که او را ترک نمی کند ؟ ولی اریک به قول او اعتماد نمی کرد.

بچه ها را کجا برده بود ؟

اتاق تاریک شد. می بایست چند تا چراغ روشن می کرد ولی اصلا توان از جا بلند شدن را نداشت. ماه بالا آمد و نور آن از لای پرده های تور به داخل اتاق تابید و مثل تار عنکبوت روی نقاشی سایه انداخت.

بالاخره از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. قهوه درست کرد و کنار تلفن نشست. ساعت نه تلفن زنگ زد. دستانش آن قدر می لرزید که بزحمت توانست گوشی را بردارد. "الو"

صدایش به قدری ضعیف بود که انگار از ته چاه می آمد.

بت با صدایی که انگار از دوردستها می آمد گفت : "مامان ! چرا امروز نخواستی با ما بیایی ؟ تو قول داده بودی ."

"بتی ، کجایی ؟"

صداهایی از آن طرف آمد. انگار یک نفر می خواست گوشی را بگیرد. بت معترضانه گفت : "می خواهم با مامان حرف بزنم."

تینا حرفش را قطع کرد و گفت : "مامان ، شما گفتید می خواهیم سوار هواپیما بشویم ، ولی نشدیم."

"تینا ، کجایی ؟"

"سلام ، عزیزم"

اریک بود که با لحنی مشتاق و عصبی حرف می زد. صدای گریه و جیغ و داد تینا و بت از آن طرف خط می آمد.

"اریک ، کجایی ؟ چرا این کار را کردی ؟"

"چرا این کار را کردم ، عزیزم ؟ برای اینکه نگذارم بچه هایم را از من بگیری ، آنها را از خطر دور کردم."

"خطر ؟ از چه حرف می زنی ؟"

"جنی به تو گفتم که از تو حمایت می کنم . جدی هم گفتم ، ولی هرگز اجازه نمی دهم مرا ترک کنی و بچه هایم را از من جدا کنی."

"این کار را نمی کنم ، اریک آنها را برگردان خانه."

"حرف زدن فایده ای ندارد ، جنی. برو از توی کشوی میز تحریر کاغذ و قلم بیاور. من گوشی را نگه می دارم."

بچه ها هنوز داشتند گریه می کردند. اما بغیر از صدای آنان ، صدای دیگری هم به گوشش می رسید . صدای جاده. صدای دنده عوض کردن کامیون. حتما از باجه ی تلفن بزرگراه تلفن می زد.

"اریک ، کجایی ؟"

"گفتم قلم و کاغذ بیاور. من برایت دیکته می کنم ، تو بنویس . زود باش ، جنی ."

میز تحریر متعلق به دوران ادوارد را با یک کلید طلایی بزرگ قفل نگه می داشتند. وقتی می خواست کلید را توی قفل بچرخاند، اشتباهی آن را بیرون کشید و کلید روی زمین افتاد. با دستپاچگی خم شد و آن را از روی زمین برداشت. همین باعث شد ناگهان خون زیادی به مغزش هجوم بیاورد و باعث سرگیجه اش شود. همین طور که با عجله به طرف تلفن بر می گشت، سکندری خورد و مجبور شد با تکیه دادن به دیوار خودش را سرپا نگه دارد.

"آماده ام، اریک."

"یک نامه خطاب به من می نویسی. اریک عزیز..."

جنی گوشی را زیر چانه اش گذاشت و با عجله و بدخط دو کلمه ی اریک عزیز را نوشت. اریک با صدای آرام دیکته کرد:

من خودم می دانم که چقدر مریض احوال هستم. می دانم که دائم خوابگردی دارم. تصور می کنم اعمال وحشتناکی انجام می دهم که نمی توانم به خاطر بیاورم. دروغ گفتم که سوار اتومبیل کوین نشده ام. من خودم از او خواستم بیاید اینجا چون می خواستم یک جوری او را راضی کنم دست از سر ما بردارد. نمی خواستم آسیب جدی به او وارد کنم.

جنی از ترس اینکه مبادا او را عصبانی کند، گفته هایش را به طور خودکار می نوشت. وقتی مفهوم آن کلمات را در ذهنش حلاجی کرد گفت: "اریک من چنین نامه ای نمی نویسم. این حرفها حقیقت ندارد." اریک تند گفت: "بگذار حرفم تمام شود. فقط گوش کن."

وقتی جو گفت مرا در اتومبیل کوین دیده، تهدیدی جدی برای من محسوب می شد. خواب دیدم که سم را با کاه و یونجه قاطی کردم. ولی حالا می فهمم که خواب نبوده. خیال می کردم که تو بچه را می پذیری ولی تو می دانستی که بچه متعلق به تو نیست. دیدم اگر بچه زنده نباشد، روابط زناشویی مان بهبود پیدا می کند. بچه تمام فکر مرا به خود مشغول کرده بود. تینا هم مرا دید که به سراغ بچه رفتم و دستهایم را روی صورتش فشار دادم. اریک، قول بده که هرگز اطمینان نکنی و مرا با بچه ها تنها نگذاری. من هیچ کنترلی روی کارهایی که انجام می دهم ندارم.

قلم از لای انگشتانش سر خورد و افتاد. "نه!"

"جنی، هر موقع این نامه را بنویسی و امضا کنی، من برمی گردم. آن نامه را توی گاوصندوق می گذارم و هیچ کس هرگز از وجود چنین نامه ای باخبر نمی شود."

"اریک، خواهش می کنم. تو که جدی نمی گویی؟"

"جنی، من می توانم ماهها و اگر لازم باشد سالها برنگردم. خودت هم خوب می دانی. یکی - دو هفته ی دیگر تلفن می کنم. راجع به آن خوب فکر کن."

"من این کار را نمی کنم."

اریک با لحنی گرم و دوستانه گفت: "جنی، من که خبر دارم تو چه کارهایی کرده ای. ما یکدیگر را دوست داریم، جنی. هر دوی ما هم خوب می دانیم که چقدر یکدیگر را دوست داریم، اما من نمی توانم همیشه بیم از دست دادن تو را داشته باشم و نمی توانم خطر کنم و بچه ها را پیش تو بگذارم."

صدای تیلیک و گذاشتن گوشی آمد. جنی به گوشی و تکه کاغذ توی دستش خیره شد.

"اوه، خدایا. خواهش می کنم کمکم کن. اصلاً نمی دانم باید چه کار کنم."

جنی به فران تلفن زد و گفت: "نمی آییم."

"جنی، چرا نمی آیی؟ چه اتفاقی افتاده؟"

صدا خیلی ضعیف می آمد. حتی صدای فران که در حالت عادی، بلند و رسا بود انگار از دوردستها می آمد.

"اریک بچه ها را به مسافرت برده و نمی دانم چه موقع برمی گردند."

"جنی، می خواهی بیایم آنجا؟ چهار روز تعطیل هستیم."

اگر فران می آمد، اریک خیلی عصبانی می شد. در واقع همان تلفنی که به بیمارستان زد، باعث شد اریک از نقشه هایش باخبر بشود.

"نه، فران، نیا. حتی تلفن هم نزن. فقط خواهش می کنم برایم دعا کن."

نمی توانست توی اتاق خواب بخوابد. با وجود آن راهروی دراز و تاریک، درهای بسته، اتاق خواب دخترها که روبروی اتاق خواب او بود، اتاقی که بچه در عرض آن چند هفته ی کوتاه در آن می خوابید. جنی دیگر هیچ جا نمی توانست بخوابد.

به جای آن، روی کاناپه ی کنار بخاری دراز کشید و رویش را با آن شالی که رونی بافته بود، پوشاند. بعد از اینکه سیستم گرم کننده به طور خودکار ساعت ده خاموش شد، تصمیم گرفت داخل بخاری آتش درست کند. چوب داخل گهواره بود و وقتی می خواست چوب را بردارد، گهواره شروع به تکان خوردن کرد. با به یاد آوردن آن چشمان معصوم که به او زل می زد، با به یاد آوردن مشت کوچک او که دور انگشتش حلقه می شد، دلش به درد آمد: اوه، کدو حلوایی.

نمی توانست آن نامه را بنویسد. در این صورت، بمحض اینکه اریک حسادتش گل می کرد، آن را به کلانتر می داد. یعنی چقدر طول می کشید به خانه برگردد؟

جنی صدای زنگ ساعت دیواری را شنید. یک... دو... سه... کمی بعد خوابش برد. با شنیدن صدایی از خواب بیدار شد. شبها که خانه را سکوتی مطلق فرا می گرفت، صدای جیرجیر و خش خش به گوش می رسید. ولی نه، صدای پا بود. کسی در طبقه بالا راه می رفت.

می بایست سر از قضیه در می آورد. آهسته و بی سروصدا به طبقه ی بالا رفت. برای اینکه سردش نشود، شال را محکم دور خودش پیچید. کسی توی راهرو نبود. به اتاق خواب خودش رفت و چراغ را روشن کرد. کسی آنجا نبود. اتاق قدیمی اریک! لای در باز بود. قبلاً بسته نبود؟ داخل اتاق رفت و کلید برق را زد. هیچ کس نبود.

ولی با این حال، حضور یک نفر را در آنجا حس می کرد. یک بویی می آمد. بوی چوب کاج. آیا بو شدیدتر شده بود؟ مطمئن نبود.

جنی به طرف پنجره رفت. می بایست آن را باز می کرد. نیاز به هوای تازه داشت. دستانش را لبه ی پنجره گذاشت و پایین را نگاه کرد.

یک نفر توی حیاط ایستاده بود؛ هیأت مردی بود که داشت بالا را نگاه می کرد و به خانه خیره شده بود. نور ماه روی صورت او افتاد. کلاید بود. کلاید آنجا چه کار می کرد؟ جنی برای او دست تکان داد. کلاید برگشت و پا به فرار گذاشت.

جنی بقیه شب را روی کاناپه دراز کشید و فقط گوش داد.

بعضی وقتها خیال میکرد صدای پا صدای بسته شدن در و صداهایی دیگر میشنود ولی همه آنها خیالات بود. ساعت شش صبح از جایش بلند شد و متوجه شد لباسهایش را عوض نکرده است. کت و دامن ابریشمی گلدار که برای سفر پوشیده بود به شدت چروک شده بود. باخود گفت: بیخود نبود نمیتوانستم بخوابم. زمانی طولانی زیر دوش آب داغ رفت و تا حدودی خستگی و کرختی اش برطرف شد. حوله ی سنگین حمام را دور خودش پیچید به اتاق خواب رفت و کت و شلوار جین رنگ و رو رفته ای که همیشه در نیویورک میپوشید داخل کتو بود. آن را پوشید و بعد یکی از آن پلیورهای قدیمی اش را پیدا کرد. اریک از او خواسته بود تمام چیزهای قدیمی را دور بریزد ولی او چند تکه از آنها را نگه داشته بود و حالا خیلی برایش مهم بود که چیزی را که مال خودش بوده و خودش خریده بود بپوشد. یاد روز اولی افتاد که اریک را ملاقات کرده بود به یاد اینکه آن لحظه چقدر احساس بدلباسی کرده بود. آن روز آن پلیور ارزان قیمتی را که کوین به او داده بود پوشیده و گردنبند نانا را انداخته بود.

تنها چیزهایی که متعلق به خودش بود با خود به اینجا آورده بود- گردنبند نانا و دخترها بودند. ولی حالا نه گردنبند نانا را داشت و نه دخترها را- اریک آنها را با خودش برده بود.

جنی به کف زمین که از جنس بلوط تیره بود خیره شد. یک چیزی نزدیک در کمد داشت می درخشید. خم شد و آنرا برداشت. تکه ای از پوست ... بود. در کمد را محکم کشید و باز کرد. کت پوستش تا نصفه از چوب لباسی بیرون آمده بود و یکی از استین هایش کاملاً از جالباسی پایین افتاده بود. موضوع چه بود؟؟ وقتی داشت کت را در جالباسی آویزان میکرد.

ناگهان خودش را عقب کشید. دستش را در زیر یقه کت کرد. تکه های پوست خز به انگشتانش چسبید. کت پوستش ریز ریز شده بود...

ساعت ده به دفتر رفت. کلاید پشت میزی که اریک همیشه از آن استفاده میکرد نشسته بود. گفت: "واقعی که اریک برای مدتی به سفر میرود- اینجا مینشینم. خیلی راحتتر است."

کلاید پیرتر بنظر میرسید. چین و چروکهای دور چشمش بیشتر شده بود. جنی منتظر شد تا خود کلاید توضیح بدهد چرا نصف شبی بیرون بوده و به خانه ی آنان نگاه میکرده است. ولی او حرفی نزد.

جنی پرسید: "مسافرت اریک چقدر طول میکشد؟"

- تاریخ خاصی را ذکر نکرد خانم کروگر.

- "کلاید چرا دیشب بیرون بودی و به خانه ی ما نگاه میکردی؟"

- "شما مرا دیدید؟"

- البته که دیدم"

- "پس او را هم دیدید؟"

"او را؟"

کلاید بی مقدمه گفت: "خانم کروگر، شاید رونی آن قدر ها هم دیوانه نیست. همان طور که خودتان می دانید، دائم می گوید کارولین را می بینید. دیشب نمی توانستم بخوابم. داشتم با خودم فکر می کردم یعنی کار درستی کردم اجازه دادم او را در بیمارستان نگه دارند؛ بگذریم. از جایم بلند شدم خانم کروگر، همان طور که می دانید، ما از پنجره ی خانه مان خیلی خوب می توانیم قبرستان را ببینیم. دیدم یک نفر دارد در آنجا راه می رود"

کلاید صورتش مثل گچ دیوار سفید شده بود ادامه داد "خانم کروگر، من کارولین را دیدم. درست همان طور که رونی می گفت، داشت از قبرستان به سمت خانه می رفت. او را تعقیب کردم. موهای خودش بود و همان شنل همیشگی را به تن داشت. از در پشتی وارد خانه شد. سعی کردم دنبال او بروم ولی در قفل بود و من کلید نداشتم. همان اطراف شروع به قدم زدن کردم و منتظر ماندم. چند دقیقه ی بعد دیدم چراغ اتاق خواب اصلی روشن شد و بعد هم چراغ اتاق خواب قدیمی اریک بعد کارولین کنار پنجره آمد و برای من دست تکان داد"

"کلاید، من کنار پنجره بودم. من برای تو دست تکان دادم"

کلاید زیر لب گفت: "اوه، یا مسیح. رونی دائم می گفت کارولین را می بیند. تینا راحت به خانم توی تابلو حرف می زند من هم خیال کردم دنبال کارولین رفته ام اوه یا مسیح..."

بعد به جنی خیره شد و در حالی که ترس و وحشت از چهره اش می بارید گفت: "پس در تمام این مدت، همان طور که اریک می گفت همه ی ما در واقع شما را می دیده ایم."

جنی با لحن معترضی گفت: "کلاید، من نبودم. من خودم هم صدای پای یک نفر را شنیدم و به طبقه ی بالا رفتم." وقتی جنی ناباوری را در چهره ی کلاید دید بقیه ی حرفش را خورد و به طرف خانه به راه افتاد آیا حق با کلاید بود؟ یعنی او کنار قبرستان راه رفته است؟ البته دائم خواب بچه را دیده بود. امروز صبح هم دائم در مورد این موضوع فکر کرده بود که چقدر از لباسهایی که اریک برای او خریده متنفر است. یعنی باز هم خواب دیده و خودش در عالم خواب آن کت را ریز ریز کرده است؟ شاید اصلا صدای پای کسی را نشنیده بود شاید داشته توی خواب راه می رفته و ناگهان بیدار شده و خودش را در طبقه ی بالا دیده است.

او همان زنی بود که تینا دیده بود، همان زن توی تابلو.

قهوه ای درست کرد و آن را داغ نوشید. از دیروز صبح تا حالا چیزی نخورده بود. نوعی کیک انگلیسی درست کرد و هر جوری بود سعی کرد آن را بخورد.

کلاید حتما به دکتر ها می گفت زنی را دیده است همه خیال می کردند کارولین است. می گفت که او را تا خانه تعقیب کرده و خود جنی گفته او بود که برایش دست تکان داده است.

اریک حتما بر میگشت و از او حمایت می کرد. اگر او نامه را امضا می کرد اریک حتما از او حمایت می کرد ساعتها پشت میز آشپزخانه نشست. بعد پشت میز تحریر رفت و جعبه ی محتوی کاغذ را برداشت و خیلی به دقت شروع به نوشتن کرد تا دقیقا کلمات اریک را به خاطر بیاورد و بنویسد. ماجرای شب گذشته را هم در نامه تعریف کرد.

نوشت:

دیشب دوباره در خواب راه رفتم. کلاید مرا دید. داشتم از قبرستان به خانه بر می گشتم. به نظرم رفته بودم سر قبر بچه. توی اتاق خواب از خواب بیدار شدم و کلاید را از پنجره دیدم و برای او دست تکان دادم.

ولی کلاید بیرون از خانه ایستاده بود. روی برفها.

برف.

جنی جوراب به پا داشت. اگر بیرون رفته بود حتما پاهایش خیس می شد چکمه هایی هم که می خواست در طول سفرشان پیوشد هنوز دست نخورده و تمیز کنار کاناپه بود. کاملاً معلوم بود کسی با آنها از خانه بیرون نرفته است. پس احتمالاً خیال کرده هوای سرد وارد خانه شده و شنیدن صدای پای یک نفر هم خیالات بوده است. محال بود در خواب راه رفته باشد، چون اگر از خانه خارج شده و به قبرستان رفته بود حتما پاهایش خیس و جورابهایش کثیف می شد.

آرام آرام نامه را پاره و ریز ریز کرد.

با نگاهی مات و بی روح به تکه پاره های کاغذ که کف آشپزخانه پخش شده بود، نگاه کرد. برای اولین بار از زمانی که اریک رفته بود احساس بدبختی و بیچارگی کرد.

جنی از خانه بیرون نرفته بود، ولی رونی کارولین را دیده بود. تینا هم او را دیده بود. کلاید هم دیده بود. خود او هم دیشب صدای پای او را در طبقه ی بالا شنیده بود کارولین کت پوست او را ریز ریز کرده بود. شاید چون باعث به وجود آمدن این همه دردسر برای اریک شده بود، کارولین از دست او عصبانی بود. شاید هنوز طبقه بالا بود. کارولین برگشته بود.

جنی از جایش بلند شد و داد زد: "کارولین، کارولین"

خودش متوجه شد که هر لحظه صدایش بلند و بلندتر می شود شاید کارولین صدای او را نمی شنید آرام آرام از پله ها بالا رفت. در اتاق خواب خودشان کسی نبود رایحه ی همیشگی کاج را احساس کرد به سمت ظرف بلورین رفت و سه قطعه ی کوچک صابون کاج را بیرون آورد و روی بالش گذاشت.

اتاق زیر شیروانی. شاید توی اتاق زیر شیروانی بود. احتمالاً دیشب رفته بود آنجا. جنی با لحنی مهربان داد

زد: "کارولین، از من نترس. خواهش می کنم بیا بیرون. تو باید به من کمک کنی دخترها را پیدا کنم"

اتاق زیر شیروانی نسبتاً تاریک بود جنی در اتاق بالا و پایین رفت. کیف لوازم آرایش، بلیت و دفترچه

خاطرات کارولین آنجا بود. بقیه ی اثاثیه ی داخل چمدانش کجا بود؟ چرا کارولین دوباره به این خانه برگشته بود؟ او که برای رفتن از اینجا لحظه شماری می کرد.

جنی با لحن مهربانی داد زد: "کارولین، خواهش می کنم با من حرف بزن."

گهواره ی بچه گوشه ی اتاق بود و ملافه ای روی آن قرار داشت. جنی به طرف آن رفت و آرام شروع به تکان دادن آن کرد و زیر لب گفت:

"کوچولوی قشنگ من. اوه، کوچولوی قشنگ."

چیزی از زیر ملافه لیز خورد و به دستش خورد. زنجیر طلایی ظریفی با آویز قلب مانند که الماس وسط آن در تاریکی می درخشید.

جنی گردنبند نانا را توی مشتش گرفت.

جنی در حالی که انگار سطل آب سرد را روی سرش خالی کرده باشند با صدای بلند گفت: "نانا"

اگر نانا را می دید که اینجا ایستاده و دارد با مرده حرف میزند، چه فکری درباره ی او می کرد؟

هوای اتاق زیر شیروانی هر لحظه برایش خفقان آورتر می شد. گردنبند را محکم توی دستش گرفت و از پله ها پایین دوید. از طبقه ی دوم هم پایین رفت و به طبقه ی اول و آشپزخانه رفت. با خود گفت: دارم دیوانه می شوم. وحشت زده به یاد صدا کردن کارولین افتاد.

در دل گفت: اگر نانا زنده بود الان می گفت چه کار کنم.

حتما می گفت: جنی، با نوشیدن یک فنجان چای حالت بهتر می شود.

جنی نا خود آگاه زیر کتری را روشن کرد.

جن، امروز چی خوردی؟ اصلا کار خوبی نمی کنی از زیر غذا خوردن در می روی.

جن به طرف یخچال رفت و مواد مورد نیاز ساندویچ را بیرون آورد و فکر کرد ساندویچ ژامبون با کاهو و گوجه فرنگی بخورد و از این فکر لبخندی به لب آورد.

در حین خوردن ساندویچ، سعی کرد وقایع شب گذشته را برای نانا تعریف کند "کلاید گفت مرا دیده اما پاهای من خیس نبود. یعنی خود کارولین بوده؟"

جواب و واکنش نانا را می توانست حدس بزند.

چیزی به نام روح وجود ندارد، جن. وقتی می میری دیگه برای همیشه مرده ای .

پس آن گردنبند چطوری سر از طبقه ی بالا در آورده بود؟

فهمیدم.

دفترچه راهنمای تلفن توی کشو، زیر تلفن دیواری بود. ساندویچ به دست به طرف کشو رفت و دفترچه را بیرون آورد. بسرعت آن را ورق زد و قسمت خرید و فروش جواهر را پیدا کرد. تلفن آن جواهرفروشی که گردنبند را به او فروخته و دور آگهی اش را با مازیک خط کشیده بود، پیدا کرد.

شماره را گرفت و خواهش کرد با مدیر آنجا صحبت کند و فوری رفت سر اصل مطلب.

"من خانم کروگر هستم. هفته ی پیش یک گردنبند به شما فروختم. می خواهم دوباره آن را بخرم."

"خانم کروگر، خواهش می کنم بیشتر از این وقت مرا نگیرید. شوهرتان آمد اینجا و گفت شما حق فروش یک تکه از جواهرات خانوادگی را نداشته اید. من هم گردنبند را به همان مبلغی که آن را از شما خریده بودم، به شوهرتان فروختم."

"شوهرم!"

مدیر جواهرفروشی گفت: "بله، هنوز بیست دقیقه از رفتن شما نگذشته بود که او آمد."

و گوشی را گذاشت.

جنی به تلفن خیره شد. پس اریک به او شک کرده و آن روز بعد از ظهر احتمالاً با یکی از وسایل نقلیه مزرعه، او را تعقیب کرده بود. اما گردنبند چطوری سر از اتاق زیر شیروانی در آورده بود؟

به طرف میز تحریر رفت و یک دسته کاغذ خط دار بیرون کشید. تا یک ساعت قبل، تصمیم داشت همان جملاتی را که اریک خواسته بود بنویسد، ولی حالا تصمیم داشت چیز دیگری را کتباً روی کاغذ بنویسد.

پشت میز آشپزخانه نشست. در خط اول نوشت: روحی وجود ندارد.

در خط دوم نوشت: من دیشب از خانه بیرون نرفتم ام. و با خود گفت: یک چیز دیگر مانده. و در خط بعدی با حروف کتابی بزرگ نوشت:

من خطرناک و بیرحم نیستم.

بعد با خود گفت: از اول شروع می کنم و همه چیز را می نویسم. تمام ماجرا با اولین تلفن کوین شروع شد....
کلاید اصلاً سروکله اش آن طرف ها پیدا نشد. سه روز بعد جنی خودش به دفتر کار رفت. روز دهم فوریه بود. کلاید داشت تلفنی با یکی از دلال ها حرف می زد. جنی نشست و او را نگاه کرد. مواقعی که اریک حضور داشت، کلاید بیشتر تمایل داشت در حاشیه باشد، ولی حالا که اریک رفته بود، لحن حرف زدن او اقتدار و قدرت تازه ای به خود گرفته بود. کلاید برای فروش گاوانر دو ساله ای به قیمت بیش از یکصد هزار دلار، به توافق رسید.

وقتی گوشی را گذاشت، با حالی بیمناک به جنی نگاه کرد.

کاملاً مشخص بود که به یاد گفتگوی آخری افتاده است که با او داشت.

"کلاید، نمی خواهی برای فروش گاو با چنین قیمت گزافی با اریک مشورت کنی؟"

"خانم کروگر، موقعی که اریک اینجاست، به حد کافی خودش را درگیر کار می کند. اما واقعیت این است که او

هرگز علاقه ی زیادی به اداره کردن مزرعه و کارخانه ی آهک نداشته."

"متوجه هستم. کلاید، من خیلی فکر کردم. به من بگو، چهارشنبه شب که خیال کردی کارولین را دیدی، رونی کجا بود؟"

"منظورتان چیه که رونی کجا بود؟"

"به بیمارستان تلفن زدم و با دکتر فیلستروم صحبت کردم. همان روانپزشکی که برای دیدن من به اینجا آمد."

"او را می شناسم. دکتر رونی هم هست."

"درسته. به من نگفته بودی که رونی مجوز داشته فقط یک شب را، دقیقاً همان چهارشنبه شب را، خارج از بیمارستان بگذراند."

"ولی رونی چهارشنبه شب در بیمارستان بود."

"نه، نبود. در خانه ی ماداکرز بود. آن شب، تولد ماد بود. قرار بود تو در مزایده ی کارها شرکت کنی و خودت به

ماد اجازه دادی به دنبال رونی بروی. رونی خیال می کرد به سنت کلود(شهری در مرکز مینه سوتا St. Cloud) رفته ای."

"رفتم و نزدیکیهای نیمه شب به خانه برگشتم. اصلاً یادم نبود که قرار بود رونی به خانه ی ماد برود."

"کلاید، آیا احتمال دارد که رونی یواشکی از خانه ی ماد بیرون آمده باشد و توی مزرعه شروع به راه رفتن کرده باشد؟"

"نه، امکان ندارد."

"کلاید، رونی شبها اغلب مواقع توی مزرعه راه می رود. خودت هم می دانی. یعنی احتمال دارد او را در حالی که

پتویی دور خودش پیچیده بود، دیده باشی؟ پتویی که شاید از فاصله ی دور مثل شنل به نظر بیاید.

رونی را با موهای باز روی شانه هایش، تصور کن."

"بیست سال است که رونی موهایش را بالای سرش جمع می کند."

بعد مکثی کرد و افزود: البته، بغیر از..."

"بغیر از چه مواقعی؟"

"بغیر از شبها."

"کلاید، متوجه منظورم نمی شوی؟ بسیار خوب، فقط یک سؤال دیگر. اریک یک گردنبند طلا توی گاوصندوق گذاشت؟ یا اینکه بدهد به تو بگذاری توی گاوصندوق؟"

"خودش آن را گذاشت توی گاوصندوق. گفت شما دائم آن را یک جایی می گذارید و فراموش می کنید. گفت اصلاً دلش نمی خواهد آن گردنبند گم شود."

"راجع به این قضیه به رونی چیزی گفته بودی؟"

"شاید فقط برای اینکه حرفی زده باشم و وقت را بگذرانم اشاره ای به آن کرده باشم."

"کلاید، رونی رمز این گاوصندوق را می داند، این طور نیست؟"

کلاید اخم کرد. اخمی حاکی از نگرانی. گفت: "شاید بداند."

"و او خیلی بیشتر از دفعاتی که گفته ای به خانه آمده، مگه نه؟"

"خوب چند دفعه ای به خانه آمده."

"و ممکن است چهارشنبه شب این اطراف گشتی زده باشد. کلاید، در گاوصندوق را باز کن و گردنبند را نشانم بده."

کلاید بدون اینکه حرفی بزند، مطیعانه به طرف گاوصندوق رفت و با دستپاچگی شروع به باز کردن در گاوصندوق کرد. در تکانی خورد و باز شد. کلاید دستش را توی گاوصندوق کرد و جعبه ی کوچکی را از آن بیرون آورد و با حالتی مشتاق آن را باز کرد. بعد آن را بالا گرفت، انگار امیدوار بود بتواند زیر نور آن چیزی را که دنبالش می گشت، پیدا کند.

بالاخره با صدایی بسیار آهسته گفت: "گردنبند اینجا نیست."

دو شب بعد، اریک تلفن زد و با لحنی شوخ و با صدایی یکنواخت گفت:

"جنی!"

"اریک! اریک!"

"جن، کجایی؟"

طبقه پایین هستم روی کاناپه

بعد نگاهی به ساعتش انداخت از یازده گذشته بود خوابش برده بود.

چرا پائین هستی؟

طبقه بالا خیلی احساس غریبی و تنهایی می کنم اریک

می خواست به او بگوید به رونی سوظن پیدا کرده است.

جنی؟

لحن عصبانی اریک باعث شد خواب از سرش پیرد.

می خواهم در اتاق خوابمان در تخت خوابمان باشی می خواهم آن لباس خواب مخصوص را بپوشی صدایم را می شنوی؟

اریک خواهش می کنم تینا و بت حالشان چگونه؟

حالشان خوبه نامه را برایم بخوان

اریک موضوع تازه ای را کشف کردم شاید تو اشتباه کرده باشی

سعی کرد حرفش را اصلاح کند ولی خیلی دیر شده بود: اریک منظورم این است که شاید هر دوی ما اشتباه ...
تو آن نامه را ننوشته

خواستم بنویسم ولی اریک تو اشتباه فکر می کنی حالا دیگر مطمئن هستم.
ارتباط قطع شد.

جنی زنگی را که کنار در آشپزخانه ی ماد اکرز بود به صدا در آورد. چند ماه از آخرین باری که به آنجا رفته بود می گذشت؟ از آن دفعه که ماد به او گفته بود دست از سر جو بردارد.
ماد حق داشت نگران جو باشد.

می خواست دوباره زنگ بزند که در باز شد. جو پشت در بود کمی لاغرتر شده و صورت پسرانه اش بر اثر چروکهایی که در اثر خستگی دور چشمش افتاده بود جا افتاده تر شده بود.
جو

جو دستهایش را دراز کرد جنی بی اختیار آنها را در دست گرفت و با مهربانی گونه ی او را بوسید.
جو

جنی یعنی خانم کروگر

بعد با دستپاچگی از جلوی در کنار رفت و راه را برای ورود جنی باز کرد.
مادر خانه است ؟

رفته سر کار من تنها هستم .

خیلی از دیدنت خوشحالم باید با تو حرف بزنم خیلی وقت بود که دلم می خواست با تو حرف بزنم ولی همان طور که می دانی ...

می دانم جنی من خیلی باعث دردسر تو شدم دلم می خواهد زانو بزنم و بابت آن حرفی که صبح روز حادثه زدم از تو معذرت خواهی کنم همه خیال کردند منظور من این بود که شما ... که شما به من صدمه زده اید.
همان طور که به کلانتر هم گفتم اصلا منظور من این نبود من فقط چون خیال می کردم میمیرم می خواستم یک نکته ای را قبل از مرگ راجع به دیدن شما در آن شب بگویم.
جنی روی صندلی آشپزخانه روبروی او نشست.

جو یعنی می خواهی بگویی شاید شخصی را که آن شب دیدی من نبودم؟
نکته ای هست که سعی کردم برای کلانتر توضیح بدهم البته هفته ی گذشته به آقای کروگر هم گفتم در ارتباط با آن شب مساله ای وجود

داشت مرا به شدت آزار می داد.

" آزار داد؟"

" طرز راه رفتن شما. جنی، شما خیلی متین و باوقار راه می روید. قدمهایتان را سبک و سریع بر می دارید، مثل آهو.
ولی شخصی که آن شب از پله های ایوان پایین آمد، جور دیگری راه می رفت. توضیحش مشکل است. آن شخص به جلو خم شده بود، طوری که موهایش صورتش را پوشانده بود. شما همیشه کمربتان را صاف نگه می دارید...
" جو، گمان نمی کنی شاید آن شخص رونی بوده که کت مرا آن شب به تن داشته؟"

جو که گیج و متعجب شده بود، گفت: "چطور چنین چیزی ممکن است؟ من چون رونی را توی جاده ای که به خانه منتهی می شده، دیدم و نمی خواستم با او سینه به سینه بشوم، آنجا ایستادم. قبول دارم که رونی هم آنجا بود، ولی کسی دیگر سوار آن اتومبیل شد."

جنی دستش را روی پیشانی اش گذاشت و آن را مالش داد. در این چند روز اخیر داشت کاملاً مطمئن می شد که رونی کلید تمام معماها و اتفاقاتی اخیر است. رونی خیلی بی صدا می توانست به داخل خانه بیاید و بیرون برود، پس حتما صدای اریک و او را موقعی که دوباره ی کوین حرف می زدند، شنیده بود. آن تلفن هم ممکن بود کار رونی باشد. رونی از وجود در کشویی بین اتاق خواب خبر داشت. اگر رونی کت او را پوشیده و آن شب کوین را ملاقات کرده بود، تمام قطعات معما سرجایش قرار میگرفت.

چه کسی آن کت را پوشیده بود؟ چه کسی آن ملاقات را ترتیب داده بود؟
سر در نمی آورد.

اما دست کم جو تصدیق کرد که مطمئن است آن شخصی را که آن شب دیده، جنی نبوده.
جنی از جایش بلند شد که برود. اصلاً درست نبود ماد بیاید و او را آنجا ببیند. ماد حتما وحشت زده و نگران می شد. جنی در حالی که سعی می کرد لبخند بزند، گفت: "جو، خیلی از اینکه دوباره تو را اینجا می بینم خوشحالم. همگی خیلی دلمان برای تو تنگ شده بود. وقتی شنیدم قرار است دوباره برای ما کار کنی، واقعا خوشحال شدم."
"من هم موقعی که آقای کروگر از من خواست دوباره برای ایشان کار کنم، خیلی خوشحال شدم و تمام مطالبی را که الان به شما گفتم، به آقای کروگر هم گفتم."
"اریک چه گفت؟"

"گفت باید دهانم را ببندم و به هیچ کس هیچی نگویم. گفت با زنده کردن آن وقایع فقط باعث دردسر می شوم. من هم قسم خوردم که راجع به آن قضیه با هیچ کس حرف نزنم. ولی مسلماً منظور آقای کروگر این نبود که راجع به این قضیه با شما هم حرف نزنم."

جنی شروع به پوشیدن دستکشهایش کرد. نمی بایست می گذاشت جو به درون متلاشی و از هم پاشیده ی او پی ببرد. حتی با اینکه جو به اریک گفته بود مطمئن است آن شب کس دیگری کت جنی را پوشیده بوده، باز هم به او اصرار می کرد آن نامه را امضا کند و اعتراف کند سوار اتومبیل کوین شده است.
می بایست کاملاً راجع به این مساله فکر می کرد.

"جنی، گمان می کنم من خیلی باعث تحقیر و خرد شدن تو شده ام. به نظر من با وجود آقای کروگر اوضاع فوق العاده برایت سخت و غیر قابل تحمل بوده."
"اشکال ندارد، جو."

"اما باید یک چیزی را به تو بگویم. همان طور که به مادرم گفتم، اگر یک روزی بخواهم با دختری ازدواج کنم، دلم می خواهد یک نفر را با خصوصیات تو پیدا کنم. این مساله را به مادرم گفتم. خیلی نگران شد. چون همیشه می گفت اگر کارولین نبود، الان زندگی دایی ام زمین تا آسمان فرق می کرد. اما خوب مساله ی دایی ام هم دارد حل می شود. دایی ام بعد از آن اتفاقی که برای من افتاد، دیگر لب به مشروب نزده و آنان باز دوباره با هم ارتباط برقرار کرده اند."

"چه کسانی دوباره با هم ارتباط برقرار کرده اند؟"

"وقتی آن حادثه برای کارولین اتفاق افتاد، دایی ام با یک نفر نامزد بود. و وقتی جان کروگر به همه گفت دایی جاش دائم حواسش به کارولین بوده و در اثر همین حواس پرتی مرتکب آن بی احتیاطی شده، آن دختر آن قدر ناراحت شد که نامزدی اش را به هم زد و از آن موقع دایی ام شروع به مشروب خوری کرد. اما حالا بعد از گذشت این همه سال آن ها دوباره با هم ارتباط برقرار کرده اند و یکدیگر را می بینند."

"جو، دایی ات با چه کسی دوباره ارتباط برقرار کرده؟"

"با همان دختری که سالها قبل می دیدش. البته، الان دیگر برای خودش زنی شده. تو هم او را می شناسی، جنی. خدمتکارت، السا."

34

السا با جاش برادرز نامزد بوده و هرگز ازدواج نکرده است. یعنی در تمام این سالها تا چه حد بذر کینه و نفرت از کروگر ها را در دلش کاشته بود؟ چرا خانه ی اربابی را برای کار انتخاب کرده بود؟ رفتار اریک با او خیلی توهین آمیز بود. شاید او کت را از توی کمد برداشته بود؟ شاید حرفهای او و اریک را شنیده بود؟ شاید راجع به کوین از زیر زبان دختر ها حرف کشیده بود.

اما چرا؟

می بایست با یک نفر حرف می زد؛ می بایست به یک نفر اعتماد می کرد. ناگهان ایستاد. باد همانند سیلی به پیشانی اش می خورد. فقط به یک نفر می توانست اعتماد کند، کسی که صورتش در آن لحظه جلوی چشمانش بود. به مارک می توانست اعتماد کند. حتما تا حالا از فلوریدا برگشته بود. به محض رسیدن به خانه، شماره تلفن مطب مارک را پیدا کرد و به او تلفن زد. منشی گفت که دکتر گرت هنوز نیامده است و احتمالا تا چند دقیقه ی دیگر پیدایش می شود و از او پرسید که کیست.

جنی نمی خواست اسمش را بگوید. گفت: "چه موقع می توانم با خودشان صحبت کنم؟"

"ساعت کار مطب از پنج تا هفت بعداز ظهر است."

بنابراین بعد از ساعت هفت به خانه اش تلفن می زد.

جنی قدم زنان به دفتر رفت. کلاید داشت کشوی میز را قفل می کرد. رفتارشان با یکدیگر مصنوعی و محتاطانه شده بود.

جنی پرسید: "کلاید، حال رونی چگونه؟"

"فردا حتما می روم و او را می آورم خانه. اما، خانم کروگر می خواستم موضوعی را به شما بگویم. خواهش می کنم از رونی دوری کنید. منظورم این است که او را به خانه تان دعوت نکنید؛ او را ملاقات نکنید."

و با چهره ای غمگین افزود: "دکتر فیلستروم می گوید رونی به شدت تحت فشار روحی است که همین معالجه اش را سخت تر می کند."

"حتما من عامل استرس و فشار روحی او هستم؟"

"خانم کروگر، تنها چیزی که می دانم این است که رونی کارولین را اطراف بیمارستان ندیده."

"کلاید، قبل از اینکه کشوی میز را قفل کنی، کمی پول به من بده. اریک به قدری می مقدمه و ناگهانی رفت که الان فقط چند دلار دارم. باید مقداری خرت و پرت بخرم. در ضمن، لطف می کنی اتومبیلت را به من قرض بدهی تا با آن به شهر بروم؟"

کلاید در کشو را قفل کرد، کلید را داخل جیبش انداخت و گفت: "خانم کروگر، اریک خیلی تاکید کرد که شما اتومبیل کسی را قرض نگیرید و گفت تا موقعی که بر می گردد، اگر به چیزی احتیاج پیدا کردید فقط به من بگویید. من همراهتان می آیم تا وسایل مورد نیازتان را تهیه کنید. در ضمن بشدت تأکید کرد به شما پول ندهم. گفت حتی اگر یک سکه ی ده سنتی از صندوق مزرعه یا از پول خودم به شما قرض بدهم، از کار اخراج می شوم."

حالت چهره ی جنی باعث شد لحنش را کمی دوستانه تر کند. "خانم کروگر، در شأن شما نیست که خودتان بروید خرید. فقط به من بگویید به چه چیز احتیاج دارید."

"من به..."

جنی لبش را گزید، رویش را برگرداند و از دفتر بیرون آمد. در را محکم پشت سرش بست و شروع به دویدن کرد. از شدت عصبانیت و احساس تحقیر شدن شروع به گریستن کرد. به طوری که از شدت گریه جلوی چشمانش را نمی دید.

نزدیک غروب بود و سایه های درختان همانند پرده ای روی آجرهای رنگ پریده ی ساختمان افتاده بود. درختان کاج سر به فلک کشیده ی نروژی در حاشیه ی جنگل برخلاف درختان بی برگ و بار افرا و توس پرپشت و سرسبز بودند. خورشید که پشت ابرهای خاکستری تیره پنهان شده بود، انوارش را در افق پخش کرده و آسمان را به رنگهای زیبای ارغوانی روشن و صورتی و قرمز درآورده بود.

آسمان زمستان، منطقه ای زمستانی که حالا حکم زندان را برای او پیدا کرده بود.

هشت دقیقه از ساعت هفت گذشته بود که به طرف تلفن رفت تا به مارک تلفن بزند. دستش روی گوشی بود که تلفن زنگ زد. فوری گوشی را برداشت.

"الو."

"جنی، انگار کنار تلفن بست نشسته بودی. منتظر تلفن کسی هستی؟"

لحن حرف زدن اریک تمسخر آمیز و پر از کنایه بود.

جنی احساس کرد کف دستش عرق کرده است. ناخودآگاه گوشی را محکم تر گرفت و گفت: "منتظر تلفن تو بودم."

یعنی لحنش عادی به نظر می رسید؟ یعنی او متوجه ترسی و نگرانی اش می شد؟

"اریک، حال بچه ها چگونه؟"

"البته که حالشان خوبه. امروز چه کارهایی کردی، جنی؟"

"کار خاصی نکردم. فقط الان که السا نمی آید، کمی بیشتر سرم به کارهای خانه گرم است و البته خودم این طوری بیشتر دوست دارم."

بعد چشمانش را بست، کلماتش را سبک سنگین کرد و آهسته گفت: "اوه، جو را هم دیدم."

بعد چون نمی خواست دروغ بگوید و از طرف دیگر نمی خواست صریحاً بگوید به خانه ی اکرز رفته است، فوری گفت: "اریک، جو از اینکه او را دوباره استخدام کرده ای، خیلی خوشحال است."

"گمان می کنم تمام آن حرفهایی را که به من زده، به تو هم گفت؟"

"منظورت چیه؟"

"منظورم همان داستان نامفهوم و بی سر و ته است. اینکه اول می گوید تو را در حال سوار شدن به آن اتومبیل دیده ولی بعد تصمیم می گیرد بگوید تو را ندیده. تو هیچ وقت به من نگفته بودی جو به خودت هم گفته که آن شب تو را در آن اتومبیل دیده. من همیشه خیال می کردم فقط رونی تو را دیده."

"- ولی جو گفت... به من گفت که به تو گفته... مطمئن است که کس دیگری کت مرا پوشیده بود."

"- جن، آن نامه را امضا کردی؟"

"- اریک، متوجه نیستی که ما یک شاهد عینی داریم که قسم می خورد..."

"- منظورت این است که ما یک شاهد عینی داریم که با چشمهای خودش تو را دیده، ولی حالا برای اینکه بتواند دوباره برگردد سر کارش و پیش من خودشیرینی کند، دارد حرفش را پس می گیرد. جنی، سعی نکن از حقیقت فرار کنی. یا دفعه ی بعد که تلفن می زنم آن نامه را برای من می خوانی، یا دیگر دخترها را تا موقعی که به سن قانونی برسند، نمی بینی."

جنی اختیارش را از دست داد و با عصبانیت گفت: "تو حق نداری این کار را بکنی. از تو شکایت می کنم. آنها بچه های من هستند. تو حق نداری با آنها فرار کنی."

"- جنی، آنها به همان اندازه که بچه های تو هستند، بچه های من هم هستند. الان هم فقط آنها را به تعطیلات برده ام. قبلاً به تو اخطار داده بودم که قاضی بچه ها را دودستی تقدیم تو نمی کند. تمام اهالی شهر حاضرند به نفع من قسم بخورند و بگویند که من پدر خوبی برایشان بوده ام. جنی، من آن قدر تو را دوست دارم که حاضرم فرصتی دیگر برای زندگی با بچه ها به تو بدهم و ترا هم تحت حمایت خودم قرار بدهم. این قدر مرا تحت فشار قرار نده و از خودت دور نکن. خداحافظ، جنی. بزودی دوباره به تو تلفن می زنم."

جنی به گوشی تلفن خیره شد. همان اعتماد به نفس اندکی هم که در درونش به وجود آمده بود، دود شد و به هوا رفت. حسی به او گفت: دست بردار. این اعتراف نامه را بنویس و برای او بخوان و همه چیز را تمام کن. نه. با دندانش محکم لبهایش را فشار داد و شماره ی مارک را گرفت. با اولین زنگ، مارک گوشی را برداشت:

"دکتر گرت، بفرمایید."

"مارک."

چرا بمحض شنیدن آن صدای بم و گرم گریه اش گرفت؟

"جنی، چه اتفاقی افتاده؟ کجایی؟"

"مارک، من... می توانی... باید با تو حرف بزنم."

بعد مکثی کرد و افزود:

"اما نمی خواهم هیچ کس تو را اینجا ببیند. اگر بیایم زمین غربی، می آیی دنبالم؟ مگر اینکه... منظورم این است که... اگر کار خاصی داری، مزاحمت..."

"نزدیک آسیاب منتظرم باش. تا پانزده دقیقه ی دیگر آنجا هستم."

جنی به اتاق خواب رفت و چراغ مطالعه ی کنار تخت را روشن کرد. یک چراغ هم توی آشپزخانه و یک چراغ کوچک تر هم در سالن روشن گذاشت. اگر خانه در تاریکی مطلق فرو می رفت، شاید کلاید مشکوک می شد و دلیل آن را می پرسید.

ای کاش شانس می آورد و اریک در عرض این چند ساعتی که او در خانه نبود تلفن نمی زد. از خانه بیرون آمد و از پشت اصطبل و کاهدان به راه افتاد. می توانست پشت سیم خاردارهای برقی شبیح گاو و گوسفندهایی را که نزدیک طویله خم شده بودند، ببیند. روی زمینهای پوشیده از برف علفی برای چرا وجود نداشت ولی گاوها و گوسفندها دوست داشتند نزدیک ساختمانی بمانند که در آن به آنها غذا داده می شد. هنوز ده دقیقه نمانده بود که به آسیاب رسید و صدای ضعیف اتومبیلی را که نزدیک می شد، شنید. مارک چراغهای بغل اتومبیل را روشن کرده بود و به سمت او می آمد. جنی روی قسمت بی درخت زمین ایستاد و برای او دست تکان داد. مارک نگه داشت، خم شد و در را برای جنی باز کرد. انگار متوجه شده بود که جنی تمایل دارد هر چه سریع تر از آنجا دور شود و تا موقعی که به جاده ی دهکده نرسید، حرفی نزد.

"جنی، خیال می کردم الآن با اریک در هوستون هستی؟"

"نرفتم."

"اریک خبر دارد به من تلفن زدی؟"

"- اریک رفته و بچه ها را هم با خودش برده."

مارک سوتی کشید و گفت: "درست همان طور که پدرم..."

و بقیه ی حرفش را خورد. مارک با آن پوست برنزه و موهای پرپشت جوگندمی درحالی که با آن انگشتان کشیده اش فرمان اتومبیل را محکم گرفته بود، نگاهی به او انداخت. جنی سنگینی نگاه او را حس کرد. حضور اریک همیشه او را معذب می کرد. حضور او جو را سنگین می کرد. ولی تأثیر حضور مارک درست نقطه ی مقابل اریک بود. ماهها از آن روز که برای اولین و آخرین بار به خانه ی مارک رفته بود، می گذشت. تا جایی که یادش می آمد، آن روز هم همین فضای مطبوع و دلپذیر را داشت. همان مبل راحتی با رویه ی مخملی و کهنه کنار شومینه بود. عسلی بزرگی ساخته شده از چوب بلوط جلوی کاناپه ی لاسان بود و روی آن پر از روزنامه و مجله. قفسه های دو طرف شومینه پر از کتاب در اندازه و شکلهای مختلف بود.

مارک کت جنی را گرفت و گفت: "زندگی روستایی تو را چاق نکرده. شام خورده ای؟"

"نه"

"حدس می زدم."

مارک دو گیلان شری ریخت و گفت: "امروز خدمتکارم به مرخصی رفت. موقعی که تو تلفن زدی، می خواستم همبرگر درست کنم. الان برمی گردم."

جنی روی کاناپه نشست و بعد ناخودآگاه خم شد، چکمه هایش را درآورد و روی کاناپه چمباتمه زد. بچه که بود، او و نانا هم یک کاناپه ی لاسان داشتند. به خاطر آورد روزهای بارانی گوشه ی کاناپه دراز می کشید و با خوشحالی کتاب می خواند تا وقت بگذرد.

چند دقیقه ی بعد مارک با یک سینی برگشت و گفت: "مینه سوتایی شیک و اعیان."

بعد لبخندی زد و گفت: "همبرگر، سیب زمینی سرخ کرده، کاهو و گوجه."

بویی دلپذیر از غذا بلند می شد. جنی یک تکه از غذای خودش را برداشت و تازه فهمید که چقدر گرسنه است. می دانست که تا خودش توضیح ندهد به چه دلیل به مارک تلفن زده است، محال است او سؤالی بکند. تا چه اندازه از ماجرا را می بایست به مارک می گفت؟ یعنی اگر مارک می فهمید اریک چه عقیده ای در مورد او دارد، وحشت زده می شد؟

مارک روی مبل راحتی نشسته و لنگ های درازش را به طرف جنی دراز کرده بود. از چشمانش نگرانی می بارید. آنقدر تو فکر بود که روی پیشانی اش چین و چروک افتاده بود. اصلا برای جنی مهم نبود مارک او را نگاه کند، در واقع نگاه مارک به گونه ای غریب به او احساس آرامش می داد. انگار می توانست به عمق مشکل پی ببرد و آن را حل کند. نگاه پدرش هم همانطور بود. لوک! حال او را نپرسیده بود.

" حال پدرت چگونه؟ "

" بهتر شده. اما واقعا مرا ترساند. قبل از اینکه به فلوریدا برگردد، اصلا حالش خوب نبود. بعد هم دچار آن حمله ی قلبی شد. اما الان خانه ی خودش است و حالش خیلی بهتر است. خیلی دلش می خواست بروی او را ببینی، جنی. هنوز هم دلش می خواهد. "

" خیلی خوشحالم که حالش بهتر شده. "

مارک به جلو خم شد و گفت: " جنی، به من بگو چه اتفاقی افتاده. "

جنی مستقیم توی چشمان او نگاه کرد و همه چیز را از اول تا آخر برایش تعریف کرد. در حین حرف زدن متوجه شد چشمان مارک را هاله ای از غم فرا گرفت و چین و چروکهای اطراف چشم و لبش عمیق تر شد. موقعی که راجع به بچه حرف می زد، بغض گلویش را گرفت و مارک با نگاهی متأثر به او نگاه کرد.

" می دانی، حالا می توانم بفهمم چرا اریک خیال می کند من آن کارهای وحشتناک را کرده ام. ولی خودم اصلا نمی توانم باور کنم من آن کارها را کرده باشم. پس این بدان معناست که زن دیگری دارد خودش را به جای من جا می زند و نقش مرا بازی می کند. اول مطمئن بودم که این زن رونی است ولی او هم نمی تواند باشد. حالا گمان می کنم ... نظرت راجع به السا چیست؟ البته خیلی بعید به نظر می آید که او این کینه و نفرت را بیست و پنج سال در سینه اش حبس کرده باشد ... آن موقع اریک فقط یک بچه بوده ... "

مارک جوابی نداد. از چهره اش ناراحتی و نگرانی می بارید. جنی زد زیر گریه و گفت: " تو که خیال نمی کنی من آن کارها را کردم؟ خدایا، تو هم مثل اریک هستی؟ تو هم خیال می کنی ... "

در اثر فشار روحی پلک چشم چپش شروع به پریدن کرد. دستش را روی صورتش گذاشت تا جلوی پریدن پلکش را بگیرد. احساس کرد زانوانش دارد می لرزد. سرش را روی زانوهایش گذاشت و دستانش را دور پاهایش حلقه کرد. حالا تمام بدنش به گونه ای مهار ناپذیر می لرزید...

مارک دستش را دور کمر او حلقه کرد، او را در آغوش گرفت و گفت " جنی، جنی. "

سر جنی زیر چانه ای مارک بود. مارک موهایش را بوسید.

" امکان ندارد من به کسی صدمه زده باشم. من نمی توانم آن نامه را امضا کنم و بگویم که ... "

مارک او را محکم در آغوش گرفت و گفت: " اریک ... شخصیت متزلزل دارد و احساس عدم امنیت می کند. اوه، جنی ... "

مدتی طول کشید تا لرزش بدنش متوقف شود. جنی خودش را عقب کشید و احساس کرد مارک هم دستانش را شل کرده است. بی هیچ حرفی به یکدیگر خیره شدند. بعد جنی خودش را کنار کشید. پارچه ای پشمی روی پشتی کاناپه بود. مارک آن را دور جنی پیچید و گفت: "به نظرم هردویمان احتیاج به قهوه داریم."

موقعی که مارک در آشپزخانه بود، جنی به شومینه، به تکه چوبهایی که در آن می سوخت و تبدیل به زغالی درخشان می شد، خیره شد. ناگهان احساس خستگی کرد ولی این احساس خستگی با احساس خستگیهای دیگر فرق داشت، احساس کوفتگی و کرختی نمی کرد، بلکه احساس آرامش می کرد، مثل احساس خستگی دونده ای بعد از مسابقه ی دو.

احساس می کرد با گفتن آن حرفها به مارک وزنه ای سنگین از روی شانه هایش برداشته شده است. صدای تق و توق فنجان و نعلبکی را از آشپزخانه شنید و بوی قهوه ی تازه دم به مشامش خورد. صدای قدمهای مارک را که از کنار گاز به طرف قفسه می رفت، شنید و به یاد لحظه ای افتاد که در میان بازوان او ...

وقتی مارک با قهوه وارد اتاق شد، جنی سعی کرد با زدن حرفهای منطقی و جدی، آن فضای احساسی و عاطفی را از بین ببرد. گفت: "اریک متوجه شده که دیگر نمی خواهم با او زندگی کنم. بمحض اینکه بچه ها را برگرداند، او را ترک می کنم."

"جنی مطمئنی که می خواهی او را ترک کنی؟"

"بمحض اینکه بتوانم این کار را می کنم، ولی اول باید او را وادار کنم بچه ها را برگرداند. آنها بچه های من هستند."

"اریک به عنوان پدرخوانده، از لحاظ قانونی درست به اندازه ی تو نسبت به بچه ها حق دارد. در ضمن، اریک قادر است تا زمانی نامعلوم از اینجا دور باشد، جنی بگذار من با چند نفر صحبت کنم. دوستی دارم که وکیل است و قوانین مربوط به خانواده را خیلی خوب می داند و در کارش خبره است. اما تا آن موقع هر وقت اریک تلفن می زند، فقط هر کاری می کنی حس خصومت و لجبازی او را تحریک نکن و نگو با من حرف زده ای. قول می دهی؟"

"البته."

مارک او را به خانه رساند. با اتومبیل تا جلوی در آسیاب رفت و ایستاد. ولی نگذاشت او تنها برود و اصرار کرد از میان زمینهایی که آرامش در آنها حکمفرما شده بود، قدم زنان او را تا خانه همراهی کند. گفت: "می خواهم ببینم می روی توی خانه و خیالم راحت شود. یگراست به طبقه ی بالا برو و اگر همه چیز مرتب بود، پرده های اتاق را ببنداز."

"منظورت چیه که اگر همه چیز مرتب بود؟"

"منظورم این است که اگر برحسب اتفاق اریک امشب به خانه برگشته باشد و متوجه بیرون رفتن تو شده باشد، احتمال دارد برایت مشکل ساز شود. فردا بعد از اینکه با چند نفر صحبت کردم، به تو تلفن می زنم."

"نه، تلفن زن. بگذار خودم به تو تلفن کنم. کلاید از تمام تلفن هایی که به من می شود، خبردار می شود."

وقتی به طویله ی گاوهای شیرده رسیدند، مارک گفت: "من از همین جا تو را نگاه می کنم. سعی کن نگران نباشی."

"سعی می کنم. تنها چیزی که بابتش نگران نیستم این است که اریک تینا و بت را به حد پرستش دوست دارد. مطمئنم رفتار خوبی با آنها دارد. دست کم این یک مسأله باعث دلگرمی و آرامشم می شود."

مارک هیچ اظهار نظری نکرد و فقط دست جنی را محکم فشرد. جنی بسرعت از کنار جاده به طرف در غربی و به آشپزخانه رفت و اطرافش را نگاه کرد. فنجان و نعلبکی اش که آن را شسته و روی ظرفشویی گذاشته بود تا خشک شد، هنوز همان جا بود. لبخندی تلخ به لب آورد. مطمئن شد که اریک به خانه نیامده است. چون اگر آمده بود حتماً آن فنجان و نعلبکی را از آنجا بر می داشت.

با عجله به طبقه ی بالا و به اتاق خوابش رفت و پرده ها را انداخت. از یکی از پنجره ها قامت بلند مارک را دید که در دل تاریکی ناپدید شد. پانزده دقیقه ی بعد به رختخواب رفت. در این لحظات که تینا و بت نبودند تا به اتاق آنان برود و رویشان را بپوشاند، برای او لحظاتی بسیار سخت بود. سعی کرد در مورد کارهایی فکر کند که اریک برای سرگرم کردن آنان انجام می داد. تابستان گذشته که بچه ها را به نمایشگاه آثار محلی برده بود، کلی به آنان خوش گذشته بود. بارها پیش آمده بود که اریک تمام روز را با آن دو در شهر بازی بگذرانند. اریک خیلی با حوصله با بچه ها رفتار می کرد.

اما آن شب اولی که بچه ها را برده و تلفن زده بود، هر دوی آنان خیلی بی تاب و بد خلق بودند. البته حتماً تا حالا به نبود او عادت کرده بودند، درست مثل آن موقعی که به بودن او در بیمارستان عادت کرده بودند.

همان طور که به مارک هم گفته بود، تنها مایه ی دلخوشی و دلگرمی اش این بود که نگران بچه ها نبود. موقعی که این حرف را به مارک زده بود، او طوری بخصوص دستش را فشرده بود.

چرا؟

تمام شب را بیدار ماند. اگر آن شخص رونی نبود... اگر السا نبود... پس چه کسی بود؟ سپیده دم از جایش بلند شد. نمی توانست منتظر بماند تا اریک خودش برگردد. سعی کرد آن ترس کشنده و شکنجه آور را، آن احتمالات وحشتناکی را که در طول شب به مغزش خطور کرده بود، از خود دور کند. کلبه. می بایست آن را پیدا می کرد. حسی درونی به او می گفت باید جستجویش را از کلبه آغاز کند. سپیده دم جست و جویش را برای پیدا کردن کلبه آغاز کرد. ساعت چهار صبح رادیو را روشن کرده و به گزارش وضع هوا گوش داده بود. دمای هوا داشت به شدت پایین می آمد. در آن لحظه دمای هوا ده درجه زیر صفر بود. جبهه ی هوای سردی که از طرف کانادا می آمد، باعث کاهش دما می شد. کولاک و برف شدیدی هم پیش بینی شده بود که تا فردا شب به منطقه ی گرانیت پلیس می رسید.

یک فلاسک قهوه درست کرد تا همراه خودش ببرد. یک پلیور دیگر هم زیر لباس اسکی اش پوشید. سینه هایش خیلی درد می کرد. آن قدر در طول شب در مورد بچه فکر کرده بود که سینه هایش دوباره به زق زق افتاده بود. نمی بایست در مورد تینا و بت فکر می کرد. فقط می بایست دعا می کرد و به خودش آرامش می داد و از درگاه خدا می خواست که... از بچه هایش محافظت کند و نگذارد آسیبی به آنان وارد شود... می دانست که از کنار جنگل تا کلبه بیست دقیقه راه است. درست از همان نقطه ای که همیشه اریک در میان جنگل ناپدید می شد، شروع کرد و ماریچ رفت. اهمیتی نداشت که چقدر طول می کشید. ساعت یازده به خانه برگشت، سوپ را گرم کرد. جورابها و دستکشهایش را عوض کرد و شال دیگری پیدا کرد و پیچید دور صورتش و دوباره جستجویش را آغاز کرد.

ساعت پنج بعدازظهر، درست لحظه ای که هوا رو به تاریکی می رفت و درست لحظه ای که ناامید شده بود و می خواست از جستجو دست بکشد، از بالای تپه ای پر از پستی و بلندی اسکی کرد و کلبه ای کوچک با سقفی چوبی را دید که اولین خانه ی کروگرها در مینه سوتا بود. به نظر متروک و بلااستفاده می آمد. انتظار دیدن چه چیزی را داشت؟ که از دودکش دود بلند شود و چراغ ها روشن باشد... دائم فکر می کرد که شاید بت و تینا همراه اریک اینجا باشند.

اسکی هایش را درآورد و با چکش پنجره را شکست. سپس از لبه ی پنجره بالا رفت و وارد کلبه شد. هوای کلبه به دلیل اینکه نورگیر نبود و وسیله گرم کننده هم نداشت، خیلی خیلی سرد بود. چشمانش را باز و بسته کرد تا به تاریکی عادت کند. بعد به طرف پنجره های دیگر رفت و پرده ها را بالا کشید و اطرافش را نگاه کرد. کلبه به اندازه ی شش متر مربع بود. یک بخاری فرانکلین، یک قالیچه رنگ و رو رفته ی مشرق زمینی، یک کاناپه... و تعدادی نقاشی را دید.

وجب به وجب دیوارها را نقاشیهای اریک پوشانده بود. حتی آن نور کم هم نمی توانست قدرت خارق العاده ی او و زیبایی کارهایش او را پنهان کند. طبق معمول همیشه نبوغ و استعداد اریک به او آرامش می داد. تمام آن ترس و وحشتی که شب گذشته به دلش راه پیدا کرده بود، به نظرش مضحک و مسخره آمد. در موضوعاتی که برای نقاشی انتخاب کرده بود، آرامش و سکونی خاص وجود داشت. طویله ای در دل برف و بوران زمستان، ماده گوزنی که در حال رمیدن به طرف جنگل بود، گوساله ای که داشت به طرف مادرش می رفت. چطور امکان داشت آدمی که می توانست این همه احساس داشته باشد و چنین نقاشیهایی را بکشد، تا این اندازه شکاک و کینه توز باشد؟

جنی جلوی قفسه ای پر از تابلوهای رنگ و روغن ایستاد. چیزی بالای تابلو توجه او را جلب کرد. چون درست متوجه نشده بود، بسرعت مشغول واریسی نقاشیهای دیگر داخل قفسه شد. امضای گوشه ی سمت راست نقاشی مثل امضای اریک بدخط و نامشخص نبود. بلکه فوق العاده ظریف و با دقت و با حرکات زیبای قلم مو ترسیم شده بود. و در واقع بیشتر با موضوعات و درون مایه های آرامش بخش نقاشی ها جور در می آمد. روی همه ی آنها امضای کارولین بوناردی رسم شده بود. اما اریک گفته بود که کارولین استعداد خیلی کمی در نقاشی داشته است... بارها به نقاشیهای قاب شده ای که اریک امضا کرده و به نقاشیهای بدون قابی که کارولین امضا کرده بود، خیره شد و آنها را بایکدیگر مقایسه کرد.

پراکندگی نور، درخت کاج پس زمینه ی نقاشی، ترکیب رنگها کاملاً شبیه به یکدیگر بود. اریک از روی نقاشیهای کارولین کپی می کرد. نه.

نقاشیهای قاب شده همان نقاشیهایی بود که تصمیم داشت به نمایش بگذارد. همانهایی که اریک امضا کرده بود ولی خودش آنها را نکشیده بود. هنرمندی به تمام معنا آنها را کشیده بود. اریک اسم خودش را روی نقاشیهای کارولین جعل می کرد. جنی حالا می فهمید دلیل آن همه اضطراب و آشفتگی اریک موقعی که به او گفته بود درخت نارون نقاشی بظاهر تازه اش ماهها پیش قطع شده، چه بود.

یک کار طراحی با ذغال نظر او را جلب کرد. نام آن خودنگاره بود. نمونه ای کوچک از تابلوی خاطره کارولین بود. احتمالاً طرح اولیه ای بود که کارولین قبل از کشیدن آن تابلو که در واقع شاهکارش محسوب می شد، کشیده بود. اوه، خدایا. همه چیز، تمام آن احساسات لطیفی که به اریک برای خاطر نقاشیهایش نسبت داده بود، دروغ بود.

پس به چه دلیل اریک زیاد به اینجا می آمد؟ اینجا چه کار می کرد؟ ناگهان پلکانی را دید و با عجله از آن بالا رفت. سقف اتاق زیر شیروانی شیب دار بود و به همین دلیل مجبور شد قبل از اینکه قدم به داخل اتاق بگذارد، روی آخرین پله سرش را خم کند و بعد وارد شود.

درست موقعی که کمرش را راست کرد و ایستاد، تصویر نقاشی شده ی هولناک و کابوس ماندی بر روی دیوار روبرو نظرش را جلب کرد. جنی مات و مبهوت به تصویر خودش خیره شد. آینه بود؟ نه. موقعی که به آن چهره ی نقاشی شده نزدیک شد، اصلاً حرکت نکرد. نور ضعیفی که از لای درز پنجره روی بوم نقاشی می تابید، رگه های سیاهی روی نقاشی به وجود آورده و حالتی ترسناک و شبی گونه به آن داده بود. تابلو کلآزی از مناظر بود؛ مناظر بسیار خشن و فجیع با رنگهای تند و زننده کشیده شده بود. شخص مرکز نقاشی خود جنی بود که دهانش از شدت ناراحتی و غصه کج شده و کنار اجساد عروسی شکل ایستاده بود. بت و تینا در حالی که پلورهای آبی شان مچاله شده و چشمانشان از حدقه بیرون زده و زبانشان از حلق بیرون آمده و کمر بند شلوارهای آبی

مخمل کبریتی شان دور گلویشان پیچیده شده بود، کنار یکدیگر روی زمین افتاده بودند. بالای تصویر خودش، روی دیوار، پنجره ای با پرده های سرمه ای رنگ وجود داشت و اریک داشت با قیافه ای پیروز و سادیستی از لای پرده او را نگاه می کرد. در سراسر بوم نقاشی موجودی خزنده که نیمی از آن زن و نیم دیگرش مار بود، به رنگهای سبز و سیاه دیده می شد.

چهره ی زن همانند کارولین بود وشنلی همانند پوست فلس دار مار دور خودش پیچیده بود. شبی کارولین روی گهواره ای وهم انگیز که از شکافی از آسمان آویزان شده بود، خم شده و با دستانی کریه و بزرگتر از حد معمول که همانند باله های نهنگ بود، روی صورت بچه را پوشانده بود. دستان بچه بالای سرش و انگشتانش همانند ستاره روی بالش بازمانده بود.

تصویر کارولین که کتی قرمز رنگ به تن داشت، با تصویر یک نفر دیگر که کنارش نشسته بود، روی شیشه ی جلو اتومبیل افتاده بود. چهره ی کوین بود که بیش از اندازه بزرگ شده بود. کریه بود و نگاهی خیره و وحشت زده داشت. سرش با گیجگاهی متورم و کبود توی شیشه ی جلو اتومبیل فرو رفته بود.

کارولین شنل را دور خودش پیچیده و سم های اسبی وحشی را در دست گرفته بود و آن را به طرف شخصی موحنایی که روی زمین افتاده بود، هدایت می کرد تا به طرف او یورش ببرد و بر سر و کله ی او فرو بیاورد. جوا جو چمباتمه زده بود تا از شر ضربات سم اسب در امان بماند.

جنی در حالی که نمی توانست آنچه را ره چشم می دید باور کند، شروع به جیغ زدن کرد. آن موجودی که نیمی از آن زن و نیمی از آن مار بود، کارولین نبود، اریک بود که با موهای سیاه و ژولیده از داخل نقاشی با نگاه خیره و وحشیانه به او نگاه می کرد.

نه. نه. نه. این تصاویر شکنجه آور و بیمارگون، این نقاشی که مظهر شیطان بود، ظرافت و استعداد کارولین را کمرنگ و بی اهمیت کرده بود و در مقایسه با تابلوهای کارولین همچون اثری درخشان بود. اریک هیچ کدام از نقاشیهایی را که ادعا می کرد خودش کشیده است، نکشیده بود. اریک نقاشیهایی را که مشخص بود از ذهنی بیمار الهام گرفته است، کشیده بود. آن نقاشیها مبهوت کننده و ترسناک بودند- آمیزه ای از قدرت شیطان و دیوانگان!

جنی به تصویر خودش، به صورت بچه هایش، به چشمان ملتمس آنان در حالی که شلوارهای مخمل کبریتی دور گلوی کوچک و سفیدشان پیچیده شده بود، خیره شد.

بالاخره به هر زحمتی بود، نقاشی را از روی دیوار پایین کشید و با نوک انگشتان طوری آن را با اکراه گرفت که گویی داشت به جهنم دست می زد.

به هر زحمتی بود اسکی هایش را به پا کرد و به طرف جنگل به راه افتاد. شب داشت از راه می رسید و تاریکی همه جا را فرا می گرفت. بوم نقاشی همانند بادبان کشتی در معرض حملات باد قرار گرفته بود و او را از مسیر اصلی خارج می کرد. سرش به درختان برخورد می کرد. جیغ هایی پی در پی که از حنجره اش خارج می شد و طلب کمک می کرد، در میان زوزه ی باد گم می شد. کمکم کنید. کمکم کنید. کمکم کنید.

راه را گم کرده بود و داشت توی تاریکی دور خودش می چرخید. دوباره شیخ کلبه را دید. نه. نه.

اینجا توی جنگل حتماً یخ می زد. یخ می زد و می مرد و نمی توانست به کسی خبر بدهد تا جلوی اریک قبل از اینکه خیلی دیر شود، بگیرد.

حساب وقت را گم کرده بود. نفهمید چندبار سکندری خورد و افتاد و دوباره سرپا ایستاد و آن بوم لعنتی را محکم به خودش چسباند و جیغ و داد کرد. همین طور که داشت هق هق گریه می کرد، ناگهان درخشش نوری را از میان درختان سربه فلک کشیده دید و متوجه شد که لبه ی جنگل است. آن نوری که دیده بود، انعکاس نور ماه روی سنگ قبر گرانیت کارولین بود.

با همان ته مانده ی رمقی که برایش باقی مانده بود، از وسط زمینها اسکی می کرد. خانه در تاریکی مطلق به سر می برد، فقط نور ضعیفی از هلال ماه می تابید و طرح کلی خانه را نمایان می کرد. ولی چراغهای دفتر روشن بود. به آن طرف رفت. چون در آنجا درختی وجود نداشت که جلوی شدت باد را بگیرد، بوم نقاشی بشدت تکان تکان می خورد.

دیگر نمی توانست فریاد بزند، دیگر صدایی بغیر از ناله های ضعیفی که از ته حلقش خارج می شد، از او در نمی آمد، بی آنکه صدایی از گلویش خارج شود، می گفت کمکم کنید. کمکم کنید.

کنار در دفتر که رسید، سعی کرد دستگیره ی در را با دستان یخ زده اش بچرخاند. سعی کرد اسکی ها را از پایش باز کند ولی هر کاری کرد نتوانست. آخر سر با باتون اسکی اش به در کوبید، آن را باز کرد، جلو رفت و میان بازوان مارک افتاد.

مارک با صدایی دور که گفت: "جنی! جنی!"

"مواظب باش نیفتی، خانم کروگر."

یک نفر داشت اسکی ها را از پایش باز می کرد. جنی بخوبی آن هیکل تنومند و آن نیمرخ درشت و بی پروا را می شناخت. کلانتر گاندرسون بود.

مارک سعی کرد انگشتان جنی را که دور بوم نقاشی قفل شده بود، از آن جدا کند: "جنی، بگذار آن را ببینم."

و بعد با صدایی بهت زده و وحشت زده گفت: "اوه خداوندا!"

جنی خس خس کنان، در حالی که صدایش بزور از گلویش خارج می شد، گفت: "اریک، اریک آن را کشیده. او بچه ی مرا کشت. او مثل کارولین لباس می پوشد. بت، تینا ... شاید تا حالا آنها را هم کشته باشد."

کلانتر ناباورانه گفت: "اریک این نقاشی را کشیده؟"

جنی بسرعت سرش را به طرف او برگرداند و گفت: "بچه های مرا پیدا کرده اید؟ اصلاً برای چه شما اینجا هستید؟ بچه های من مرده اند؟"

مارک او را محکم در آغوش گرفت، دستش را آرام روی دهانش گذاشت و گفت: "جنی، من کلانتر را خبر کردم. چون نتوانستم تو را پیدا کنم. جنی، تو این نقاشی را کجا پیدا کرده ای؟" "داخل کلبه ... نقاشیهای زیادی آنجا بود. ولی مال اریک نبود. کارولین آنها را کشیده."

"خانم کروگر ..."

می توانست تمام عقده هایش را سر کلانتر خالی کند. صدایش را مثل صدای او کلفت کرد و گفت: "مطلب دیگری نمانده که بخواهید به من بگویید، خانم کروگر؟ مطلبی که ناگهان به خاطرتان آمده باشد؟"

بعد شروع به گریستن کرد.

مارک ملتمسانه گفت: "جنی، تقصیر کلانتر نیست. من می بایست زودتر متوجه می شدم. پدرم هم مشکوک شده بود ..."

کلانتر همانطور که به دقت نقاشی را وارسی می کرد، ناگهان صورتش را منقبض و پر از چین و چروک شد. نگاهش روی گوشه ی سمت راست بالای نقاشی، هماه جایی که گهواره از شکافی از آسمان آویزان شده و شب زشت و کریه کارولین روی آن خم شده بود، خیره ماند. گفت: "خانم کروگر، اریک آمد پیش من و گفت می داند درباره ی مرگ بچه حرف و حدیث های زیادی وجود دارد و مرا ترغیب کرد که درخواست کالبدشکافی کنم."

در روی پاشنه چرخید و باز شد. جنی با خود گفت: "اریک، اوه خدایا، اریک."

ولی کلاید بود که با چهره ای وحشت زده و با عجله وارد دفتر شد و گفت: "محض رضای خدا یکی به من بگوید اینجا چه خبر است؟"

بعد به نقاشی خیره شد. جنی به او نگاه کرد و دید که رنگ چهره ی او تغییر کرد و مثل گچ دیوار سفید شد. رونی که صدای خش خش قدمهایش روی برفهای یخ زده می آمد، داد زد: "کلاید، چه کسی آنجاست؟"

کلاید ملتمسانه گفت: "آن نقاشی را قایم کنید. نگذارید رونی آنها ببیند. اینجا ..."

و آن را داخل کمد چپاند.

رونی در حالی که صورتش کمی چاق شده بود و در چشمان گردش آرامشی خاص دیده می شد، در چهارچوب در ایستاده و با آن بازوان لاغرش جنی را در آغوش گرفت.

"جنی، دلم برایت تنگ شده بود."

جنی که لبانش خشک شده بود، بزحمت گفت: "من هم دلم برایت تنگ شده بود."

کم کم داشت رونی را مسئول تمام وقایع می دانست و او را مقصر قلمداد می کرد. تمام آن چیزهایی را که رونی تحت تأثیر تخیلات ذهنی بیمار به او گفته بود، نادیده گرفته بود.

"جنی، دخترها کجا هستند؟ می توانم با آنها سلام و احوالپرسی کنم؟"

این سوال همانند سیلی بر صورت جنی فرود آمد. جنی با صدایی که خودش هم متوجه بود غیرعادی و لرزان است، گفت: "اریک با بچه ها رفته."

کلاید با اصرار گفت: "زودباش، رونی. بیا برویم. می توانی فردا بچه ها را ببینی. الان بهتر است برویم خانه. دکتر گفت باید یکر است به رختخواب بروی."

کلاید بازوی رونی را گرفت، او را به سمت جلو هدایت کرد و از سر شانه نگاهی به آنان انداخت و گفت: "الان برمی گردم."

در مدت زمانی که منتظر کلاید بودند، جنی دلیل پیدا کردن کلبه را گفت: "تو باعث شدی، مارک. دیشب موقعی که گفتم خیالم راحت است بچه ها پیش اریک هستند و هیچ خطری تهدیدشان نمی کند، تو هیچ اظهار نظری نکردی. بعداً ... توی رختخواب ... فهمیدم ... که نگران آنها هستی و شروع کردم به فکر کردن. اگر کار رونی نبود، اگر کار السا نبود، اگر کار من نبود ... دائم با خودم می گفتم مارک نگران بچه هاست. بعد در مورد اریک فکر کردم و با خودم گفتم حتماً کار اریک است. آن شب اول ... مجبورم کرد لباس خواب کارولین را بپوشم ... از من می خواست کارولین باشم ... حتی می رفت توی تختخواب قدیمی خودش می خوابید. و صابون کاج روی بالش دخترها می گذاشت. من می دانستم کار اریک است. و کوین، حتماً نامه نوشته یا تلفن زده بوده که اطلاع بدهد دارد به مینه سوتا می آید ... اریک همیشه مرا بازی می داد. به طور قطع خبر داشت من کوین را ملاقات کرده بودم. راجع به کیلومتر شمار ماشین و مسافت اضافی پیموده شده از من سوال کرد. به طور قطع شایعاتی از زبان آن زنی که در کلیسا مرا دیده بود، به گوشش رسیده بود."

"جنی."

"نه، اجاره بدهید حرفم را بزنم. اریک خودش دوباره مرا به آن رستوران برد و موقعی که کوین تهدید کرد جلوی فرزند خواندگی را می گیرد، از کوین خواست بیاید اینجا. به همین دلیل آن تلفن از خانه ی ما زده شده. وقتی من کفش پاشنه بلند می پوشم، همقد اریک می شوم. با کت من ... و آن کلاه گیس مشکی – به اندازه ی کافی شبیه من شده بوده که بتواند سوار آن اتومبیل بشود. به طور قطع او کوین را بشدت کتک زده. و جو ... او به جو حسودی اش می شد. آن روز حتماً زودتر به خانه آمده بود. از وجود مرگ موش هم که خبر داشت. و اما بچه ام. از بچه ی من متنفر بود. شاید برای خاطر موهای قرمزش بوده. درست از همان لحظه ای که اسم کوین را روی بچه گذاشت، نقشه ی کشتن او را در سر می پروراند."

آیا این صدای حق هق زمخت و دورگه از حنجره ی او خارج می شد، نمی توانست جلوی خودش را بگیرد و حرف نزند. می بایست همه چیز را می ریخت بیرون.

"آن وقتها خیال می کردم احساس می کنم یک نفر بالای سرم خم می شود. اریک در کشویی را باز می کرد و آن کلاه گیس را هم سرش می گذاشت. آن شبی که داشتم بچه را به دنیا می آوردم، اریک را بیدار کردم. موقع بیدار کردن او، دستم به پلکش خورد و بشدت ترسیدم. دستم به همان پلک نرم و مژه های پرپشتی خورد که هر شب در تاریکی لمس می کردم ..."

مارک او را در میان بازوانش گرفته بود و آرام تکان می داد.

"حالا بچه های من پیش او هستند. بچه های من پیش او هستند."

کلاتر گاندرسون مصرانه گفت: "خانم کروگر، می توانید راه برگشت به کلبه را پیدا کنید؟"

فعلاً تنها کاری بود که از دستشان برمی آمد.

"بله، اگر از قبرستان شروع کنیم ..."

مارک اعتراض کرد. "جنی، تو نباید این کار را بکنی. ما ردپای تو را دنبال می کنیم تا به آنجا برسیم."

اما نمی توانست بگذارد بدون او بروند. به هر حال، آنان را به کلبه رساند، مارک و کلانتر و کلاید را. چراغ نفتی را روشن کردند و کلبه در فضایی متعلق به زمان ملکه ویکتوریا فرو رفت. سرمای کلبه آزاردهنده و جانکاه بود. همگی به امضای ظریف کارولین بوناردی خیره شدند. بعد داخل کمد ها را گشتند. اما هیچ نقاشی از اریک پیدا نکردند، کمد ها همه خالی بود و به غیر از ظروف و سرویس قاشق و چنگال چیزی در آنها نبود. مارک با عصبانیت گفت: "حتماً نقاشیهای خودش را یک جایی قایم کرده."

جنی نومیدانه گفت: "اما توی اتاق زیرشیروانی هیچی نیست. بغیر از همان نقاشی چیز دیگری نبود. در ضمن فضای آن خیلی کوچک است."

کلاید گفت: "نمی شود خیلی هم کوچک باشد. اینجا اندازه ی یک خانه است. احتمالاً یک جایی را تیغه کشیده اند." در ی در گوشه ی سمت راست اتاق قرار داشت که به انباری کوچکی به وسعت نصف اتاق زیرشیروانی، باز می شد و جنی در آن اتاق نیمه تاریک متوجه آن نشده بود. یک عالم سبد پر از پوشه و پرونده، یک عالم از نقاشیهای کارولین، یک سه پایه، کمدی که وسایل نقاشی در آن قرار داشت و دو چمدان در آن انباری دیده می شد. جنی متوجه شد چمدانها درست مثل آن جعبه ی لوازم آرایشی هستند که در اتاق زیرشیروانی خانه پیدا کرده بود. یک شل بلند سبز و یک کلاه گیس مشکی روی یکی از چمدانها قرار داشت. مارک زیرلب گفت: "شل کارولین."

جنی بسرعت شروع به گشتن کمد ها کرد. اما در آنها فقط لوازم نقاشی، زغال نقاشی و تکه هایی از درخت همیشه بهار و تینر و قلم مو و بومهای سفید قرار داشت. چیز دیگری نبود. چیزی که نشان بدهد اریک کجا رفته است. کلاید که مشغول گشتن صندوق نزدیک در بود که بومهای نقاشی در آن قرار داشت، دادی کشید و با ترس و وحشتی فوق العاده گفت: "نگاه کنید."

یکی از بومها را بیرون کشیده بود. ته رنگ نقاشی به رنگ سبز لجنی همانند رنگ آب راکد بود و تصاویری وهم انگیز از بچگی اریک و کارولین روی آن وجود داشت. اریک یک چوب هاکی در دست داشت. کارولین روی گوساله ای خم شده بود و اریک داشت او را هل می داد. کارولین دراز به دراز داخل وان افتاده بود. نه وان نبود. منبع آب بود، نگاه کارولین روی اریک ثابت مانده بود و اریک داشت با سر چوب هاکی لامپ بالای سر او را داخل مخزن آب می انداخت. چهره ی بچگانه ی اریک اهریمنی بود و داشت به پیکر درد کشیده ی داخل آب می خندید. کلاید با ناله گفت: "او کارولین را کشته ... وقتی ده ساله بود، مادر خودش را کشته."

"چه گفتی؟"

همگی سرشان را برگرداندند. رونی بود که با چشمانی گرد و بی فروغ کنار در اتاق زیرشیروانی ایستاده بود. "حالا باورتان شد که من اشتباه نمی کردم؟"

رونی به بوم توی دست کلاید نگاه نمی کرد، بلکه نگاهش روی نقاشی دیگری ثابت مانده بود که حالا کاملاً مشخص بود. جنی مسیر نگاه او را دنبال کرد و با اینکه تصویر کج و معوج بود، توانست چهره ی آردن را تشخیص بدهد. آردن داشت از پشت پنجره به داخل کلبه نگاه می کرد و اریک با شل و موهای سیاه پشت سر او بود. دستانش دور گلوی آردن حلقه شده و آردن نتوانسته بود هیچ واکنشی نشان بدهد. آردن داخل قبری روی یک تابوت دراز کشیده و یک نفر داشت با پیل روی لباس آبی آسمانی رنگش خاک می ریخت. اسم حک شده روی سنگ قبر بالای سر او کارولین بوناردی کروگر بود. امضای گوشه ی نقاشی، اریک کروگر بود.

رونی با گریه گفت: "اریک دختر کوچولوی مرا کشته."

بالاخره به سمت خانه راه افتادند. مارک دستهای جنی را محکم در دست گرفته و با علم به اینکه هیچ حرفی نمی توانست تسکین بخش او باشد، سکوت اختیار کرده بود.

به خانه که رسیدند، کلانتر گاندرسون تلفنی زد و گفت: "احتمال دارد تمام این کارهایی که ما خیال می کنیم اریک انجام داده و تمام این تصاویر فقط و فقط زایده ی تخیلات ذهن بیمار او باشد و واقعاً این کارها را انجام نداده باشد. تنها یک راه وجود دارد که مطمئن شویم آیا او واقعاً این کارها را کرده یا نه و نمی توانیم حتی یک لحظه هم وقت را تلف کنیم."

دوباره در قبرستان، نبش قبر کردند. نورافکنها در دل شب به گونه ای غیرعادی سنگ قبرها را روشن کرده بود.

زمین یخ زده ی قبر کارولین را به کمک مته کندند. رونی با آرامشی خارق العاده ایستاده بود و نگاه می کرد.

وقتی به داخل قبر نگاه کردند، تکه های آبی رنگ پارچه ی پشمی را که با خاک در هم آمیخته بود، دیدند.

مردی از داخل قبر گفت: "او اینجاست. محض رضای خدا، مادرش را از اینجا دور کنید."

کلاید، رونی را بغل کرد و در حالی که سعی می کرد هر طور هست او را از آنجا دور کند، گفت: "دست کم حالا می دانیم چه اتفاقی برای او افتاده."

وقتی به خانه برگشتند، سپیده ی صبح داشت سر می زد. مارک قهوه درست کرد. جنی از او پرسید: "از چه موقع به

این مساله مظنون شدی که جان بچه ها با اریک در خطر است؟"

"جنی، دیشب بعد از اینکه تو را به خانه رساندم، به پدرم تلفن زدم. می دانستم چقدر بابت آن حرف تینا که گفت

زن توی تابلو روی صورت بچه را پوشانده، آشفته و ناراحت است. او گفت که اریک از همان بچگی اش روان

پریش بوده. کارولین او را محرم خودش دانسته و جریان را به او گفته بود. گفته بود که اریک بشدت فکرش را

مشغول کرده و برایش نگران است. چند بار متوجه شده بود که اریک می ایستاد و او را در خواب نگاه می کرد یا

لباس خواب کارولین را زیر بالشش می گذاشت و شل او را دور خودش می پیچید. کارولین او را پیش دکتر می برد

، ولی جان کروگر به هیچ وجه اجازه نمی داد اریک تحت درمان قرار بگیرد. جان گفته بوده که تا به حال هیچ

کروگری مشکلات روحی روانی نداشته و تنها مشکل اریک این است که کارولین وقت زیادی را به او اختصاص می

دهد و او را زیادی لوس کرده. کارولین از آن به بعد کم کم دچار ناراحتی اعصاب و آشفته گی روحی می شود و تنها

کاری که از دستش بر می آمده این بوده که حق حضانت و سرپرستی اریک را به او واگذار کند. چون اطمینان داشته

که جان حتماً اریک را به یک مدرسه ی شبانه روزی می فرستد. کارولین خیلی امیدوار بوده که عوض شدن محیط به

بهبود اریک کمک می کند. ولی بعد از مرگش، جان زیر قولش زده و هیچ کمکی به اریک نکرد، موقعی که پدرم

حرفهای تینا را راجع به زن توی نقاشی و حرفهای رونی را راجع به دیدن کارولین می شنود، کم کم به وقایعی که

اتفاق افتاده بوده مظنون می شود و به نظرم فهمیدن همین موضوع باعث فشار و سخته ی قلبی اش شد. فقط ای کاش

مرا محرم میدانست و به من می گفت. البته هیچ دلیل و مدرکی برای اثبات حرفهایش نداشت ولی حالا می فهمم چرا

اصرار داشت هر طور شده اریک را راضی کنم تا اجازه بدهد تو و دخترها به دیدن او بروید."

کلانتر گاندرسون با لحنی مردد گفت: "خانم کروگر."

آیا می ترسید جنی دوباره او را به باد سرزنش بگیرد؟

"دکتر فیلیستروم از بیمارستان آمده . از او خواستیم به نقاشیهای داخل کلبه نگاهی بیندازد . می گوید باید با شما حرف بزند."

دکتر فیلیستروم گفت : "جنی، می توانی دقیقا به من بگویی دفعه ی آخری که اریک تلفن زد ، چه گفت ؟"
 "عصبانی شد چون من سعی کردم به او بگویم راجع به من اشتباه فکر می کند."
 "آیا حرفی هم از دختر ها زد؟"
 "گفت حالشان خوبه."
 "چند روز است با بچه ها حرف نزده ای؟"
 "نه روز."

"متوجه ام . جنی ، می خواهم روراست باشم . اوضاع خیلی خوب به نظر نمی آید و به نظر می رسد اریک آخرین نقاشی را درست قبل از اینکه با بچه ها ناپدید شود ، کشیده . نکات ظریف زیادی در آن نقاشی وجود دارد . حتی اگر هم فرض کنیم که اریک در این مدت به کلبه رفته – که البته حتما به علت وجود آن قیچی که آثار تکه های پوست روی آن وجود دارد ، مطمئن هستیم که به کلبه رفته – به نظر می آید آن نقاشی را قبل از اینکه با بچه ها ناپدید شود ، کشیده."

جنی امیدوارانه گفت : "منظورتان این است که احتمال دارد بچه ها هنوز زنده باشند؟"
 "نمی خواهم امیدواری بیخودی و قوت قلب الکی بدهم ، ولی اریک هنوز خیال زندگی با تو را در سر می پروراند و می خواهد با گرفتن آن اعتراف نامه کاملا تو را تحت سلطه ی خودش قرار بدهد و می داند که بدون بچه ها نمی تواند مانع رفتن تو بشود . بنابراین اگر درست لحظه ای که دارد ناامید می شود احساس کند راهی برای تجدید پیوند هست ، آن وقت یک شانس وجود دارد ، فقط یک شانس..."

جنی از جایش بلند شد . تینا . بت . اگر مرده بودید ، حتما به من الهام می شد . درست مثل شبی که به من الهام شد نانا می میرد . درست مثل آن زمانی که به دلم افتاد برای بچه ها اتفاقی می افتد .
 اما به رونی الهام نشده بود . ده سال آزرگار منتظر بازگشت آردن به خانه بود . در حالی که در تمام این ده سال جسد آردن درست مقابل خانه اش در زیر خاک بود .

بارها رونی را دیده بود که بر سر قبر کارولین ایستاده است . آیا نیرویی درونی او را به آنجا می کشاند ؟ نیرویی در اعماق ضمیر ناخودآگاهش که سعی داشت به او بفهماند آن قبر ، قبر آردن هم هست ؟
 جنی با لحنی بسیار جدی راجع به آنچه در ذهنش بود از دکتر فیلیستروم سوال کرد .
 "دکتر، چنین چیزی امکان دارد؟"

"نمی دانم، جنی . به نظرم رونی به طور غریزی حس می کرده که آردن از خانه فرار نکرده . او بخوبی فرزندش را می شناخته."

جنی گفت : "من بچه هایم را می خواهم . همین الان آنها را می خواهم . یعنی اریک تا این اندازه از من متنفر است که می خواهد به بچه هایم صدمه بزند؟"

دکتر فیلیستروم گفت : "داری راجع به یک آدم کاملا بی عقل حرف می زنی . آدمی که تو را فقط برای شباهت مبهوت کننده و بسیار زیادت با مادرش می خواسته و از طرف دیگر چون جای مادرش را گرفته بودی ، از تو متنفر

بوده. کسی که به خودش به چشم یک آدم مطرود و منفور نگاه می کند. و در تمام این مدت با ترس کشنده ی از دست دادن تو زندگی می کرده.

کلانتر گفت: "می خواهیم اعلان پخش کنیم و عکس آنها را در تمام دهکده های مینه سوتا و ایالت های مرزی پخش کنیم. توی تلویزیون هم اطلاعیه پخش می کنیم. بالاخره یک نفر باید آنها را دیده باشد. قرار است کلاید فهرست تمام املاک و مستغلات او را بکشد بیرون. تمام املاکی را که متعلق به اوست می گردیم. فراموش نکنید که ما می دانیم او حداقل یک بار به اینجا آمده و آن یک دفعه هم درست پنج ساعت بعد از تلفنی بوده که به شما زده. به همین دلیل ما گمان می کنیم فاصله ی جایی که در آن پنهان شده تا اینجا، با اتومبیل پنج ساعت است."

صدای زنگ تلفن همه را از جا پراند. کلانتر گاندرسون دست دراز کرد تا گوشی را بردارد، ولی حسی درونی جنی را وادار کرد دست او را کنار بزند و خودش گوشی را بردارد.

جن گوشی را برداشت و با صدایی که بشدت می لرزید، گفت: "الو؟"

یعنی اریک بود؟ اوه خدایا، یعنی اریک بود؟

"الو، مامان؟"

بت بود.

فصل 36

"بت" جنی چشمانش را بست و دستش را گذاشت جلوی دهانش. بت هنوز زنده بود. هنوز اریک آن بلایی را که می خواست سرشان نیآورده بود. به یاد «نقاشی افتاد که جنازه های بت و تینا همانند عروسک هایی کوچک روی زمین افتاده و شلوارهای مخمل کبریتی شان دور گردنشان پیچیده شده بود. هر کاری می کرد نمی توانست آن منظره را از جلوی چشمانش دور کند.

مارک دستان قوی و نیرومندش را دور شانه های جنی گذاشت و آنها را محکم در بر گرفت. جنی گوشی تلفن را طوری گرفت که مارک هم بتواند صدای مکالمات را بشنود.

جنی در حالی که سعی می کرد لحنش را شاد و سرحال نشان بدهد و بسختی جلوی جیغ زدنش را گرفته بود، گفت:

"بت، سلام عزیزم."

و در دل گفت: بت کجایی؟

"با بابا خوش می گذرد؟"

"مامان خیلی بدجنسی. دیشب به اتاق ما آمدی ولی با ما حرف نزدی و روی تینا را هم خیلی محکم پوشاندی."

صدای توام با گریه بت آنقدر بلند بود که مارک به خوبی آن را می شنید. جنی دلشوره و ناراحتی را از نگاه مارک خواند. می دانست دقیقاً همین دلشوره و ناراحتی از چشمان خودش هم خوانده می شود. روی تینا را خیلی محکم پوشاندی.

نه نه. خدایا التماس می کنم. نه. اول بچه و حالا تینا.

"تینا خیلی گریه کرد."

"تینا گریه کرد؟"

جنی سعی کرد به سرگیجه اش اهمیتی ندهد. نمی بایست غش می کرد. "بتی بگذار به تینا حرف بزنم. دوستت دارم، موش کوچولو."

بت شروع به گریستن کرد و گفت: "من هم دوستت دارم، مامان. خواهش می کنم هر چه زودتر بیا پیش ما."

تینا با صدایی بی حال و در حالی که به شدت گریه می کرد، گفت: "مامان. داشتم خفه می شدم. آن پتو درست روی صورتم بود."

"تینا معذرت می خواهم."

و بعد در حالی که سعی می کرد جلوی گریه اش را بگیرد، دوباره گفت: "معذرت می خواهم تینا."

صدای تقی آمد و یک نفر گوشی را گرفت. بعد صدای گریه و زاری تینا آمد.

"جنی، چرا آنقدر ناراحتی؟ بچه ها خواب دیدند. فقط برای این است که دلشان برای تو تنگ شده، درست مثل من، عزیزم."

"اریک."

جنی متوجه شد دارد فریاد می زند.

"اریک، کجایی؟ خواهش می کنم. به تو قول می دهم آن اعترافنامه را امضا کنم. هر چه را که تو بخواهی امضا می کنم. به تو التماس می کنم. من بچه هایم را می خواهم."

جنی فشار دست مارک را روی شانه اش احساس می کرد و متوجه شد مارک می خواهد راجع به جملاتی که به اریک می گوید، تذکر بدهد.

"منظورم این است که خانواده ام را می خواهم، اریک."

جنی سعی کرد لحنش را آرام و طبیعی کند، لبهایش را گاز گرفت و گفت: "اریک ما میتوانیم خیلی خوشبخت شویم. من نمی دانم چرا موقع خواب دست به چنین کارهای عجیب و غریبی می زنم، اما تو به من قول دادی از من حمایت کنی و مطمئنم حالم بهتر می شود."

"تو می خواستی مرا ترک کنی، جنی. فقط وانمود می کنی مرا دوست داری."

"اریک بیا خانه با هم حرف بزنیم. یا بگذار که من نامه را برای تو بفرستم. نشانی ات را بگو."

"با کسی راجع به خودمان حرف زده ای؟"

جنی به مارک نگاه کرد. مارک به علامت نفی سرش را تکان داد. جنی گفت: "چرا باید راجع به خودمان با دیگران حرف بزنم؟"

"دیروز بعدظهر سه دفعه به تو تلفن زدم. خانه نبودی."

"اریک مدت زیادی بود که از تو خبر نداشتم. احتیاج به هوای تازه داشتم. رفتم بیرون و کمی اسکی کردم. دلم می خواهد دوباره با تو اسکی کنم. خیلی به ما خوش می گذشت. یادت می آید؟"

"دیشب به مارک هم تلفن زدم. خانه نبود. با او بودی؟"

"اریک، من اینجا بودم. همیشه اینجا منتظر تو هستم."

تینا داشت جیغ می کشید. جنی دوباره صدای جاده را شنید، صداهایی مثل عوض کردن دنده های کامیون روی سراسیمه. یعنی امکان داشت دیشب اریک به مزرعه آمده و به کلبه رفته باشد؟ نه اگر به کلبه رفته بود و شیشه ی شکسته را می دید، حتماً می فهمید که اشخاصی به آن جا رفته اند و و الان تلفن نمی زد.

"جنی، راجع به برگشتن فکر می کنم. تو فقط خانه بمان. بیرون نرو. اسکی هم نکن. می خواهم همیشه توی خانه باشی. من هم یک روز در را باز می کنم و می آیم و دوباره خانواده ای شاد و خوشبخت می شویم. این کارها را می کنی، جنی؟"

"بله. اریک، البته قول می دهم."

صدای بت بود که داشت التماس می کرد: "خواهش می کنم، خواهش می کنم..."
صدای تق محکمی آمد و صدای بوق آزاد همانند وزوزی در گوش جنی صدا کرد.
جنی سکوت کرد و به مارک که داشت گفتگوی میان آنان را تکرار می کرد، گوش داد. فقط یک بار موقعی که کلانتر پرسید چرا بچه ها خیال کرده اند آن شخص او بوده است، میان حرف آنان پرید و گفت: "برای اینکه چمدان های مرا با خودش برده و احتمالاً یکی از ربدوشامبرهای مرا به تن کرده... حتی شاید آن ربدوشامبر قرمز را گم کرده بودم. به طور قطع یک کلاه گیس مشکی هم روی سرش گذاشته. بچه ها وقتی خواب آلوده هستند، آن چیزی را می بینند که دوست دارند ببینند. دکتر فیلستروم، حالا اریک چکار می کند؟"
"جنی، هر چیزی امکان دارد. نمی توانم آن را انکار کنم. ولی گمان می کنم تا وقتی که این امیدواری در دلش هست که تو او را ترک نمی کنی، دخترها کاملاً در امان خواهند بود."
"اما تینا... دیشب..."

"خودت جواب را می دانی. او دیروز بعدظهر به تو تلفن زده و تو بیرون بودی. بعد به مارک تلفن می کند و او را هم نمی تواند پیدا کند. بعضی از بیماران روانی حس ششم بسیار قوی ای دارند. حس درونی به او گفته که شما دو نفر با هم هستید و در آن مرحله یأس و درماندگی نزدیک بود به تینا آسیب برساند."
جنی در حالی که سعی می کرد جلوی لرزش صدایش را بگیرد، گفت: "او خیلی غیر عادی و عجیب و غریب به نظر می رسد. فرض کنیم به زودی بخواهد برگردد؟ احتمال دارد امشب تصمیم به برگشتن بگیرد. او وجب به وجب این ملک را می شناسد. می تواند با اسکی بیاید. می تواند با اتومبیلی که ما نمی شناسیم، بیاید. می تواند پیاده از کنار رودخانه بیاید. آن وقت اگر کسی را که مال این ملک نیست و ناآشناست این دور و بر ببیند، همه چیز تمام می شود. همگی شما باید از این جا بروید. فرض کنید که، اوه خدایا، فقط تصور کنید که اریک ببیند قبر کارولین به هم خورده و بفهمد جسد آردن پیدا شده. متوجه نیستید؟ نباید هیچ گونه جار و جنجالی به راه بیندازد. نباید اطلاعیه پخش کنید. هیچ غریبه ای را نباید به اینجا بیاورید. کلبه. اگر به کلبه برود و آن پنجره ی شکسته... آن تکه پارچه های میخ شده روی درخت را ببیند..."

کلانتر گاندرسون نگاهی به مارک و دکتر فیلستروم انداخت و گفت: "ظاهراً شما دو نفر با ایشان همعقیده هستید. بسیار خوب. مارک، ممکن است از رونی و کلاید بخواهی بیایند اینجا؟ من هم مأموران تحقیق در مرگهای مشکوک را که هنوز مشغول بررسی قبرستان هستند، از اینجا می برم."
رونی به گونه ای شگفت انگیز آرام بود. جنی متوجه شد دکتر فیلستروم رونی را زیر نظر دارد. اما به نظر می رسد رونی فقط نگران و دلوایس جنی است. جنی را در آغوش کشید، و گونه اش را روی گونه او گذاشت و گفت: "از همه چیز خبر دارم. اوه، عزیزم. از همه چیز خبر دارم."
کلاید انگار در عرض همین چند ساعت ده سال پیرتر شده بود. گفت: "دارم فهرست تمام املاکی را که متعلق به اریک است، در می آورم. بزودی آن را برایتان می آورم."

جنی گفت: "آن نقاشی. آن نقاشی را باید به کلبه برگردانیم و دوباره روی دیوار اتاق زیرشیروانی آویزان کنیم." دکتر فیلستروم گفت: "من آن را در داخل کمد دفتر گذاشتم. در ضمن گمان می کنم بهتر باشد خانم تومیس موافقت کند و تا تمام شدن این ماجرا به بیمارستان برگردد و در آن جا بماند." رونی گفت: "من می خواهم کنار کلاید باشم. می خواهم کنار جینی باشم. حالم خوبه. متوجه که نیستید؟ خودم که می فهمم."

کلاید با تحکم گفت: "رونی پیش من می ماند." کلانتر گاندرسون به طرف پنجره رفت، بیرون را نگاه کرد و گفت: "در سرتاسر این منطقه می توان جای پا و جای لاستیک اتومبیل را دید. الان فقط به برفی سنگین احتیاج داریم تا روی آنها را بپوشاند. فقط دعا کنید برف ببارد. گمان می کنم امشب برف بیاید." بارش برف از سر شب آغاز شد. دانه های ریز و تند برف روی خانه و طویله و زمین می نشست و وزش باد، دانه های معلق برف را پخش می کرد و در نهایت توده ای از برف را به درختان و ساختمانها می کوید. صبح روز بعد، از برکت دعاها، جنی سفیدی خیره کننده ی برف را در بیرون دید. برف قبرستان نبش قبر شده را پوشانده و رد پاهایی را که مسیر کلبه بود، محو کرده بود. اگر اریک می آمد، به هیچ چیز مشکوک نمی شد؛ اریک وسواسی که بلافاصله متوجه جابجایی یک کتاب یا نیم سانتی متر جابه جا شدن یک گلدان می شد، الان محال بود متوجه شود کسی در کلبه بوده است. تمام رد پاها و اثر ها پاک شده بود. در طول شب، با این که جاده ها بسیار خطرناک بود، گرت و دو مأمور پلیس برگشته بودند. یکی از مأمورها دستگاه ردیابی را که برای کنترل تلفن هایی که زده می شد، به تلفن وصل کرد و بی سیمی به جنی داد و طرز استفاده از آن را به او یاد داد. مأمور دیگر هم از کاغذهایی که کلاید از لای پرونده ها بیرون کشیده بود، کپی برداشته بود. یک سری کاغذ بود که میزان مالیات بر درآمد املاک و مستغلات کروگرها را نشان می داد؛ اسناد و قباله های قراردادهای به اجاره بهای ساختمانهای اداری و انبارها نیز در میان آنها بود. اصل کاغذها را دوباره لای پرونده ها گذاشت و کپی آن ها را به دست مأموران تحقیق داد تا به دقت آن ها را مطالعه و واریسی و شروع به جستجوی مکانهایی کنند که احتمال پنهان شدن اریک در آنها وجود داشت. جنی به هیچ وجه اجازه نداد پلیسی در خانه بماند. "هر لحظه ممکن است اریک در را باز کند و بیاید توی خانه. فقط تصور کنید که متوجه حضور کس دیگری در اینجا بشود که البته مطمئناً متوجه می شود. باید انتظار چنین چیزی را داشته باشیم. من خطا نمی کنم." جنی وقایع این چند روز گذشته را با حساب دقیق ثانیه ها و دقایق و ساعات مرور کرد. کلبه را روز پانزدهم ماه پیدا کرده بود. صبح روز شانزدهم نبش قبر کرده بودند و اریک تلفن زده بود. روز هجدهم بارش برف و باران قطع شده و در سراسر مینه سوتا عملیات پاکسازی جاده ها آغاز شده بود. کلیه ی خطوط تلفن سرتاسر روز هفدهم و بیشتر روز هجدهم خراب بود. اگر اریک با خانه تماس می گرفت، یعنی می فهمید که تقصیر جنی نیست که نمی تواند با خانه تماس بگیرد؟ کل منطقه ی گرانیات پلیس، جایی که مزرعه در آن واقع شده بود، خیلی بیشتر از جاهای دیگر آن منطقه آسیب دیده بود. جنی باخدا راز و نیاز کرد: "خدایا نگذار اریک عصبانی شود و عقده هایش را سر بچه ها خالی کند."

صبح روز نوزدهم، کلاید را دید که داشت به طرف خانه می آمد. دیگر از آن حالت شق و رق سر و سینه اش اثری باقی نمانده بود. با شانه هایی خمیده و چهره ای درهم که نه به علت طوفان بلکه در اثر بار سنگینی بود که روی شانه هایش حمل می کرد، از مسیری که تازه شخم زده بودند، به طرف خانه می آمد.

کلاید وارد آشپزخانه شد، پاهایش را روی زمین کوبید تا خودش را گرم کند و گفت: "اریک همین الان تلفن زد." "اریک! کلاید چرا به خانه وصل نکردی؟ چرا نگذاشتی من با او حرف بزنم؟"

"نمی خواست با شما حرف بزند. فقط می خواست بداند که دیشب خطوط خراب بوده یا نه. و از من پرسید شما بیرون رفته اید یا نه. خانم کروگر، جنی، او خیلی مرموز بود. به من گفت عجیب و غریب شده ام. گفتم نمی دانم علت آن چیست. گفتم شاید برای این است که توی آن کولاک شدید سعی کردم به همه ی گله غذا بدهم. به نظر می رسید قانع شده باشد. بعد گفت چند روز پیش... یادتان می آید درست بعد از پیدا کردن جسد آردن تلفن زد؟"

"بله"

"گفت این قضیه خیلی فکرش را مشغول کرده که چرا من آن موقع در دفتر نبودم و گفت که تلفنها را اول من باید از دفتر جواب بدهم. جنی، انگار که اریک اینجا در کنار ما حضور دارد و تمام حرکات ما را زیر نظر دارد. انگار از کوچکترین حرکتی که می کنیم، خبر دارد."

"تو به او چه گفتی؟"

"گفتم آن روز صبح رفته بودم رونی را از بیمارستان بیاورم و هنوز به دفتر نرفته بودم و به همین دلیل تلفن از شب قبلش هنوز به خانه وصل بوده. بعد پرسید که سر و کله ی مارک این طرفها پیدا شده یا نه؟ و خیلی هم روی این جمله ی سر و کله اش پیدا شده یا نه، تأکید کرد و آن را با لحن خاصی ادا کرد."

"تو چه گفتی؟"

"گفتم در این مدت دکتر ایوانسن حیوانات را معاینه کرده و پرسیدم آیا باید مارک را به جای او خبر کنم؟ گفت نه."

"کلاید، چیزی راجع به بچه ها نگفت؟"

"نه خانم فقط گفت به شما بگویم حتماً به شما تلفن می زند و می خواهد که در خانه منتظر تلفن او بمانید. جنی من خیلی سعی کردم که مکالمه را کش بدهم تا شاید پلیس بتواند ردی از او و جایی که پنهان شده بدست بیاورد، ولی او خیلی سریع حرف زد و زود قطع کرد."

مارک هر روز تلفن می زد.

"جنی می خواهم ببینمت."

"مارک حق با کلاید است. او غیرعادی و مرموزتر از پیش شده و مخصوصاً راجع به تو خیلی سؤال کرده. خواهش می کنم به اینجا نزدیک نشو."

بعدظهر روز بیست و پنجم، جو سری به او زد و گفت: "خانم کروگر، حال آقای کروگر خوب است؟"

"منظورت چیه، جو؟"

"تلفن زد حال مرا بپرسد و در ضمن می خواست بداند شما را دیده ام یا نه. گفتم فقط به دفعه اتفاقی شما را دیدم. گفت شما به خانه ی ما آمدید. خودتان که متوجه منظورم می شوید. آقای کروگر گفت هر موقع که احساس آمادگی کردم می توانم برگردم سر کار، ولی گفت وای به حالم اگر به شما نزدیک بشوم یا به گوشش برسد شما را جنی صدا

کرده ام. گفت آن وقت با همان تفنگی که سگ های مرا کشته ، خودم را هم می کشد. گفت سگهایت. پس آن یکی سگ مرا هم او کشته. مثل دیوانه ها بود. با خودم گفتم بودن من در اینجا، نه به صلاح شماسست نه به صلاح خودم. شما بگوئید چکار کنم."

مثل دیوانه های بود. حالا دیگر علناً جو را تهدید می کرد. احساس ناامیدی و یأس، ترس و وحشتش را تحت شعاع قرار داد.

"جو با کسی هم راجع به این موضوع حرف زدی؟ به مادرت چیزی گفتی؟"

"نه خانم، نمی خواهم دوباره آن حرفها را شروع کند."

"جو، خواهش می کنم با هیچ کس راجع به آن تلفن حرف نزن. اگر اریک دوباره تلفن زد، سعی کن خیلی خونسرد و طبیعی با او رفتار کنی. بگو دکتر گفته باید چند هفته ی دیگر استراحت کنی ولی نگو می خواهی سر کارت

برگردی. در ضمن جو، محض رضای خدا به او نگو مرا دوباره دیده ای."

"جنی، اوضاع خیلی به هم ریخته است. توی دردرس بزرگی افتاده ای، مگه نه؟"

"بله"

انکار فایده ای نداشت.

"بچه هایت را کجا برده؟"

"نمی دانم."

"متوجه ام، جنی، به خدا سوگند می خورم که می توانی به من اعتماد کنی..."

"می دانم که می توانم. اگر دوباره اریک تلفن زد، فوری به من خبر بده."

"حتماً خبر می دهم."

"در ضمن، جو... اگر... منظورم این است که شاید برگردد. اگر او یا اتومبیلش را اتفاقی دیدی، فوری به من خبر بده."

"بسیار خوب، حتماً، السا برای صرف شام با دایی جاش به خانه ی ما آمده بود. خیلی از شما تعریف می کرد و می

گفت شما فوق العاده دوست داشتنی هستید."

"هرگز بروز نمی داد از من خوشش می آید."

"از آقای کروگر می ترسید. آقای کروگر به او گفته بود پایش را از گلیمش درازتر نکند و دهانش را ببندد و همیشه حواسش را جمع کند تا همه چیز سر جای خودش باشد و جای اسباب و اثاثیه عوض نشود."

"من هرگز نفهمیدم چرا با آن رفتار اریک باز هم السا حاضر بود برای ما کار کند."

"برای پولی که اریک می داد. السا می گفت فقط به خاطر پول زیادی که می گیرد برای آن شیطان کار می کند."

جو دستش را روی دستگیره در گذاشت و گفت: "مثل اینکه واقعاً هم برای شیطان کار می کرده، مگه نه، جنی؟"

جنی با خود گفت که فوریه کوتاهترین ماه سال نیست. به نظر می آید که

ابری و پایان نیافتنی است. روزها و دقایق فوق العاده کند میگذشت. شبها مثل دیوانه ها توی تخت دراز میکشید و در

تاریکی به ظرف بلورین خیره میشد. هر شب لباس خواب کارولین را میپوشید و تکه ای از صابون کاج را زیر بالشش

میگذاشت به طوری که تخت همیشه بوی کاج میداد.

اگر اریک یکی از این شبها آرام و یواشکی وارد خانه میشد و به این اتاق می آمد، شاید این لباس خواب و این رایحه باعث میشد احساس امنیت و آرامش کند.

و وقتی خوابش میبرد، دائم خواب بچه هایش را میدید. توی خواب منتظر او بودند و داد میزدند "مامان، مامان." توی تخت غلط میزدند و هیکل های ظریف و کوچکشان را به او نزدیک میکردند و درست لحظه ای که سعی میکرد بازوهایش را دور آنان حلقه کند و آنان را در آغوش بگیرد، از خواب می پرید.

هیچ وقت خواب بچه را نمیدید. حالا می بایست تمام تلاشی را که آن روزها برای روشن نگهداشتن چراغ زندگی آن جسم نحیف کرده بود، صرف تینا و بت میکرد.

آن اعتراف نامه را حفظ کرده و بارها و بارها آن را در ذهنش تکرار کرده بود: "من مسؤول..."

در تمام مدت روز از کنار تلفن جم نمیخورد و برای وقت گذرانی خانه را تمیز میکرد. گردگیری میکرد، به لوازم روغن میزد، زمین را دستمال میکشید، با جارو دستی جارو میزد، نقره ها را برق می انداخت، ولی هیچ وقت از ترس اینکه مبادا صدای زنگ تلفن به گوشش نرسد، جاروبرقی را روشن نمیکرد.

بیشتر اوقات بعد از ظهرها رونی می آمد و سری به او میزد. رونی که از آن چشم انتظاری دیگر خلاص شده بود، آدم دیگری شد و فوق العاده آرام شده بود.

"فکر کردم بهتر است برای تخت دخترها پتو بدوزیم. تا موقعی که اریک خیال کند وقتی به خانه می آید تو را میبیند و میتواند دوباره با تو و دخترها خانواده تشکیل بدهد، به بچه ها آسیبی نمیرساند. درضمن توی این مدت میتونی با کار دستی خودت را سرگرم کنی و گرنه دیوانه میشوی. پس بیا دوختن پتوها را شروع کنیم."

رونی به اتاق زیرشیروانی رفت، سبد تکه پارچه ها را آورد و شروع به دوختن کردند. جنی به یاد افسانه ی سه خواهر افتاد که یکی رشته های زندگی را میریسد، دومی اندازه میزد و سومی میبرد. جنی با خود گفت: ولی ما فقط دو نفر هستیم. اریک نفر سوم است. او مامور بریدن رشته های زندگی است.

رونی تکه پارچه ها را روی میز آشپزخانه ریخت و آنها را از هم جدا کرد، خیلی مرتب و منظم دسته بندی کرد و روی هم چید. گفت: "چون میخواهیم پتوها نشاط آور و با روح باشند، از رنگ های تیره استفاده نمیکنیم."

بعد دستش را داخل سبدی کرد که پارچه های تیره را در آن گذاشته بود، پارچه ای را بیرون کشید و گفت: "این پارچه، تکه ای از رومیزی خانم کروگر پیر است. مادر جان. من و کارولین همیشه می خندیدیم و معتقد بودیم هیچ کس از چنین چیز بی روح و بی نشاطی خوشش نمی آید. این تکه از توپ پارچه ای باقی مانده که خانم کروگر خریده بود تا برای میز پیک نیک رومیزی بدوزد. تابستان بود و اریک پنج ساله بود. اوه، نمیدانم چرا باقی مانده ی این پارچه سرمه ای به درد نخور را دور نریختم؟ یادت می آید قبلا گفتم من برای آن اتاق عقبی پرده دوختم؟ موقعی که آن پرده ها آویزان بودند، خیال میکردی در غار هستی. تمام اتاق تاریک تاریک میشد. اوه، بسیار خوب..."

رونی آن را دوباره توی سبد چپاند و گفت: "کسی چه میداند شاید یک روزی به آن احتیاج پیدا کردیم."

شروع به دوخت و دوز کردند. جنی متوجه شد از وقتی امید رونی کاملا از آردن قطع شده، آن حالت هیجان و آشفته گی اش هم از بین رفته است. تمام حرفهایش به یک نقطه ختم می شد: "بحض پیدا شدن اریک، یک تشییع جنازه ی واقعی برای آردن می گیریم. الان سخت ترین قسمت قضیه برای من این است که وقتی درباره ی گذشته فکرمی کنم، به یاد اریک می افتم که دائم سعی داشت به من تلقین کند و امیدواری الکی بدهد که آردن هنوز زنده

است. کلاید از همان اول گفت که غیر ممکن است آردن از خانه فرار کرده باشد. من هم می بایست می فهمیدم. گمان می کنم خودم هم می دانستم، ولی هر دفعه که می گفتم احساس می کنم آردن پیش خداوند رفته، اریک می گفت: من که باور نمی کنم، رونی با نهایت بی رحمی و سنگدلی مرا امیدوار نگه می داشت و هیچ وقت نمی گذاشت زخم من التیام پیدا کند. بگذار یک چیز را به تو بگویم، جنی. اریک لیاقت زنده ماندن را ندارد."

"رونی، خواهش می کنم این حرف را نزن."

"متاسفم، جنی."

کلانتر گاندرسون هر شب به او تلفن می زد.

"تمام املاک و مستغلات او را بازرسی کرده ایم. به تمام پلیس های آن مناطق عکسهای آنها داده ایم و تاکید کرده ایم هیچ جارو جنجالی نباید به راه بیفتد و اگر اریک را یا اتومبیل او را دیدند، او را توقیف نکنند. به هیچ کدام از آن مناطقی هم که در اظهار نامه های مالیاتی اش ذکر شده، نرفته."

کلانتر سعی کرد او را تسلی بدهد. "می گویند بی خبری بهترین خبر است، خانم کروگر. شاید همین حالا بچه ها دارند در ساحل فلوریدا بازی می کنند و حمام آفتاب می گیرند."

خدا کند واقعا همین طور باشد. نمی توانست باور کند.

مارک هر شب تلفن می زد و یک یا دو دقیقه با او صحبت می کرد.

"هیچ خبر تازه ای نیست، جن؟"

"هیچی."

"بسیار خوب، من هم تلفن را اشغال نمی کنم. خودت را نیاز جنی."

خودم را نیازم. سعی کرد نظم و ترتیبی به برنامه های روزانه اش بدهد. شبها یا بی خواب بود یا خواب های شکنجه آور و آشفته میدید و سپیده دم از رختخواب بیرون می آمد. چند روزی میشد که از خانه بیرون نرفته بود. یک برنامه ی تلویزیونی بامدادی ورزش یوگا را نشان میداد. ساعت شش و سی دقیقه جلوی تلویزیون مینشست و ناخودآگاه زندگی یکنواختی را که از قبل تعیین شده بود، می گذراند.

ساعت هفت برنامه ی "صبح بخیر امریکا" شروع میشد. به هر زحمتی بود به اخبار و مصاحبه ها گوش میداد. یک روز تصویر بچه هایی را پخش کردند که ناپدید شده بودند. بعضی از آنان سالها بود که گم شده بودند. امی (Amy) ... راجر (Roger) ... تامی (Tommy) ... لیندا (Linda) ... جوز (Jose) ... یکی پس از دیگری تصویرشان نشان داده شد. فوق العاده غم انگیز و ناراحت کننده بود. روزی اسم الیزابت (Elizabeth) و کریستن (Christine) هم به فهرست آنان اضافه میشد... اسامی مستعار بت و تینا. سه سال قبل، روز ششم فوریه همراه با پدر خوانده شان ناپدید شدند. اگر کسی اطلاعی از آنان در دست دارد...

شبها هم یکنواخت میگذشت. پشت میز آشپزخانه مینشست و کتاب میخواند. یا سعی می کرد تلویزیون تماشا کند. اکثر اوقات گوشی تلفن را بر میداشت و چند تا شماره را میگرفت ولی بعد منصرف میشد و گوشی را می گذاشت. با حالتی بهت زده جلوی تلویزیون می نشست و برنامه های کمدی، بازی های هاکی و فیلم های قدیمی را تماشا می کرد. سعی میکرد کتاب بخواند ولی بعدا متوجه می شد که هیچ کدام از صفحاتی را که خوانده است اصلا به یاد نمی آورد.

آخرین شب ماه فوریه جنی فوق العاده ناآرام و بی قرار بود. انگار سکون و آرامش خانه بیشتر آزارش میداد. موقع تماشای یکی از برنامه های تلویزیون صدای خنده ی بلند زوجی که به طرف یک دیگر خرت و پرت پرتاب میکردند، باعث شده بود تلویزیون را خاموش کند. نشست و به نقطه روبرویش خیره شد. انگار هیچ چیز را نمیدید. تلفن زنگ زد. نومیدانه گوشی را برداشت.

"الو."

"جنی، کشیش بارستروم هستم. از زیون لاتران (zion Lutheran) تماس میگیرم. حالت چگونه؟"

"خیلی خوبم متشکرم."

"امیدوارم اریک تسلیت ما را برای خاطر از دست دادن بچه به اطلاعات رسانده باشد. می خواستم به دیدنت بیایم."

ولی اریک گفت بهتر است مدتی صبر کنم و بعد به دیدنت بیایم. اریک خانه است؟"

"نه خانه نیست. نمی دانم چه موقع بر می گردد."

"متوجه ام. فقط ممکن است لطف کنی و به او یادآوری کنی که کار خانه ی سالمندان تکمیل شده؟ او یکی از مهم

ترین اهداگراهاست و می خواهم خاطر جمع بشوم که می داند روز اهدا، دهم مارچ است. او مرد خیلی سخاوتمندی

است، جنی."

"بله، حتما به او خبر می دهم شما تلفن زدید. شب بخیر، کشیش."

ساعت دو و ربع بعد از نصف شب دوباره تلفن زنگ زد. جنی توی تخت دراز کشیده بود. یک عالم کتاب بغل دستش

بود و امیدوار بود بتواند با یکی از آنها شب را سپری کند.

"جنی."

"بله."

یعنی اریک بود؟ صدایش خیلی فرق کرد. صدایش عصبی و جیغ مانند بود.

"جنی، حدود ساعت هشت با چه کسی تلفن حرف می زدی؟ موقع حرف زدن لبخند می زدی؟"

"حدود ساعت هشت؟"

جنی در حالی که سعی می کرد لحنش جدی و متفکرانه باشد، به سختی جلوی خودش را گرفت که نپرسد بت و تینا

کجا هستند؟ گفت: "بگذار فکر کنم."

کمی مکث کرد و فکر کرد : کلانتر گاندرسون ؟ مارک؟ جرات نکرد اسم هیچ کدام از آنان را به زبان بیاورد. آهان.

کشیش بارستروم.

"اریک، کشیش بارستروم تلفن زد. می خواست با تو حرف بزند و به مراسم افتتاح مرکز سالمندان دعوت کند."

دستهایش عرق کرده و لزج شده بود و لبانش می لرزید. سکوت کرد و منتظر واکنش اریک شد. در ضمن می

خواست مکالمه را کش بدهد تا شاید پلیس بتواند رد او را بگیرد.

"مطمئنی کشیش بارستروم بود؟"

"اریک، چرا باید دروغ بگویم؟"

بعد لبانش را گزید و گفت: "بچه ها چطورند؟"

"خوبند."

"بگذار با آنها حرف بزنم."

"آنها خیلی خسته بودند، خوابیدند. جنی، امشب خیلی خوشگل شده بودی."

جنی در حالی که احساس می کرد تمام بدنش می لرزد، گفت: "امشب خوشگل شده بودم؟"

"بله، من آنجا بودم. داشتم از پشت پنجره نگاهت می کردم. می بایست حضور مرا احساس می کردی. اگر مرا واقعا دوست داری، باید حضورم را احساس کنی."

جنی در تاریکی به ظرف بلوری سبز رنگ و خوف انگیز خیره شد و گفت: "چرا نیامدی توی خانه؟"

"نمی خواستم بیایم تو. فقط می خواستم خاطر جمع شوم هنوز در خانه منتظر من هستی."

"اریک، من منتظرت هستم. همین طور منتظر بچه ها. اگر نمی خواهی اینجا باشی، حداقل بگذار من بیایم و کنار تو باشم."

"نه ... نه هنوز. جنی، الان توی رختخوابی؟"

"بله، البته."

"کدام لباس خواب را پوشیده ای؟"

"همان لباس خوابی که تو دوست داری. همیشه آن را می پوشم."

"شاید نمی بایست می رفتم."

"نمی بایست می رفتی. ای کاش بیایی."

سکوتی کوتاه میانشان برقرار شد و جنی توانست صدای رفت و آمد اتومبیل ها را بشنود. با خود گفت: به احتمال خیلی قوی همیشه از یک جا تلفن می زند. اریک اینجا پشت پنجره بوده.

"به کشیش بارستروم نگفتی من از دست او عصبانی هستم؟"

"البته که نگفتم. او می داند که ما چقدر عاشق هم هستیم."

"جنی، سعی کردم با مارک تماس بگیرم ولی تلفن او اشغال بود. تو با او حرف می زدی؟"

"نه، من نبودم."

واقعا با کشیش بارستروم حرف می زدی؟

"چرا تلفن نمی کنی از خودش بپرسی؟"

"نه، حرفت را باور می کنم، جنی. سعی می کنم مارک را پیدا کنم. همین الان یادم افتاد. یکی از کتابهایم دست اوست. می خواهم آن را پس بگیرم. مال قفسه ی سوم کتابخانه است. از سمت راست چهارمین کتاب."

لحن اریک داشت تغییر می کرد پر از سوءظن و شکوه آمیز می شد. حالتی خاص داشت.

دوباره همان صدا. همان صدای جیغ ماندی که با اتهاماتش او را از پای در می آورد. مارک، دوست پسر تازه ات است؟ شنا کردن را دوست دارد؟ سلیطه از تخت خواب کارولین بیا بیرون. همین الان از آن بیا بیرون.

صدای تقی آمد و بعد سکوت حکمفرما شد. گوشی هنوز توی دستش بود و صدای یکنواخت بوق آزاد از آن شنیده می شد.

فصل 37

بیست دقیقه بعد، کلانتر گاندرسون تلفن زد و گفت: "جنی، مخابرات تقریباً رد او را گرفته. فهمیدیم از کدام منطقه تلفن می زند. از حول و حوش دولوت."

دولوت در شمال آن ناحیه قرار داشت و با اتومبیل تقریباً شش ساعت تا آنجا فاصله بود. پس اگر اریک واقعا در آن ناحیه بود، می بایست بعداز ظهر آنجا را ترک می کرد تا می توانست ساعت هشت شب از پشت پنجره او را نگاه کند.

در تمام آن ساعاتی که پیش بچه ها نبود، آنان را پیش چه کسی می گذاشت؟ یا شاید آنان را تنها می گذاشت؟ شاید هم دیگر زنده نبودند؟ از روز شانزدهم فوریه، یعنی تقریباً از دو هفته ی پیش، دیگر با بچه ها حرف نزده بود. جنی با لحنی خشک و عصبی گفت: "اریک دارد اختیارش را از دست می دهد." کلانتر گاندرسون سعی نکرد بیهوده او را دلگرم کند و گفت: "بله، من هم همین عقیده را دارم." "چه کاری از دستت بر می آید؟"

"می خواهی موضوع را علنی کنیم و واقعیت را از طریق ایستگاههای تلویزیون و روزنامه ها مخابره کنیم؟" "خدایا نه، با این کار سند مرگ بچه ها را با دست خودمان امضا می کنیم." "پس یک گروه تجسس ویژه در منطقه ی دولوت پخش می کنیم. در ضمن یک کاراگاه هم در خانه می گذاریم. احتمال دارد زندگی خودت هم در خطر باشد."

"به هیچ وجه چنین کاری را نکنید. او حتما متوجه می شود." تقریباً نیمه شب بود. بیست و هشتم فوریه تمام شده و اول مارچ شروع شده بود. جنی به یاد خرافاتی افتاد که در دوران بچگی به آن اعتقاد داشت. اگر آخرین شب ماه همین طور که داری می گویی "خرگوش صحرایی، خرگوش صحرایی" به خواب بروی و صبح اولین روز ماه جدید از خواب بلند بشوی و بگویی "خرگوش، خرگوش" به آرزویت می رسی. نانا و او همیشه این کار را مثل یک بازی انجام می دادند. جنی با صدایی بلند در آن اتاق ساکت گفت: "خرگوش صحرایی، خرگوش صحرایی" و صدایش را بلندتر کرد و با جیغ گفت: "خرگوش صحرایی، خرگوش صحرایی، من بچه هایم را می خواهم!" و سرش را داخل بالش فرو برد و با هق هق گفت: "من بت را می خواهم، تینا را می خواهم."

صبح روز بعد چشمانش به قدری پف کرده بود که به سختی می توانست ببیند. به هر زحمتی بود لباسهایش را پوشید، به طبقه ی پایین رفت، قهوه درست کرد و خورد و فنجان و نعلبکی اش را شست. حتی فکر غذا هم حال او را به هم می زد و برای شستن یک فنجان و نعلبکی لازم نبود ماشین ظرفشویی را روشن کند.

کاپشن اسکی اش را پوشید و با عجله بیرون رفت. خانه را دور زد و به طرف ضلع جنوبی خانه رفت، جایی که به خوبی می توانست میز آشپزخانه را ببیند. رد پاهایی روی برف، زیر پنجره وجود داشت. رد پاهایی که از جنگل بیرون آمده و به جنگل برگشته بود. آن موقع که او پشت میز نشسته بود، اریک اینجا ایستاده و صورتش را به پنجره چسبانده بود و او را نگاه می کرد. ظهر، کلانتر دوباره تلفن زد. "جنی، من نوار را برای دکتر فیلستروم گذاشتم. او می گوید بهتر است موضوع را علنی کنیم و از طریق رادیو و تلویزیون دنبال بچه ها بگردیم. اما باز هم هر طور خودت صلاح می دانی."

"بگذارید راجع به آن فکر کنم."

می خواست با مارک هم مشورت کند.

ساعت دو رونی آمد و گفت: "می خواهی کمی دوخت و دوز کنی؟"

"بله، خیلی خوب است."

رونی با خونسردی و آرامش روی صندلی نزدیک بخاری نشست و تکه پارچه هایش را در آورد و گفت: "خوب، بزودی او را می بینیم."

"او را؟"

"اریک را می گویم. همان طور که می دانی، کارولین به او قول داده بود هر سال روز تولد اریک اینجا باشد. با اینکه بیست و شش سال از مرگ او می گذرد، اریک همیشه روز تولدش اینجا بوده. درست مثل پارسال که تو او را دیدی. می آید این اطراف پرسیه می زند. انگار دنبال چیزی می گردد."

"گمان میکنی امسال هم بیاید؟"

"هیچ سالی نشده که نیاید."

"رونی، خواهش می کنم کمکم کن و این موضوع را به هیچ کس یادآوری نکن ... نه به کلاید نه به هیچ کس دیگر." رونی درحالی که معلوم بود از همدستی با جنی خوشحال هم می شود، سرش را مشتاقانه تکان داد و گفت: "فقط ما منتظر او می مانیم، مگر نه، جن؟"

جنی حتی به مارک هم نمی توانست اعتماد کند و این اطلاعات را به او بدهد. موقعی هم که مارک تلفن زد و به جنی اصرار کرد اجازه بدهد کلانتر از رسانه های گروهی کمک بگیرد، مخالفت کرد. بالاخره این طوری با یکدیگر به توافق رسیدند: "مارک، خواهش می کنم. فقط یک هفته ی دیگر به من وقت بدهید."

یک هفته ی دیگر می شد روز نهم مارچ. روز تولد اریک، هشتم مارچ بود.

اریک هشتم مارچ می آمد. مطمئن بود. اگر کلانتر و مارک بو می بردند که اریک آن روز می آید، آن وقت شاید اصرار می کردند نیروهای پلیس را در اطراف مزرعه پنهان کنند. اما اریک حتما متوجه حضور آنان می شد. اگر دخترها زنده بودند، این آخرین شانس بود که برای برگرداندنشان داشت. اریک داشت اختیارش را از دست می داد و نمی توانست واقعیات را ببیند.

در طول هفته ی بعد، جنی دائما در حالتی خلسه مانند به سر می برد و در تفکراتش مشغول دعا بود. ای خداوند بخشنده و مهربان، خودت آنها را حفظ کن. بعد کیف عاجی رنگش را برداشت، تسبیح نانا را بیرون آورد، دستهایش را دور تسبیح حلقه کرد و در حالی که نمی توانست روی دعایش تمرکز داشته باشد، گفت: "نانا، زود باش، تو جای من دعا بخوان."

دوم ... سوم ... چهارم ... پنجم ... ششم ... خدا کند دوباره برف نیاید. خدا کند جاده ها بسته نشوند. هفتم. صبح روز هفتم تلفن زنگ زد. تلفن مستقیم از نیویورک بود. آقای هارتلی بود.

"جنی، از آخرین دفعه ای که باهات حرف زدم مدت زیادی می گذرد. حالت چگونه؟ دخترها خوبند؟"

"متشکرم، همگی خوبیم."

"جنی، متاسفم، من توی دردسر بزرگی افتاده ام. ولینگتون تراست را به خاطر می آوری که دو تابلوی فصل درو در مینه سوتا و بهار مزرعه را خرید و پول زیادی هم داد؟"

"بله"

"نقاشی ها را داد تمیز کنند. جنی، خیلی متاسفم که چنین خبری را می دهم. اریک اسمش را روی آنها جعل کرده بوده. امضای دیگری به اسم کارولین بوناردی زیر امضای اریک وجود دارد. جنی، متاسفانه رسوایی و آبروریزی بزرگی به بار می آید. شرکت ولینگتون قرار است فردا بعد از ظهر جلسه ای فوری با هیات مدیره داشته باشد. می

خواهند یک مصاحبه ی مطبوعاتی داغ هم در این زمینه بکنند. تا فردا شب خبرهای داغ و داستانهای زیادی چاپ می شود."

"جلویشان را بگیر! باید جلویشان را بگیري."

"جلویشان را بگیرم؟ جنی، چطور می توانم چنین کاری بکنم؟ جعل آثار هنری موضوع کم اهمیتی نیست. وقتی برای کار یک هنرمند تازه کار مبلغی شش رقمی پرداخت می شود ... وقتی که آن هنرمند معتبرترین جایزه را نصیب خودش می کند ... نمی توانی در مقابل جاعل سکوت کنی ... جنی، متاسفم. این کار از عهده ی من خارج است. همین حالا هم دارند تحقیق می کنند تا سر در بیاورند، کارولین بوناردی کیست. در عالم دوستی خواستم تو بدانی."

"حتما به اریک می گویم. متشکرم، آقای هارتلی."

تا مدتی طولانی بعد از اینکه تلفن را قطع کرد، نشست و به گوشی خیره شد. هیچ راهی برای پخش نشدن آن خبر نداشت. خبرنگارها حتما می آمدند اینجا تا با خود اریک حرف بزنند. خیلی طول نمی کشید تا به این موضوع پی ببرند که کارولین بوناردی دختر نقاش معروف، اورت بوناردی و مادر اریک کروگر بوده است. به محض بررسی نقاشی ها متوجه می شدند، تاریخ کشیدن آنها به بیست و پنج سال پیش بر می گردد.

جنی به امید اینکه با تاریک شدن خانه، احتمال آمدن اریک به داخل خانه بیشتر می شود، زود به رختخواب رفت. مثل شب اول حمام کرد، با رایحه کاج تمام فضا را پر کرد. موهایش را داخل آب فرو کرد تا رایحه ی کاج را به خودش جذب کند. هر روز صبح لباس خواب سبز را می شست و آب می کشید. الان آن را پوشیده و یک تکه صابون خشک زیر بالشش گذاشته بود. به دور و بر اتاق خواب نگاه کرد تا مطمئن شود همه چیز مرتب و منظم سر جای خودش است. کوچک ترین بی نظمی اعصاب اریک را به هم می ریخت. درهای کمد بسته بود. برس ناخنی را که روی سرویس میز توالت نقره ای بود، جابجا کرد و یک سانتی متر به محلول برق ناخت نزدیکتر کرد. پرده ها را خیلی منظم و مرتب انداخته بود. روتختی سرخ رنگ گلدوزی شده را مرتب روی ملافه ی لبه توری دار تا زده بود. بالاخره رفت توی رختخواب. بی سیمی را که کلانتر به او داده و همیشه توی جیب شلوار جینش می گذاشت، زیر بالشش قلمبه شده بود. به همین علت آن را برداشت و داخل کشوی میز توالت گذاشت.

صدای زنگ ساعت، هر یک ساعت در می آمد و خبر سپری شدن شب را می داد. جنی با خود گفت: اریک خواهش می کنم، بیا. و دعا کرد اریک بیاید. مطمئنا اگر اریک به خانه و سالن طبقه ی بالا می آمد، حتما بوی کاج او را به اتاق خواب می کشاند.

اولین اشعه های نور خورشید از میان پرده های بسته به داخل اتاق تایید ولی هنوز هیچ اثری از اریک نبود. جنی تا ساعت هشت توی رختخواب ماند. فرا رسیدن آن روز فقط باعث دلهره و وحشتش شد. مطمئن بود امشب حتما صدای پای اریک را خواهد شنید که در را باز می کند و به دنبال او و کارولین می گردد.

چند ساعتی تا اخبار و پیش بینی وضع هوای آن شب باقی مانده بود.

در طول روز هوا ابری بود، ولی وقتی رادیو را روشن کرد و به اخبار گوش داد، بارش برف پیش بینی نشد. درست نمی دانست چه لباسی بپوشد. اریک خیلی شکاک و بدبین بود. اگر می آمد و می دید لباس بغیر از پلیور و شلوار پوشیده، ممکن بود به او تهمت بزند و بگوید منتظر مردی دیگر بوده است. حتی توی آینه هم به خودش نگاه نکرد. امروز صبح با دیدن استخوانهای بیرون زده ی گونه و نگاه مات و وحشت زده اش در آینه، جا خورد. موهایش را که روی شانه هایش ریخته بود، با گیره ی سر پشت گردنش جمع کرد. به یاد آن شبی افتاد که بخار آینه را پاک کرده

و چهره ی اریک را دیده بود. اریک دستانش را باز کرده و لباس سبز را در آغوش گرفته بود. همان شب حسی درونی به او گفته بود از اریک حذر کند ولی به آن توجهی نکرده بود. به دقت تمام اتاق های طبقه ی پایین را واریس کرد. پیشخوان آشپزخانه و وسایل آن را شست. با اینکه در عرض این چند هفته ی گذشته فقط برای برداشتن کنسرو سوپ به آشپزخانه رفته بود، می دانست که اریک دوست دارد همه چیز از تمیزی برق بزند. قفسه های کتابخانه را با دستمال گردگیری تمیز کرد و متوجه شد طبق گفته ی اریک جای کتاب چهارم در قفسه ی سوم خالی است.

چقدر عجیب بود که در تمام این مدت سعی کرده بود چشمانش را به روی حقایق بندد و با آنها روبرو نشود. با همین کارش بچه و شاید دخترها را از دست داده بود.

ظهر هوا ابری و خانه تاریک شد. باد شروع به وزیدن کرد و صدای زوزه اش داخل دودکش ها پیچید، ولی ابرها را با خود برد. اواخر بعداز ظهر خورشید دوباره بیرون آمد و روی زمینهای پوشیده از برف تایید. جنی از کنار پنجره ای به کنار پنجره ی دیگری رفت. به جنگل و به جاده ای که به کنار رودخانه منتهی می شد، چشم دوخت و به دقت به طویله نگاه کرد تا ببیند کسی زیر برآمدگی محافظ آن پنهان شده است یا نه.

ساعت چهار کارگران را دید که در حال ترک مزرعه بودند، کارگرانی که هرگز با آنان آشنا نشده بود. اریک هیچ وقت به آنان اجازه نمی داد نزدیک خانه بیایند. جنی هم هرگز در مزرعه به آنان نزدیک نمی شد. همان ماجرای که با جو پیش آمده بود، برای هفت پشتش بس بود.

ساعت پنج رادیو را روشن کرد و به اخبار گوش داد. گزارشگر با صدایی محکم و رسا راجع به کاهش بودجه، ملاقات سران رد جنوا، ترور ناموفق رئیس جمهور تازه ی ایران صحبت کرد.

"و خبری که هم اکنون به دستمان رسید ... شرکت گنجینه ی ولینگتون تراست هم اکنون خبری مبهوت کننده درباره ی جعل آثار هنری داده است. اریک کروگر، نقاش مشهور و صاحب نام اهل مینه سوتا که بعد از اندور ویت مشهورترین نقاش امریکا شناخته شده، در واقع نامش را روی نقاشی هایی که ادعا کرده خودش کشیده، جعل می کرده است. نقاش حقیقی کارولین بوناردی می باشد. طبق بررسی ها، کارولین بوناردی دختر نقاش مشهور اورت بوناردی مرحوم و مادر اریک کروگر بوده است."

جنی رادیو را خاموش کرد. هر دقیقه امکان داشت تلفن زنگ بزند. تا چند ساعت دیگر خبرنگارها مثل مور و ملخ می ریختند آنجا. اریک حتما آنان را می دید. شاید هم تا به حال اخبار را شنیده و فهمیده بود که دیگر کارش تمام است و حتما آخرین انتقامش را هم از جنی می گرفت، البته اگر تا حالا نگرفته بود.

مثل آدم های گیج و مست تلو تلو خوران از آشپزخانه بیرون آمد. چه کاری از دستش بر می آمد؟ ناخودآگاه رفت داخل سالن. نور خورشید عصرگاه به داخل اتاق تابیده و نقاشی کارولین را روشن کرده بود. حس ترحم و دلسوزی برای زنی که زمانی مثل خود او فوق العاده احساس ناتوانی و درماندگی کرده بود، باعث شد به دقت نقاشی را نگاه کند. کارولین روی ایوان نشسته و آن شل سبز رنگ دورش پیچیده و حلقه های کوچکی از موهایش روی پیشانی اش ریخته بود. خورشید داشت غروب می کرد و اریک داشت با آن هیکل کوچکش به سمت او می دوید.

اریک داشت به سمت او می دوید...

اشعه ی خورشید به داخل اتاق تابیده و غروبی دلپذیر و زیبا در راه بود. ابرها در مقابل نور خورشید به رنگهای قرمز و نارنجی و بنفش و خاکستری تیره در آمده بودند.

اریک داشت به سمت او می دوید...

اریک یک جایی توی جنگل بود. جنی مطمئن بود اریک توی جنگل است و تنها یک راه برای اینکه جلوی رفتن او را بگیرد، وجود داشت.

شالی که رونی برای او درست کرده بود... نه، به اندازه کافی بزرگ نبود، ولی اگر چیز دیگری همراه آن می پوشید ... پتوی سربازی پدر اریک که در جعبه ی ساخته شده از چوب سدر بود، تقریباً هم‌رنگ شل کارولین بود. مثل برق از پله ها بالا دوید و اتاق زیر شیروانی رفت. در صندوق را باز کرد و دستش را داخل آن کرد. لباس سربازی قدیمی متعلق به جنگ جهانی دوم را کنار زد. ته صندوق، پتوی سربازی خاکی رنگ را پیدا کرد که البته رنگش بی شباهت به رنگ شل نبود. قیچی کجا بود؟ یک قیچی داخل سبد خیاطی اش پیدا کرد.

خورشید داشت پایین و پایین تر می آمد. تا چند دقیقه ی دیگر غروب می کرد ... در طبقه ی پایین ، باستانی لزران پتو را برید و سرواخی وسط پتو درست کرد . سوراخی که درست به اندازه سرش بود. بعد آن را تو سرش کرد و شال را دور شانه هایش پیچید. پتو را طوری دور خودش پیچیده بود که دنباله اش همانند شل روی زمین می افتاد. موهایش. بلندتر از موهای کارولین بود. ولی توی نقاشی ، کارولین موهایش را بالای سرش جمع کرده بود. جنی جلوی آینه ی آشپزخانه ایستاد، موهایش را جمع کرد و با گیره ی سر بست و با نوک انگشتانش موهای جلوی سرش را حلقه کرد. کارولین سرش را کمی به یک طرف خم کرده و دستانش را دور زانوانش انداخته بود و دست راستش روی دست چپش بود ...

جنی پشت در ایوان ایستاد و با خود گفت: من کارولین هستم . مثل کارولین راه می روم، مثل او می نشینم و مثل او به غروب خورشید و به پسرکم که دارد به طرفم می دود، چشم می دوزم. در را باز کرد و آهسته آهسته به آن هوای سرد قدم گذاشت . در را پشت سرش بست، به طرف تاب رفت و آن را طوری تنظیم کرد که درست رو به غروب خورشید باشد و بعد روی آن نشست.

یادش آمد که باید شال را کمی از روی شانه اش بیندازد تا مثل نقاشی روی دست ی سمت چپ تاب بیفتد. بعد سرش را کمی به زاویه ی سمت راست متمایل کرد. دستانش را روی زانوانش گذاشت و آنها را طوری در یکدیگر حلقه کرد که دست راستش روی دست چپش قرار بگیرد. بعد آرام، خیلی آرام شروع به تکان دادن تاب کرد. خورشید از پشت آخرین تکه ی ابر بیرون آمده و همانند گلوله ای آتشین آرام آرام در آسمان پایین می آمد و در افق محو می شد. سراسر آسمان سرخ شده بود.

جنی همین طور تاب را تکان می داد. آسمان به رنگهای بنفش و صورتی و سرخ و نارنجی و طلایی در آمده و ابرهای پراکنده همانند تار عنکبوت در آسمان درهم تنیده بود ولی باد به قدری شدید بود که ابرها را حرکت می داد و صدای خش خش برگهای درختان کاج از جنگل شنیده می شد ...

همچنان که تاب آرام آرام به عقب و جلو می رفت، جنی به غروب خورشید خیره شده بود. نکته ی اصلی غروب خورشید بود. پسرک بزودی از جنگل بیرون می دوید تا به مادرش ملحق شود... بیا پسر کوچولو. بیا، اریک. جنی صدای جیغی بلند راشنید ؛ فریادی که هر لحظه بلندتر و گوشخراش تر می شد. " آهای ... تو ... عفریته ... عفریته ی از گور بلند شده ... برو گمشو... برو گمشو..."

یک نفر داشت تلو تلو خوران و تفنگ به دست از جنگل بیرون می آمد.

شنلی به رنگ سبز تیره دوره پیچیده و باد موهای ژولیده و بلند سیاه رنگش را آشفته می کرد. نگاهی مات و خیره داشت و عضلات صورتش از شدت ترس منقبض شده بود ...

جنی از جایش بلند شد. شخص سر جای خود ایستاد و تفنگش را بلند کرد و نشانه گرفت.

"اریک، شلیک نکن."

جنی، تلو تلو خوران به طرف در دوید و دستگیره را چرخاند. در قفل بود. پشت سرش قفل شده بود. پتوی سربازی را بالای سرش برد و در حالی که سعی می کرد پایین آن زیر گیر نکند، شروع به دویدن کرد. صدای شلیک گلوله را از پشت سرش شنید. درد و سوزشی در کتفش احساس کرد ... و تمام دستش داغ و مرطوب شد. شروع به تلو تلو خوردن کرد، ولی جایی را نداشت فرار کند.

آن صدای فریاد عجیب و غریب از پشت سرش می آمد.

"عفریته، عفریته..."

ناگهان سمت راستش طویله ی گاوهای شیرده را دید. اریک هرگز بعد از مرگ کارولین قدم به آنجا نگذاشته بود. مثل دیوانه ها در را بزور باز کرد. در به اتاقی باز می شد که خمره های شیر در آن بود.

اریک دقیقاً پشت سرش بود. جنی وارد اتاق اصلی شد. وارد طویله گاوهای از چرا برگشته. شیر آنها را دوشیده بودند. گاوها توی آخورهایشان بودند و داشتند با اشتیاق به کاه و یونجه های آخور پشت سرشان نگاه می کردند. جنی صدای قدم هایی را که هر لحظه به او نزدیک تر می شد، می شنید. بی هدف تا جایی که می توانست به طرف انتهای طویله دوید. منبع آب و آغل گوساله های تازه متولد شده آنجا بود. منبع آب خشک بود. جنی سرش را برگرداند و رو در روی اریک قرار گرفت.

اریک فقط ده قدم با او فاصله داشت. سر جای خود ایستاد و شروع خندیدن کرد. بعد تفنگ را بالا برد، روی کتفش گذاشت و با دقت بسیار هدف گیری کرد؛ درست مثل همان دفعه که به سگ جو شلیک کرده بود. هر به یکدیگر خیره شدند. با آن شنل های سبز تیره و موهای بلند مشکی همانند دو همزاد مقابل یکدیگر ایستاده بودند. اریک موهایش را خیلی بی سلیقه بالای سرش جمع کرده و حلقه ی موهای بلوند خودش از زیر کلاه گیس بیرون زده و روی پیشانی اش ریخته بود.

"عفریته، عفریته"

جنی صدای کشیدن ماشه ی تفنگ و بعد صدای جیغی را که تبدیل به ناله شد، شنید. ولی صداها از گلوی او بیرون نیامده بود. چشمانش را باز کرد. اریک بود که روی زمین افتاده بود و از بینی و دهانش خون بیرون می زد. اریک بود که چشمانش بی نور و بی فروغ شده و کلاه گیسش در خون غوطه ور بود.

رونی پشت سر اریک بود و در حالی که تفنگ شکاری را از روی کتفش پایین می آورد گفت: "برای خاطر آردن."

جنی کنار او زانو زد و گفت: "اریک، دخترها زنده اند؟"

اریک با چشمانی بی فروغ و تار، سرش را تکان داد و گفت: "بله."

"کسی پیش آنها هست؟"

"نه ... تنها..."

"اریک، بچه ها کجا هستند؟"

اریک در حالی که کلمات را به سختی ادا می کرد، گفت: "آنها..."

بعد دستش را بالا آورد، دست جنی را گرفت، انگشتانش را دور شصت او حلقه کرد و گفت: "مامان، متاسفم. مامان، متاسفم... نمی خواستم ... به ... تو ... صدمه بزنم."

بعد چشمانش بسته شد. اندامش برای آخرین بار به شدت تکانی خورد و جنی احساس کرد فشار دستان او روی دستش ضعیف و ضعیف تر شد.

خانه پر از جمعیت و بسیار شلوغ بود ولی جنی همه را همچون تصاویر تیره و تار تلویزیون، مبهم می دید. کلانتر گاندرسون را، ماموران تحقیق در مرگهای مشکوک را که جسد اریک پیدا کرده و برده بودند، خبرنگارانی را که بعد از شنیدن خبر جعل آثار نقاشی مثل مور و ملخ به آنجا ریخته و برای فهمیدن ادامه ی ماجرا و کسب اخبار مهم تر مانده بودند، و در ضمن خیلی به موقع رسیده و از جسد اریک در حالی که شنل دورش پیچیده و کلاه گیش غرق در خون بود و در چهره اش آرامشی غریب دیده می شد، عکس گرفته بودند. خبرنگاران کسب اجازه کرده و برای گرفتن عکس و فیلم از نقاشی های زیبای کارولین و نقاشیهای پر از شکنجه و عذاب اریک به کلبه رفته بودند.

وندل گاندرسون گفت: "هر چقدر بیشتر می گوئیم این جستجو جنبه ی حیاتی دارد، مردم بیشتری به کمک می شتابند."

مارک هم آنجا بود. او بود که پتو و بلوز او را پاره کرده و زخمش را شستشو داده و ضدعفونی و باند پیچی کرده و گفته بود: "این فعلا جلوی خونریزی را می گیرد. خدا را شکر که فقط یک زخم سطحی است." جنی از تماس آن انگشتان کشیده و پرمهر روی زخم در حال سوزشش به لرزه افتاده بود. هر وقت احتیاج به کمک داشت، مارک حی و حاضر بود.

ماموران اتومبیلی را که اریک با آن به آنجا آمده و در یکی از جاده های تراکتور رو مزرعه پنهان کرده بود، پیدا کردند. اریک اتومبیل را دولوت کرایه کرده بود؛ جایی که با اتومبیل شش ساعت تا آنجا فاصله داشت. با این حساب سیزده ساعت بود که بچه ها بودند. آنان را کجا گذاشته بود؟ تا شب جلوی در ورودی پر از اتومبیل شد. ماد و جو اکرز هم آمدند. ماد با آن هیکل تنومندش به طرف جنی خم شد و گفت: "متاسفم."

چند دقیقه ی بعد جنی صدای او را از کنار اجاق گاز شنید. بعد بوی قهوه ی خوش به مشامش رسید. کشیش بارستروم آمد و گفت: "جان کروگر خیلی نگران اریک بود ولی هرگز دلیل آن را به من نگفت. بعد از آن هم ظاهرا حال اریک خوب بود."

گزارش وضع هوا: توفانی در حال حرکت به سمت مینه سوتا و داکوتا می باشد. توفان. اوه، خدایا، یعنی جای دختر گرم است؟

کلاید به طرف او آمد و گفت: "جنی، تو باید به من کمک کنی. می خواهند دوباره رونی را به بیمارستان بفرستند." جنی که از حالت منگی و خمودی در آمده بود، گفت: "رونی زندگی مرا نجات داد. اگر او به اریک شلیک نکرده بود، اریک مرا می کشت."

کلاید گفت: "به یکی از خبرنگارها گفته این کار را برای خاطر آردن کرده. جنی، خواهش می کنم کمک کن. اگر آنان رونی را در بیمارستان حبس کنند، نمی تواند تحمل کند. او به من احتیاج دارد. من هم به او احتیاج دارم."

جنی از روی کاناپه بلند شد، دستش را به دیوار گرفت که نیفتد و به دنبال کلانتر گشت. کلانتر داشت با تلفن حرف می زد.

"افراد بیشتری را احضار کنید و در تمام سوپرمارکتها و پمپ بنزین ها مستقر کنید. از مرز هم عبور کنید و تا کانادا بروید."

بعد از اینکه گوشی را گذاشت، جنی گفت: "کلانتر، چرا می خواهید رونی را در بیمارستان بستری کنید؟" کلانتر با لحن تسکین بخش گفت: "جنی، سعی کن بفهمی. رونی قصد داشته اریک را بکشد. بیرون خانه با تفنگ منتظر او بوده."

"او فقط می خواسته از من محافظت کند. می دانست جانم در خطر است. او جان مرا نجات داد."

"بسیار خوب، جنی، بگذار بینم چه کاری از دستم بر می آید."

جنی بی هیچ حرفی دستش را دور کمر رونی حلقه کرد. رونی، اریک را از همان لحظه ای که متولد شده بود دوست داشت. مهم نبود خودش چه می گفت. او برای خاطر آردن به اریک شلیک نکرده بود. برای خاطر نجات جان جنی به او شلیک کرده بود. جنی با خود گفت: من هرگز نمی توانستم در حالت عادی او را با خونسردی و قساوت قلب بکشم. رونی هم نمی توانست.

شب از راه رسید. دوباره تمام املاک و زمین ها را جستجو کردند. خبرهای ضد و نقیضی به گوش می رسید. برفی ریز و سوزدار شروع به باریدن کرده بود.

ماد ساندویچ درست کرده بود. هیچ چیز از گلوی جنی پایین نمی رفت. فقط آهسته آهسته کمی سوپ رقیق خورد. نیمه شب کلاید، رونی را به خانه برد. ماد و جو هم رفتند. کلانتر گفت: "من تمام شب پشت میز می نشینم اگر خبری شد به شما تلفن می زنم."

فقط مارک آنجا ماند.

"حتما خسته هستی. برو خانه."

مارک بدون اینکه حرفی بزند رفت و پتو و بالش آورد و جنی را مجبور کرد روی کاناپه کنار بخاری دراز بکشد. هیزمی تازه در آتش انداخت و خودش روی یک مبل بزرگ دراز کشید.

جنی در آن نور ضعیف گهواره ی کنار صندلی که پر از چوب بود خیره شد. بعد از مرگ بچه اصلا با خدا راز و نیاز نکرده بود. خودش هم متوجه نبود که چقدر عصبانی و ناراحت است. خدایا مرگ او را می پذیرم... اما از توخواهش می کنم دخترهایم را به من برگردان.

یعنی می توانست برای خدا شرط و شروط بگذارد؟

در طول شب دفعه که آمد خوابش ببرد، از زق زق کتفش از خواب پرید. با بی قراری سر جایش غلت می زد و ناله های ضعیفی که ناشی از درد بود از گلوی خارج می شد، ولی بعد از مدتی آرام شد و دردش تسکین پیدا کرد. موقعی که چشمانش را باز کرد، متوجه شد به مارک تکیه داده است. مارک بازویش را دور او حلقه کرده و پتو را دور او پیچیده بود.

چیزی در اعماق ضمیر ناخودآگاهش داشت او را انگولک می کرد و آزار می داد. چیزی که سعی داشت وارد ضمیر خود آگاهش بشود. موضوع بسیار مهمی که سر از آن در نمی آورد. هر چه بود مربوط به آخرین نقاشی اریک و طرز نگاه او بود که صورتش را به پنجره چسبانده و خیره به او نگاه می کرد.

ساعت هفت مارک گفت: "می روم قهوه و ساندویچ آماده کنم."

جنی به طبقه بالا رفت تا حمام کند. بخار آب به کتفش می خورد، احساس سوزش می کرد و ناخودآگاه خودش را جمع می کرد.

موقعی که به طبقه ی پایین برگشت، رونی و کلاید هم آنجا بودند، همگی در حین نوشیدن قهوه به دقت اخبار داخلی را تماشا می کردند. قرار بود عکسهای دخترها در برنامه ی "امروز" و "صبح بخیر امریکا" نشان داده شود. رونی تکه های پارچه را با خود آورده بود. "جنی، می خواهی بقیه ی پتوها را بدوزی؟"

"نه نمی توانم."

رونی رو به مارک کرد و گفت: "این کار خیلی به من کمک می کند. این پتوها را داریم برای تختخواب دخترها می دوزیم. دخترها حتما پیدا می شوند."

کلاید سعی کرد او را آرام کند. "رونی، خواهش می کنم."

"اما پیدا می شوند. ببینید رنگها چقدر زنده و شاد هستند. در پتوهایم از پارچه ی سیاه استفاده نکرده ام. اوه، نگاه کنید. گزارش شروع شد."

همگی به صفحه ی تلویزیون خیره شدیم تا جین پالی گزارش خود را آغاز کرد: "خبر تکان دهنده ی جعل آثار نقاشی که دیروز دنیای هنر را به لرزه در آورد، تنها بخش کوچکی از ماجرای بسیار غم انگیز و ناراحت کننده بود ... اریک کروگر ..."

همگی به چهره اریک که بر صفحه تلویزیون ظاهر شد، خیره شدند، همانند تصویر روی بروشور گالری بود. با همان موهای بلوند قهوه ای و فر فری و همان چشمان آبی و نیمچه لبخند روی لبانش. تصاویری هم از مزرعه و صحنه ی بردن جسد او نشان داده شد.

بعد تصاویر تینا و بت در حالی که لبخند به لب داشتند، روی صفحه ی تلویزیون ظاهر شد. جین پالی گفت: "و تا امروز صبح بچه ها هنوز پیدا نشده اند. اریک کروگر موقع مرگ به همسرش گفته است که بچه ها هنوز زنده هستند، اما پلیس به صحت گفته های او شک دارد. با توجه به آخرین نقاشی او، به نظر می آید تینا و بت مرده باشند."

آخرین نقاشی اریک تمام صفحه ی تلویزیون را پر کرد. جنی به بدن های عروسک مانند و بی حرکت بچه ها و به تصویر شکنجه شده و نگاه مات خودش، به اریک که داشت پرده را کنار می کشید و از پشت پنجره به آنان می خندید، زل زد.

مارک از جایش پرید تا تلویزیون را خاموش کند.

"به کلانتر گاندرسون گفتم نگذارد از داخل کلبه عکس بگیرند."

رونی از جایش پرید، جیغی کشید و گفت: "می بایست آن نقاشی را به من نشان می دادید. می بایست آن نقاشی را به من نشان می دادید. پرده ها... آن پرده های سرمه ای!"

پرده ها! پس همین بود که مثل خوره به جان جنی افتاده بود و عذابش می داد. رونی تکه پارچه ها را از داخل سبد در آورد و روی میز آشپزخانه ریخت. آن پارچه ی سرمه ای داخل نقاشی هم میان آن بود.

همگی یکصدا گفتند: "رونی، اریک آن پرده ها را کجا برد؟ کجا؟"

رونی که کاملاً مطمئن بود چه اطلاعات با ارزشی دارد، مارک را محکم کشید و در حالی که از شدت هیجان گریه می کرد، گفت: "مارک تو هم می دانی. کلبه ی ماهیگیری پدرت. اریک همیشه با تو به آنجا می رفت. تو برای اتاق میهمان پرده نداشتی. اریک می گفت آنجا خیلی روشن است و من هشت سال قبل آنها را به او دادم."

جنی با گریه گفت "مارک، یعنی ممکن است بچه ها آنجا باشند؟"

"احتمال دارد. من و پدرم بیشتر از یک سال است که به کلبه نرفته ایم. اریک کلید آنجا را داشت."

"کلبه کجاست؟"

"کلبه ... نزدیکیهای دولوت است. روی یک جزیره ی کوچک. به نظر با عقل جور در می آید. فقط..."

"فقط چه؟"

جنی صدای برخورد ذرات برف را به پنجره شنید.

"فقط کلبه وسیله گرم کننده ندارد."

کلاید حرفی را که همه ی آنان از گفتن آن واهمه داشتند، به زبان آورد:

"یعنی می خواهی بگویی ممکن است بچه ها تک و تنها در آن کلبه که وسیله گرم کننده هم ندارد، باشند؟"

مارک مثل برق به طرف تلفن دوید.

سی دقیقه بعد، رئیس پلیس جزیره ی هاتاوی به آنان تلفن زد و گفت: "پیدایشان کردیم."

جنی در حالی که از شدت ناراحتی پیچ و تاب می خورد، شنید که مارک گفت: "حالشان خوبه؟"

جنی تلفن را از دست مارک قاپید تا خودش جواب سوال را بشنود.

"بله، ولی نه چندان. کروگر تهدیشان کرده بود که اگر پایشان را از خانه بیرون بگذارند، تنبیه شان می کند. اما

چون مدتی طولانی از رفتن او گذشته بود و داشتند از سرما یخ می زدند، دختر بزرگتر سعی می کند از خانه بیرون بیاید و موفق هم می شود در خانه را باز کند. درست لحظه ای که از خانه بیرون آمده بودند تا مادرشان را پیدا کنند، آنها را پیدا کردیم. اگر پیدایشان نمی کردیم، در این توفان بیشتر از نیم ساعت دوام نمی آوردند. یک دقیقه صبر کنید."

جنی صدای جابجا شدن گوشی را شنید و بعد دو تا صدای ظریف همزمان گفتند: "الو، مامان."

جنی شروع به گریستن کرد و مارک او را تنگ در آغوش گرفت.

"موش کوچولو. شیطونک. دوستتان دارم. دوستتان دارم."

فصل 39

ماه آوریل همانند خدای وفور نعمت بر مینه سوتا نازل شد. مه رقیق و سرخ رنگ همچون غنچه های ریز نشکفته ای که بی صبرانه در انتظار شکوفایی هستند، همانند حلقه های کوچک نورانی روی درختان افتاده بود. آهو ها در میان جنگل می دویدند. قرقاول ها در جاده می خرامیدند. گله های گاو در مراتع می چریدند. زمین نرم شده بود. برف های آب شده به داخل شیارهای زمین فرو می رفت و محصولات بهاری را که داشتند سر از خاک بر می آوردند، تغذیه می کرد.

بت و تینا دوباره شروع به سوارکاری کرده بودند. بت آرام و با احتیاط سواری می کرد ولی تینا دائم با پا به کفل اسبش ضربه می زد و به تاخت می رفت. جنی سوار دختر آتش شده بود و کنار بت سواری میکرد. جو هم کنار تینا سوارکاری می کرد.

جنی هر چقدر هم وقتش را با دخترها می گذراند، از آنان سیر نمی شد؛ از بوسیدن گونه های نرم و لطیف آنان، از گرفتن دستان کوچک و نیرومندشان، از شنیدن درخواستهایشان، از جواب دادن به سوالات بی پایانشان یا گوش دادن به اسرار پر از ترس و وحشت آنان سیر نمی شد.

"بابا خیلی مرا ترساند. همیشه دستانش را این طوری می گذاشت روی صورتم. قیافه اش آن موقع خیلی عجیب و غریب می شد."

"بابا از قصد این کار را نمی کرد. نمی خواست به کسی صدمه بزند. او قادر به کنترل اعمالش نبود."

جنی به مارک گفته بود: "نمی توانم حتی یک شب دیگر در این خانه زندگی کنم."

مارک که انتظار شنیدن چنین حرفی را داشت، جواب را از قبل آماده کرده بود. مدرسه ای را که در انتهای غربی املاکش بود و سالها قبل تبدیل به محل زندگی برای خودش شده بود برای زندگی به جنی پیشنهاد داد.

"وقتی پدرم به فلوریدا نقل مکان کرد، من هم زمام امور خانه ی اربابی را در دست گرفتم و اینجا را اجاره دادم ولی الان شش ماه است که خالی افتاده."

جای خیلی قشنگی بود. شامل دو اتاق خواب، آشپزخانه ای بزرگ و جادار و سالنی بسیار زیبا. اندازه ی سالن مناسب بود و می توانست مواقعی که تینا کابوس می دید و فریاد می کشید، خودش را فوری به او برساند.

"من اینجا هستم، شیطونک. بخواب عزیزم."

جنی به لوک گفت قصد دارد مزرعه ی کروگر را به یک انجمن تاریخی شناسی واگذار کند.

لوک به او گفت: "شک نکن، جنی. پول هنگفتی به دست می آوری و خدا خودش خوب می داند که چنین ثروتی حق توست."

"بدون آن هم الان خیلی ثروتمند هستم. در ضمن دیگر نمی توانم در آنجا زندگی کنم."

جنی چشمانش را بست تا در مورد گهواره ی داخل شیروانی، در کشویی پشت تختخواب، مجسمه جغد و نقاشی کارولین فکر نکند.

رونی دائم به او سر می زد و مغرورانه پشت اتومبیلی که کلاید برای او خریده بود، می نشست. رونی خوشحال و سرزنده که دیگر نیازی نبود دائم توی خانه بنشیند و چشم انتظار آردن نباشد.

"جنی، اگر در زندگی صبر و تحمل داشته باشی، با همه چیز کنار می آیی. به شرط اینکه خیال نکنی بدترین بلای ممکن به سرت آمده."

مردم گرانیت پلیس به دیدن او رفتند و گفتند:

"حالا وقتش است که آمدن تو را به اینجا خیر مقدم بگوییم، جنی."

و اکثر آنان افزودند: "جنی، ما همگی واقعا متأسفیم."

مردم برای او بذر و قلمه می آوردند.

همان طور که در باغ خودش بذرها و قلمه ها می کاشت، انگشتانش خاک نرم و مرطوب را لمس می کرد. صدای تسکین بخش اتومبیل استیشن قدیمی مارک که وارد جاده ی اتومبیل رو می شد، به گوشش رسید.

دخترها دویدند تا عمو مارک را ببینند. جنی با شادی احساس کرد او هم همچون زمین برای فصلی تازه و شروعی تازه کاملاً آماده است.

پایان

پایان

«کتابخانه مجازی رمان سرا»

برای دانلود جدیدترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید